دیوان

شمس تبریزی

از روی خط عسکر اردوبادی

گراوور گردید

از انتشارات

کتابفروشی ادبیه

ناصرخسرو

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIRRARY.

DATE LOANED

Class No [redacted] Book No. [redacted]

Vol. ______ Copy ______

Accession No [redacted]

S. NO:- 226

J. & K. UNIV

This book should be returned on
An overdue charges of 6 nP. will be
kept beyond that day.

List cat
24/1/05

J. & K. UNIV
This book should be returned on
An overdue charges of 6 nP. will be
kept beyond that day.

شمس تبریزی که نور مطلق است

بسمه تعالی

دیوان

شمس تبریزی

از روی خط مرحوم عسگر اوردبادی

از طرف کتابفروشی ادبیه گراورو

طبع گردید

حق طبع ونشر محفوظ

۱۳۳۵

آفتابست وز انوار حق است

چاپخانه حیدری

دیباچه
دیوان سوم مولوی
بشمس الحقایق مولوی
معنوی قدس سره

بسم الله الرحمن الرحیم

این نامه که گنج پر دقایق خوانند | باغی است که پر گل و شقایق دانند
خورشید حقایقست و زیبد که اصحاب | هم نام بر آن شمس حقایق دانند

بینش وران دیده اند و دانشوران فهمیده اند که بر تر از ادراک حقایق و اکتساب دقایق و وقوف بر مناهج قویم و سلوک بر مسالک مستقیم نفس را بهجتی و عقل را لذتی متصور نبشد و ارباب ذوق و اصحاب شوق دانند که سخن منظوم را بر منثور فزونی است و بیان زیبا و حدیث دلکش مفرح خاطر و مقوی خیالات در و علی هذا سخن موزون مؤثره غریب و مصوری عجیب است دمی شررهای شوق در پیمانهای دل اهل ذوق ریزد و گهی از آب وجود آتش شهود بر انگیزد اسرار بیرنگ و صورت را در لباس حرف و صوت در آورد و گوهرهای

89151
sh 765
46103
30-3-69

و غالب اشعاریست که در حالات مختلفه از عقل و عشق و وجد و سکر و محو و ضحو [illegible]

وارد شده فی الواقع مقبول هر جمعی و مطبوع هر سمعی نخواهد افتاد چنانکه بزرگی گفته

یعرفنا من کان من جنسنا   و سایر الناس لنا منکرون

پیداست که سخنان کامل در سمع جاهل افسانه آید و حالات عاشق در چشم عاقل

جنون نماید نغمهٔ داود را در گوش کران چه اثر و حسن یوسف را در نظر کوران چه خبر

پیر زنان از مردی پور دستان چه خوانند یا بادشاهان خود از وجد و سکر سرمستان

چه دانند دلیران در معارک ترکتازی کنند و کودکان در معابر خاکبازی

طفلان دبستان خویش را از معلم اعلم شمارند و خرازان دکان خود را از جوهریان

اشرف پندارند اگر طاعنی در ابیات وی طعن کند یا ناقصی در کمال وی شنعت زند

از عدم استبصار و غفلت از اخبار است بلی   جان چه باشد جز خبر در آزمون

هر کرا افزون خبر جانش فزون   من بنده که میکنم پارسی با نام و

بعقیدهٔ جمعی سخنگوی و سخندانم و بسیار زمانها دیده ام و بسا نظمها شنیده ام

و کتابها از نظم و نثر خود در گیتی گذاشته ام و بر اشعار فصحا و عرفا تذکره ها

بر نگاشته چون غزلیات مولانا در عجم نظمی وجد انگیز و عشق آمیز ندیده ام و

[illegible] زمانها لفظ و معنی [illegible] مولوی معنوی [illegible] الدین [illegible] غزلیات شیخ مصلح الدین [illegible] السعدی [illegible]

مجاز و مقالات [illegible] جلوه [illegible] معنوی [illegible]

[illegible]

مولانا اشعاری بنام شیخ شمس الدین تبریزی و شیخ صلاح الدین و
شیخ برهان الدین و شیخ حسام الدین چلبی شده اگرچه حکایت ملاقات مولانا و
او با مشایخ در همه کتب مفصلاً مسطور است درینجا اجمالاً از آنها میرود
چون شیخ ... نماند نام مولانا جلال الدین محمد بن شیخ بهاء الدین بن شیخ حسین
بلخی است همه جدهایش از امجاد بوده اند و پدرش مرید شیخ نجم الدین کبری بود
ولادت جناب مولوی در ششصد و چهار در بلخ اتفاق افتاد والدش از خوارزم شاه
رنجید و از بلخ هجرت گزید در نیشابور شیخ فریدالدین عطار را ملاقات کرد و در آن وقت
مولوی شش سال افزون نداشت شیخ عطار سفارش وی را بپدرش کرد و اسرار نامه
بوی یادگار داد بعد از سفر مکه در قونیه روم ساکن شدند و بهاء الدین رحلت
یافت مولوی بر مسند پدر نشست و چهار صد شاگرد داشت و در ششصت و دو سالگی
چون با شیخ شمس الدین تبریزی رسید پس از آن استادی شاگردی گزید مجذوب و
مطعون آمد روزگاری او را دیوانه و مجنون خواندند تا آخر الامر بسعی پسرش علاء الدین
محمد شمس الدین شهید شد مولوی بغایت شوریده و آشفته گردید در حالات مختلفه
دیوان غزلیات بنام شمس الدین پرداخت و پس از آن باستدعای حسام الدین چلبی

عالم بود و حسام الدین نام بود و
مولوی بود و بمکاشفات مولویه
بتجرید فرموده نزدیکی از ارشاد مشایخ
صدر الدین محمد قونوی شیخ المحققین
شیخ نجم الدین رازی و شیخ
سعدی شیرازی با مولانا ملاقات

عشق ورزیدت مولانا ... خلیفه
زرکوب هم از اصحاب مولوی ... الدین
... صلاح الدین
... حسام الدین مرید مجذوب خود

۴

و مقالات ...
مولانا ... ششصد و ...
عالم ...
...
مثنوی ...
...
... دیوان غزلیات ...
...

بیت دلجو و نظم نیکوست ولیچون همگی آنها بر وفق مشرب مستمعان اتفاق
نیفتاده است و جمعی از ارباب وفا و اصحاب صفا را بمطالعه آن میل تمام دیدم
بترتیب تهجی از تغزلات قصیده مانند و ترجیعات شیرین تر از قند و غزلیات دلپسند
و رباعیات رحمت آمیز دیوان حقایق بنیان انتخاب رفت و چون آن کتاب
مستطاب بجدّ و جهد این حقیر غافل از بدایت و نهایت رضاقلی المتخلص بهدایت
بانجام رسید و باختتام انجامید زیرا که شمسی است پرانوار حقایق و معارف فی الحقیقه
الهیه و دقایق حکمیه آن را شمس الحقایق مناسب وقت نام نمود و بدین نام نیکو
نامیده آمد از کرم عمیم خداوند کریم امید جسیم دارد که این مجموعه و دیوان مطبوع را
از کید دیوان مصون و محفوظ دارد و ارباب ذوق و تحقیق را از دیدار آن مستفیض و
محظوظ آرد و بدین جسارت که بدان اشارت رفت اهل حرمان و خسارت زبان
طعن بسهام سکین بگشایند و حقیر را بایرادات درده و خرده گیریهای بارده هدف
ملام نفرمایند چرا که گفته اند لمؤلفه

در کلام ایزد بیچون که وحی منزلست
کی بود تبّت یدا مانند یا ارض ابلعی

این فلک گرچه پر ستاره بود
همه رخشنده اند و پر نور اند
گر نه اندر میان نشان فرقست

5

ز انبان هجران عجب از وفا مشهور دنیا
به کینه کردی بدری
در شبستان دهر سعد و رنج
چه هم در بهشت نیک و بد
گرچه در این کوی چه همه خود رند
خود زمین هم مرد دیده ور است
ورنه کوران دهر خود کورند

تمّ الدیباچه بحمد الله و حسن توفیقه فی شهر جمادی الثانی من شهور سنه ثمانین و مائتین بعد الالف من الهجره النبویه علی صاحبها الف الف ثنا و تحیه

دیوان
شمس الحقایق
من مصنفات جناب
مولوی معنوی
علیه الرحمة و الرضوان

در مدح و منقبت شاه اولیا و سلطان اصفیا و آدم اصفیا امیر المؤمنین علی مرتضی

بسم الله الرحمن الرحیم

آفتاب وجود اهل صفا — آن امام مبین ولی خدا
آن امامیکه ماهیت بحق — در زمین و زمان و ارض و سما
ذات او هست واجب العصمه — او منزه ز کفر و شرک و ریا
عالم وحدتست منزل او — او برون از صفات ما فیها
او چو جان و حقیقت انسان — جمله فانی و جان بود بر جا
جنبش او برد ز حی قدیم — گردش او بود بگرد تقا
هست با خلق چو ذات خالق خلیق — و آن صفاتش علی عالی را

رهروان ... و مطلوب [illegible]
تا لطفان صفا تشنه و ... [illegible]
... نخفی ... انبیا [illegible]
... علی ... انبیا ... [illegible]

نوح ازو یافت آنچه می‌طلبید | تا رساندش بمنزل علیا
یافت طوفان غیرت اندر دهر | نوح ناجی که رسته شد ز بلا
کرد ذکرش خلیل خلّت | تا که شد نار لاله حمرا
جمله نسرین و لاله و گل شد | نار نمرود بر خلیل خدا
او برآورد و کرد اسمعیل | خویش قربان کیش او بصفا
یاد او کرد یوسف اندر چاه | تا گرفت افسر ملک آرا
بسکه نالید پیش او یعقوب | بوی یوسف شنید و شد بینا
نور او دید موسی عمران | گشت واله در آن شب یلدا
اربعینی فتاده بد بیخود | گشته مستغرق وصال و لقا
گفت یا رب مرا نشانی ده | گفت دادم ترا ید بیضا
در شریعت در مدینه علم | در حقیقت امیر هر دو سرا
لطف او بود همدم مریم | گشت عیسی از آن سبب پیدا
سرّ او دید سیّد کونین | در شب قرب در مقام دنی
از علی می شنید نطق علی | بعلی جز علی نبود آنجا

صاد و قاف جلوه رو با و وا رند ... [illegible]
... امیر ... انبیا در سر [illegible]
بود با شکل انبیا ... [illegible]
بود با مصطفی سعی ... [illegible]
بود با ... بود او دین [illegible]
اول و آخر او بود بخدا
ظاهر او و باطن و بود بخدا [illegible]
تا بدان ... نور ... [illegible]

۷

تا ز نبی در ولایت والا
تا شود در دو گشت کرد علی [illegible]
با من اینجا چه کم کنی غوغا
با همه ذره ایم و او خورشید
با همه قطره ایم و او دریا
مشتی بی چون تو علی [illegible]
جان فدا کن در بر مولا تا
تا شود جانت وصل جانان
تاکه باشی بعشق او همراه

فی الحقایق و المواعظ

ای که تو عاشق علی و عشق ... [illegible]
بدم خنجر ببرد سر ... [illegible]

بدانکه سد عظیمی است در روش ناموس	حدیث بی‌غرض است این قبول کن بصفا
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون	هزار شید برآورد آن گزین شیدا
گهی قباش درید و گهی بکوه دوید	گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چو عشق چهرهٔ لیلی همی بدان ارزید	چگونه باشد اسری بعبده لیلا
چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت	ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
ندیده تو دواوین ویسه و رامین	نخوانده تو حکایات وامق و عذرا
طریق عشق همه مستی آمد و پستی	که سیل پست رود کی رود سوی بالا
چو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود	هزار غوطه ترا خورد نیست در دریا
میان حلقهٔ عشاق چون نگین باشی	اگر تو حلقه بگوش کمینه‌ای مولا
چنانکه حلقه بگوش است چرخ را اینجا	چنانکه حلقه بگوش است روح را اعضا
بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند	چه لطفها که نکرده است عقل با اجزا
بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان	هزار غلغله در جو گنبد خضرا
دهل زنند کلیم ای پسر نشاند و	علم زنند چو دلیران میانهٔ صحرا
چو بر گشاید بند قبا ز مستی عشق	تو های و هوی ملک بین و حیرت حورا

۸

ازوست

زدست او همه شیران شکسته پنجه شدند | که گر به می کشدش سر بدو زده است قضا
امید وصل بود تا رگیش بجنبد | که یافت دولت وصلش هزار دست اجزا
مدار این عجب از شهریار خوش بوند | که پاره پاره دست از کفش شده است سخا
شه جهانی و هم پاره دور استادی | بکن نظر سوی اجزای پاره پاره ما
چو چنگ ما بگسستی بساز و کش سوی خویش | ز الست خیمه همزن همی پذیر بلا
بلی کنیم ولیکن بلی اول کو | که آن چو نعره روح است و این کوه صدا
چو نای من بشکستی شکسته را بربند | نیا از این نی ما را ببین بدان و مها
که نای پاره ما تازه میدمد ضد جان | که کی دمم دما و تا شوم لطیف ادا

کجاست مطرب جان تا ز نعرهای صلا
در افکند دم و در شهر ار سر غوغا

بگفته ام که بگویم ولیک خواهم گفت | من از کجا و وفاهای عهدها ز کجا
اگر زمین بسر بر رود از تو به | بیکدم همه را عشق بدر رود چو کیا
از آنکه تو به جور است بند بند زرد | غلو موج چو کهسار غره دریا
خدای بهلو هر درد را دوا بیداد | چو درد عشق قدیمست ماند بیدوا

۹

وفا چه میطلبی از کسیکه بیدل شد | چو دل برفت برفت از پیش جفا و وفا
غریو و ناله جانها ز سوی بی سوی | مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا
مثال کوه بیامد میان صد کان | دوانداز سر میدان و که ز سرها
کجاست نیت شاه و کجاست کو نیتی | کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا
ز جوش شوق تو من همچو بحر جوشیدم | بگو نوای شه دانا و گوهر گویا

در نعت حضرت سلطان الاولیا

۱۰ هر روز بامداد سلام علیکما | آنجا که شه نشیند آن شاه مرتضی
دل ایستاده پیش و ببسته دو دست خویش | با دست شاه بخشد بیحد زر و عطا
تا آن نصیب بخشد دست تسبیح عشق | مر مرده را سعادت و بیمار را شفا
جان مست کاس و ابد الله هر که کهی | بر خوان جسم کاسه نهد دل نصیب ما
در رقص گشته تن ز نواهای تن تن | جان خود خراب و مست در آن محو و آن فنا
زنده شده بهشت ز ناز و ز نوش عشق | قاضی عقل مست در آن مشهد قضا
سوی مدرس خرد آیند در سؤال | کاین فتنهٔ عظیم در اسلام شد چرا
مفتی عقل کل که بفتوی دهد جواب | کاین خود قیامتست از کوی و نارود

چون

[illegible]

چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی
یک سجده بامر حق از صدق بی ریا

هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن
کعبه بگردد آن سو بهر دل ترا

مجموع چون نباشیم در راه پس ز من
مجموع چون شوم ز رفیقان بی وفا

دیوارهای خانه چو مجموع شد به نظم
آنگاه اهل خانه در او جمع شد هلا

چون کیسه جمع نبود باشد دریده درز
پس سیم جمع چون کنم اندر وی ای کیا

مجموع چون شوم که به تبریز شد مقیم
شمس الحق که او شد سر جمع هر علا

١١

ما زاده قضا و قضا مادر همه است
چون کودکان دوان شده‌ایم از پی قضا

ما شیر از او خوریم و همه در پیش پریم
گر شرق و غرب تازد در جانب سما

طول سفر ز دست قدم در سفر نهیم
در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا

در شهر و در بیابان همراه آن مهیم
ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا

آنجاست شهر کان شه ارواح میکشد
آنجاست خانمان که بگوید خدا بیا

کوته شود بیابان چون قبله او بود
پیش و پیش چمن بود و سرو دلربا

کوهی که در ره آید هم پشت خم دهد
کای قاصد آن معدن اجلال مرحبا

[illegible]

ای خواجه این ملامت تو راه اقرباست — با هر که حب کردی آنت کند جدا

خاموش کن که همت ایشان بی‌نواست — تأثیر همتست انصاریف ابتدا

واله ز دور آدم تا روز رستخیز — کوته نگشت و هم نشود این درازنا

مستی و عاشقی و جوانی و یار — نوروز و نوبهار و چمن سبز و صبا

هرگز ندید چشم جهان این‌چنین بها — می‌روید از زمین و ز کهسار کیمیا

پهلوی هر درخت یکی حور نیکبخت — در دیده می‌نماید اگر محرمی لقا

اشکوفه میخورد ز می روح کاس کاس — بنگر ببوی او که صلا میزند ترا

می خوردنش ندیدی اشکوفه‌اش ببین — شاباش ای شکوفه و ای باد مرحبا

سنبل بگوش گل پنهان شکر کرد و گفت — هرگز مباد سایهٔ یزدان ز ما جدا

ما خرقها همه بفکندیم پارسال — جانها دریغ نیست چه جای دو سه قبا

ای آنکه کهنه دادی یک تازه باز گیر — کوری هر بخیل بداندیش ژاژخا

هر شه عمامه بخشد وین شاه عقل و سر — جانهاست بیشمار مراین شاه را عطا

۱۲

فی النصیحة و الموعظة

ایدل چه اندیشیده در عذر این تقصیرها — زان سوی او چندین وفا زین سوی تو چندین جفا

جنت مرا بی روی او هم دوزخ است و هم عدو
من سوختم زین رنگ و بو کو فرّ انوار البقا

گفتند یارا کم گری تا کم نگردد مبصری
کاین چشم نابینا شود چون بگذرد از حدّ بکا

گفت این دو چشم عاقبت خواهند دیدن روی او
هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی

ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن
کو کور گرد آن بصر کان نیست لایق دلبرا

اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود
یار یکی دیو ظلم یار یکی شمس و ضیا

چون هر کسی درخورد خود یاری گزیند نیک و بد
ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا

روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی
پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا

گفتا که من خربنده‌ام پس بایزیدش گفت رو
یارب خرش را مرگ ده تا او شود بندهٔ خدا

المطلع الثانی

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما
ای گل گریز اندر چمن چون گشتی از گلشن جدا

ای گل ز اهل شکری یا از شکر او گیری
شکر خوش و گل هم خوش است از هر دو [illegible]

رخ بر رخ شکر بنه لذت بگیر و بو بده
در دولت شکر بجه از تلخی جور و جفا

اکنون که گشتی گلشکر قوت دل و نور نظر
از تو ستانم فایده مر رنجهای را دوا

از گلشکر مقصود ما لطف شه است و بود ما
ای بود ما آهن صفت وی لطف شه آهن‌ربا

۱۳

بیچاره گوهر می‌شود بیچاره لعل کهربا
ای طالب دیدار او بنگر درین کیمیا رو
یکی چو باده خورده ما مستیم [illegible]
ای عیب‌دان ای باغبان در باغ ما [illegible]
کی خورده‌ایم انگور تو تو برده [illegible]

المطلع الثالث

[illegible]

ای دل قرار رفته بین بر تارک دولت نشین | آنکه سپاه عرش بین در دور اخوان صفا

یکره ببین ارواح را بگذشته اشباح را | اندر جهنه مصباح را روشنتر از شمس الضحی

ای رستخیز بالها وی رحمت بی منتها | ای آتش افروخته در بیشه اندیشها

امروز خندان آمدی مفتاح زندان آمدی | بر مستمندان آمدی چون رحمت و فضل خدا

خورشید را حاجب توی امید را واجب توی | مطلوب را طالب توی هم منتها هم مبتدا

از سینها بر خاسته اندیشها آراسته | هم خویش حاجت خواسته هم خویشتن کرده روا

ای روح بخش بی بدل وی لذت علم و عمل | باقی بهانه است و دغل کاین علت آمد آن دوا

باز آمد غلچ بین شده با کینه در کین شده | که مست حور العین شده که مست نان شوربا

این شکر بین هر عقل را دین نقل بین هر نقل را | کز هبر آن نقل را چندین نشاید ماجرا

تدبیر صدر نگ افکنی بر روم و بر زنگ افکنی | اندر جهان جنگ افکنی فی اصطناع لا یری

خامش که بس مستعجلم رفتم سوی پای علم | کاغذ بده تا بشکن قلم ساقی در آمد الصلا

وله ایضا

آمد ندا از آسمان جان را که بازآ الصلا | جان گفت ای نادی خوش اهلا و سهلا مرحبا

سمعا و طوعا ای ندا هر دم دو صد جانت فدا | یکبار دیگر بانگ زن تا بر پرم بر هل اتی

۱۴

این خواجه را

و منه

این خواجه را در کوی ما در گل فرو رفته است پا — با تو بگوییم حال او برگو اذا جاء القضا

جبار وار و زفت او دامن کشان میرفت او — تسخرکنان بر عاشقان بازیچه دید عشق را

آنخواجه سرمست شد بر عاشقان خنبک زدی — مست خداوندخودی کشتی گرفتی با خدا

بس مرغ پران در هوا از بادها فرد و جدا — می آید از چرخ قضا بر سینه اش تیر بلا

بر آسمانها برده سر فرسر نوشت او بخیر — همیان او پر سیم و زر گوشش پر از طال ابقا

از بوسها بر دست او وز سجده ها بر پای او — در طرب و رقص شاعران وز ذم و هجر [?] از رجا

باشد کرم را آفتی کان کبر کارد بر فتی — از وهم بیمارش کند در چاپلوسی هر گدا

بدهد کرمها از کرم و نام زید است آن درم [?] — از مال و ملک دیگری مرد سخی کجا شد [?]

فرعون و شداد شده خیک پر باد شده — موسی بده ماری شده آن مار گشته اژدها

عشق است آن قد و همچون عصای موسی — کاو اژدها را میخورد چون افکند موسی عصا

بر خواجه روی زمین بگشاده کرد او یک کمین — تیری زدش کز زخم آن همچون کمان نی شد دوتا

درد او آن زبان از ضرب زخم گران — خرخرکنان چون [?] در غرغر مرگ و فنا

رسوا شده غرها شده دشمن بر او گریان شده — خویشان او نوحه کنان بر وی چو اصحاب عزا

۱۵

[illegible]

و منه

۱۶

عشق زلیخا ابتدا بُد بهر یوسف آن بسی — شد آخر آن عشق خدا می‌بُد یوسف را قفا

بگرفت یوسف در پیش زد پیراهنش دست در — بدریده شد از جذب آن بر عکس آن آمد ابتلا

گفتا قصاص پیرهن بودم ز تو امروز من — گفتا زلیخا کند تقلیب عشق کبریا

مطلوب طالب کند مغلوب را غالب کند — ای بس دعا کو را کره کرد از کرم قبله دعا

باریک شد اینجا سخن دم می نگنجد در دهن — من مغلطه خواهم زدن اینجا روا باشد دغا

او میزند من کیستم من صورت خام کیستم — رمّال بر خارا زند نقش صوابی یا خطا

انکار ها کن خواجه با شکر که میگوید مرا — عشق آتشی زد در دلم از من بگردان انگیزه را

ای خواجه صاحب قدم کر رفتم اینک آمدم — تا من درین آخر زمان حرفی بگویم بر ملا

آخر چه گوید غره از آفتاب بی ذره — از بحر قلزم قطره زین بی نهایت ماجرا

چون قطره بنمایدت یا پیش معلوم آمدست — زانبار کف گندمی عرضه کند انبارش را

کفی که دید با فیش تا دیده خود مبدأ خیش — دانش هم تا چون شود چون باز گردد آسیا

هستیت انبار کهن دستی درین انبار کن — بنگر چگونه میکند دانه بطاحون بر ملا

هست آنجهان چون آسیا اینجهان چون خرمنی — آنجا همیچو آسیا شدن گر کند می گر کوب آسیا

رو ترک این کن ای پسر مباش از آن منتظر — هر چند تو مشغول اندری تعجیل میگوید صلا

[illegible]

که قصد

[illegible]

که قصد تاج زر کند که خاک ره بر سر کند — که خویش چون قیصر کند که دلق پوشد چون گدا

طرفه درخت آید گر او که سیب روید که کدو — که با دهان تلخ گو که شیر و که شهد و نما

که علم بر دل کند پر که دل ز دانش بر کند — که فضل جاهل کند گاهی طلا مس را ضیا

که خار گردد گاه گل که سرکه گردد گاه مل — گاهی چو مار آن که دهد گاهی خورد زخم عصا

که عاشق این پنج و شش گه بر لب جانهای خوش — ای نوش کش آن نوش کش چون رشته گم کرده جا

کز فضل نور آتشش دیده از رشید و تلوین وا رهد — شیاد شید و شود دیگر نک چون شمس الضحی

چون ماهیان سیمتن بحرش بود باغ و وطن — بحرش بود گور و کفن خر بحر را داند وبا

مستفعلن مستفعلن دیگر نخواهم گفت من — باب البیان منغلق خاموش میرد چون صبا

انا فتحنا بابکم لا تجهروا صحوا بکم — یلحق بکم اصحابکم هذا مکافات الولا

انا رطبنا قلبکم انا غفرنا ذنبکم — مما شکرتم ربکم و اشکر جذاب الرضا

آن گل بین آن شیوه بین آن قد و خد و دست و پا — آن رنگ بین و آن ت بین آن نک بین و آن ماه بدر اندر لقا

از سرو گویم یا چمن از لاله گویم یا سمن — از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا

ای عشق چون آتشکده در نقش صورت آمده — بر کاروان دل زده یک دم امان ده یا فتی

ای عشق خندان همچو گل وی خوش نظر چون عقل کل — خورشید را درکش بهل ای شهسوار هل اتی

۱۷

[illegible]

[illegible]

ما همه مست و سرگران فارغ ز کار دیگران | عالم اگر برهم شود عشق ترا بادا بقا
عشق تو کف برهم زند افلاک دیگر کون | صد قرن نو پیدا کند بیرون ز افلاک خلا
امروز با مهمان توست رخ خندان تو | چون نام رخت میبرم دل میرود [illegible] ز جا
گو نام غیر از نام تو گو جام غیر از جام تو | گو جام غیر از جام تو ای ساقی شیرین ادا
ای بر درت خیل و حشم بیرون خرام ای محتشم | زیرا که سرمست و خوشم زان چشم مست دلربا
افغان و خون دیده بین صد پیرهن بدریده بین | خون جگر پیچیده بین بر گردن و روی و قفا
آنکس که بیند روی تو مجنون شود در کوی تو | سنگ و کلوخی باشد او او را چرا خوانم بلا
رنج و بلایی زین بتر کز تو بود جان بیخبر | ای شاه سلطان بشر لا تبل نفسی بالعمی
جانها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان | از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا
سیلی روان اندر وله سیلی دگر گم کرده ره | الحمد لله گو بدین آن ده لا حول و لا
ای آفتابی آمده بر مخلصان ساقی شده | بر بندگان خود زده گاه کرم گاه عطا
گل دیده‌ها که مر ترا بدریده جان و جامه را | و آن چنگ را از چنگ تو افکنده بر پیش از حیا
مقبل‌ترین و نیک‌پی در برج زهره کیست نی | زیرا نهد لب بر لبت تا از تو آموزد نوا
بدبخت چنگ و نی حزین بر داد کنار و بوسه این | دف گفت میزن بر رخم تا ره زمن یابد بها

۱۸

[illegible]

جوهری

[illegible]

جوهری و لعل کان جان مکان لامکان — نادره زمانه خلق کجا و تو کجا

بارکه عطا شود از کف عشق هر کفی — کارکه وفا شود از تو جهان بی وفا

ز اول روز آمدی ساغر خسروی بکف — جانب بزم میکشی جان مراکه الصلا

دل چه شود چو دست را واگیرد دست دلبری — مس چه شود چو بشنود بانگ و صلای کیمیا

آمد دلبری عجب نیزه بدست چون عرب — گفتم هست خدمتی گفت تعال عندنا

جست دلم که من روم گفت خرد که من روم — گرد بشارت از کرم گفت بلی کلاهما

چون خورشید از سما دست سوی هم دها — تا که نیاید از کفت بوی پیاز و گندنا

کان نمک رسید هین گر تو ملیح عاشقی — کوزه بنوش و کاسه نی شور گزین و شوربا

بسته کنم من این لب و دو تا که چراغ روز شد — هم بزبانه زبان گوید قصه با شما

فی الموعظة والنصیحة

چند گریزی ز ما چند روی جا بجا — جان تو در دست ماست همچو گلوی عصا

چند بگردی طواف گرد جهان از گزاف — زین سه پر زلاف هیچ ندیدی وفا

روز دو سه نی خبر گرد کسان گشته گیر — همچو سگان مرده گیر گرسنه و بینوا

مرده دل و مرده جو چون پسر مرده شو — از کفن مرده ایست در کف تو این نوا

١٩

[illegible]

Jammu & Kashmir University Library,
Accession No. ...

زنیستن بو العجب بستم من هر دو لب — لیک فلک جمله شب میزندم الصلا

در صفت رباب و تخلص بمدح شمس تبریزی

رباب مشرب عشق است و مونس اصحاب — که ابر را عربان نام کرده اند رباب

چنانکه ابر سقای گل گلستانست — رباب قوت ضمیر است و ساقی الباب

در آتشی بدمی شعله ها برافروزد — بجز غبار نخیزد چو در دمی بر آب

رباب دعوت باز است سوی شه باز آ — ز طبل باز نیاید بسوی شاه غراب

گشایش گره مشکلات عشق این است — چو مشکلش نباشد چه درخور است جواب

جواب مشکل حیوان گیاه باشد و کاه — که تخم شهوت او شد خمیر مایهٔ خواب

خر از کجا و دم عشق علوی از کجا — که این گشاد دادش مفتح الابواب

که عشق خلعت جانست و طوق کرمنا — برای ملک وصال و برای فتح حجاب

ببانگ او همه دلها بیک تهم آیند — ندای رب برهاند ز تفرقهٔ ارباب

نکو ز عشق بجسمانیان که ایشان را — وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

ز چشم مست تو ای شمس مفخر تبریز — دلم بر آتش شوقت دلم هست کباب

فی صفة العشق

۴۰

جنگال

Jammu & Kashmir University Library,
Accession No. 46403

[illegible]

و منه ایضاً رحمه الله

[illegible]

چنگال عشق از بن و از بیخ بر کند | هر خانه کاندر او فتد از عشق انقلاب
دریای عشق را چو دلم دید ناگهان | از من بجست در دوی گفتا مرا بیاب
خورشید شرق مفخر تبریز شمس دین | اندر پیش دو نشده دلها چون سحاب

فی المخاطبه

خواب ببسته بگشا ای قمر نقاب | تا سجده های شکر کند پیش آفتاب
دامان تو گرفتم و دستم تو تافتی | هین دست در کشیدم از زور من شتاب
کشتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو | دیو آن بود که می بکند سوی تو شتاب
یارب کنم به پیشم بر درگه نیسان | چندین هزار یارب مشتاقان جواب
از خاک مشتر دل و جانهای آتشین | مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب
بر خاک رحم کن که از ایشان عنصر او | بی دست و پا آمده در سیل انقلاب
وقتیکه آن سبک شود آن باد پای دوست | لنگانه بر جهد دو سه گامی پی جواب
تا خنده گیرد از تک آن لنگ برقرار | و اندر شفاعت آید از حد خوش خطاب
با ساقیان ابر بگوید که بر جهید | کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب
گیرم که من نگویم آخر نمیرسد | اندر مشام رحمت بوی دل کباب

بعض منه

[illegible]

٢١

[illegible]

بکن جمال حسن تو خود چیز دیگر است
جانا جمال روح بسی خوب و با فر است

فی صفة الروح الاعظم وفی مدح شمس الدین تبریزی

ومسند را زتجلی همچو نور آفتاب
از من خجل که نور شمس الدین معنی حاضر است
رخ انخطاب بجوا زغنیمت دام ...
از کجا چون ما ... روی ...

همرهان آبجوان خضر با آسمان | زندگی هر عمارت گنجهای هر خراب
آب ما را نور آمد این لطیف و آن ظریف | هر دو عمار زندگی لیکن نی زکین بل از حساب
آب اندر طشت ما جو چونکه جنبیدن شود | نور بر دیوارها آغاز گیرد اضطراب
عرق جنبیت برادر چون قیامت میکشد | خود تو نشناسی من خموشم والله اعلم بالصواب

ومنه ایضا

آه ازین زشتان که مه رو مینمایند از نقاب | از درون سو کاهتاب و از برون سو ماهتاب
خشک و جالی از درون و زرنگ ایشان از برون | دام دزدان در ضمیر و زمرهاشان در خطاب
عاشق صورت مباش و نهر دارن در آب | تا نمانی از آب و گل مانند خر اندر خلاب
چون یکی سنگ نان فکنی سگ تو آنکه بخورد | سگ نه سیر چه باشد بهر نان بی شتاب
در هر آن مرداری بینی رنگکی گوید که جان | جان کجا رنگ از کجا جان را بجو جان را بیاب
تو سؤال و حاجتی و دلبر جواب هر سؤال | چون جواب آمد فنا گردد سؤال اندر جواب
از خطابش هست گشته چون سراب از لطف آب | در ارادش هست گشته همچو آب اندر سراب
او ز بادش سر کشید همچو آتش در فروغ | تو خجالت سرفکنده چون خطا اندر صواب
گر خزان غارتی مر باغ را تاراج کرد | عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب

ای آنکه ... لعبا ... چیز دیگر است
بهما بکر صفت که صفت روح مبر بکن
... برا ابست
در دیده میفزاید نور از خیال او
با اینهمه برش وصالش نگار این
ماندم دهان باز ز تعظیم این جمال

۲۲

... ز خط ... و دل ... است
... که ... بنیز ...
دل ... بجو ... در دیده ...
آن ... بجو ... عشق ...
... بکنید ...
... نتیجه ...
چون ... فنا و ...
... عشق ... بیز ...
... صورت ... او ...
... بعد ... بیز ...
... ازین ... عشق ...
... زعفران ...
... عشق ...

چون

[illegible]

چون برتر است خوبی معشوقم از صفت — در دم چو فربه است و دو چشم چو لاغر است
آری چه قاعده است که رنجور آزرا — هرچند رنج بیش بود ناله کمتر است
همچون قمر نباشد اگر بر شمس دین — نی خود قمر چه باشد کارزوی قمر است

وله قدس سره

امروز روز نوبت دیدار دلبر است — امروز روز طالع خورشید اکبر است
دی های قهر باره و خونخواره بود لیک — امروز لطف مطلق و بیچاره پرور است
از حور و ماه و چرخ و پری هیچ دم مزن — کانها باد و نماند کان چیز دیگر است
هرکس که دید چهره او و نشد خراب — او آدمی نباشد کاو سنگ مرمر است
هر مومنی که زآتش او بی‌خبر بود — در چشم عاشقان بره عشق کافر است
ای آنکه باده های لبش از تو منکری — در چشم من نگر که پر از می چو ساغر است
زد حلقه روح قدس من بگفت کیست — آواز داد او که کمین بنده بر در است
گفتا که با تو کیست بگفتا که عشق تو — گفتا کجاست عشق بگفت اندرین بر است
ای سیمبر بمن نظری کن زکوه حسن — کاین چشم من پراز در و رخسار پر زر است
گفت از شکاف در تو بمن در نگر از آنکه — دستیم بر در تو و دستیم بر سر است

۲۳

[illegible]

[illegible]

منه تصفر خضرة الاوراق	منه تخضر اغصن الاشجار
منه تحمر وجنة المعشوق	منه تصفر وجنة الاحرار
منه تهتز صورت المستور	منه یبکی الکئیب بالاسحار
ان فی العشق فسحة الارواح	ان فی ذاک عبرة الابصار
ذبت فی العشق کی اعاینه	ما کفی ان اراه بالاثار
ان آلاثار یحجب الاثار	ان الاسرار ستر الاسرار
کثرة الحجب لا تحجبنی	ان ذکراک تخرق الاستار

خطاب بمطرب روحانی

مطرب عاشقان بجنبان تار	درزن آتش بمؤمن و کفار
مصلحت نیست عشق را خمشی	پرده ازروی مصلحت بردار
تا نگریست طفل کهواره	کی دهد شیر مادر غمخوار
هرچه غیر خیال معشوقست	خانهٔ عشق اگر بود گلزار
مطربا چون رسی بشرح دلم	پای در خون نهاده هشدار
پای آهسته نه که تا نجهد	قطرهٔ خون دل بهر دیوار

۲۴

[illegible]

خار بیگانه را ز دل برکن / خار گل را بجان و دل بگذار

موسیی اندر درخت آتش دید / سبز و تر میشد آن درخت ز نار

شهوت و حرص مرد صاحبدل / همچنان دان و همچنین پندار

صورت شهوتست لیکن هست / همچو نار خلیل پر انوار

شمس تبریز را بشر بینند / چون کشایند دیدها کفّار

فی العجز و المسکنة و الطّلب و الفقر

رحم بر یار که کند هم یار / آه بیمار که شنود بیمار

اشکهای بهار مشفق کو / تا ز گل پر کنند دامن خار

اکثروا ذکر هادم اللذّات / بشنوید از خزان بی زنهار

غار جست شو و چو بست در او / ثانی اثنین اذ هما فی الغار

راه عاشق فلک شکاف کند / ناله عاشقان نباشد خوار

فلک از بهر عاشقان گردد / خیز تا ما کنیم تیز دوار

هین که لولاک ما خلقت چه گفت / کان عشق است احمد مختار

آسمان گرد عشق میگردد / بهر عشق است گنبد دوّار

۲۵

[illegible]

سر فرو برده‌ایم درین گلخن | فارغ از توبه وز استغفار
درس عشاق گفته در تک دیر | پای منبر نهاده بر سر دار
فانی و باقئیم و هیچ همه | روح محضیم و صورت دیوار
ساقیا گر برآرم از دل دم | از دم من برآید از تو دمار
بادهٔ ما ز جام دیگر ده | که نه مستیم ما و نی هشیار
موضع عاشقان بی سر و بن | هست بالای کعبه و خمار
گر برآرند یک نفس بدو دست | دلق و تسبیح شان شود زنار
ما همه تشنگان این راهیم | سیر گشته ز جان قلندروار
مست عشقیم ور روی آورد | دره دور و عقبهٔ دشوار
زاد نا مانده مرکب افتاده | وادی تیره و رهی بسیار
بی نهایت رهی که هر ساعت | کشتهٔ اوست صد هزار هزار

۲۶

[illegible]

فی الحکمة و الموعظة

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار | که رخت عمر ز کی بار میبرد طرار
چرا ز خواب و نظاره نمی‌شوی بیزار | چرا از آنکه خبر میدهد کشی آزار

[illegible]

[illegible]

وگر دهی تو بعادت رهش که ره پوش است | چه ره بپوشی زو کاوست عالم الاسرار

بخور شراب انابت بساز قرص ورع | ز توبه ساز تو معجون غذا ز استغفار

بگیر نبض دل و دین خود ببین چونی | نگاه کن تو بقاروره عمل یکبار

بحق گریز که آب حیات او دارد | تو زینهار ازو خواه هر نفس زنهار

اگر نصیب بگوید که خواست فایده | بگو که خواست ازو خواست چون بود بیکار

مرید جنت تازی مراد و خواهند | مرید زان مراد است و صید بهر شکار

اگر بهشت برایش حرام خواهان کرد | که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار

وگرنه غمزهٔ او زد به تیر عشق مرا | چراست این دل من خون و چشم من خونبار

چه بهشانه مئی دارد این شب تاریک | که خلق از یکی جام حیرت اند ز کار

شراب عشق بنوشیم و بار یار کشیم | مثال اشتر مست در میان قطار

نه مستیی که ترا آرزوی عقل آید | که مستیی که کند عقل و روح را بیدار

زهر چه دارد غیر خدا شکوفه کند | از آنکه غیر خدا نیست جز صداع و خمار

کجا شراب طهور و کجا می انگور | طهور آب حیاتست و آن دگر مردار

دمی چو خوک و زمانی چو بوزنه گردد | از آب سرخ سیه روی گردی آخر کار

[illegible]

٢٧

[illegible]

بیار جام حیاتی و آنچه پنهان جامی
که مونس دل خسته است و محرم اسرار

از آن شراب که گر جرعه‌ای از آن بچکد
ز خاک شوره برآید هزار گلزار

شراب لعل که گر نیمشب برآرد جوش
میان چرخ و زمین پر شود از آن انوار

زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی
که جانها و روانها نثار باد نثار

بیا که در دل من رازهای پنهانیست
شراب لعل بگردان و پرده‌ها بگذار

مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن
که شیر مست چگونه است در میان شکار

تبارک الله از آن دم که پر شود مجلس
ز بوی جام و ز نور رخ چنان دلدار

هزار دست چو پروانه جانب آن شمع
نهاده جان بطبق بر که هین بگیر و بیار

ز مطربان خوش آواز و نعره مستان
شراب در رگ خمار کم کند رفتار

ببین بحال جوانان کهف کاین خوردند
خراب سیصد و نه سال مست اندر غار

چه باده بود که موسی بساحران بر ریخت
که دست و پای بدادند مست و بیخود وار

زنان مصر چه دیدند در رخ یوسف
که شرحه شرحه نمودند ساعد چو نگار

چه ریخت ساقی تقدیس بر سر جرجیس
که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار

هزار بارش کشتند و پیشتر میرفت
که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار

۲۸

برای

برای مغلطه میدید و دیدنش هیچ | زهی مقام تجلی و آفتاب مدار
ز بامداد چو افیون فضل او خوردیم | برو فشدیم ز عقل و بر آمدیم ز کار
برو بگوی چنین راز کاو ز معقولات | که صد دریغ که دیوانه گشته یکبار
ببین تو حال مرا و ز حال هیچ مپرس | چو عقل اندکی داری برو بگو بسیار
مرا درین شب دولت ز خفت و طاق مپرس | که باده جنت دماغست و یار هفت کنار
غبار و گرد مینگیز ذره باری | که او بحسن ز دریا بر آورید غبار
منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی | گزین تو پی نبری گر فروشوی بسیار
چه هیچ کوه احد بر نیامد از بن و بیخ | چو دست در زده در کمر که کهسار
چو امینست دهم ز خراج نعل بها | چو نعل ماست در آتش عشق تیز سوار
در آن زمان که علمهای فقر می تقسیم | بچشم ما نکسی میبود سپه سالار
مرا مپرس عزیزا که چند میگردی | که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار

مطلع اول در بیان عشق و محنت عشق

چه مایه رنج کشیدیم ز یار تا این کار | بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
هزار آتش و دود و غمست نامش عشق | هزار درد و دریغ و بلاست نامش یار

۲۹

ومنه ایضا

[illegible]

هزار فاخته جویای که کوکو کو · هزار بلبل و طوطی بسوی ما طیار

بماهیان خبر ما رسید در دریا · هزار نوح بر آورد جوش در یا بار

بذات پاک خدایی که گوش هوش دهد · که در خرد نگذاریم یک خرد هشیار

بمصطفی و بدان چار تن ز آل عبا · که پنج نوبت ما میزنند در اسرار

بیا ندیم ز مصر و دو صد قطار شکر · تو هیچ کار مکن جز که مشکر بفشار

نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی · دو صد نبات بریزد ز لفظ شکربار

مطلع ثانی تخلص بمدح شمس الدین تبریزی

نوشته است خدا گرد عارض دلدار · خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار

چو عشق مردم خوارست مرد میباید · که خویش لقمه کند پیش عشق مردم خوار

تو لقمهٔ ترشی دیر دیر هضم شوی · که هست لقمهٔ شیرین نغز نوش گوار

به پیش حرص تو خود فیل لقمه باشد · تویی چو مرغ ابابیل فیل کرده شکار

تو زادهٔ عدمی آمدی ز قحط دراز · ترا چه مرغ مسمن غذا چه گردم و مار

بدیگ گرم رسیدی مگی دهان دراز · مگی سیاه کنی جامه و لب و دستار

بهیچ سیر نگردی چو معدهٔ دوزخ · مگر که بر تو نهد پای خالق جبار

مطلع ثالث در مدح حضرت رسول (ص)

[illegible] شده است نور محمد [illegible]

۳۰

[illegible]

ولی چو جمله دهانم که دام زد و زبی | نیم چو سوزن کاو ز بو دیکی سوفار

در مدح شیخ ارشاد خود شمس تبریزی

ای صبا بوی ز خال و خط شمس الدین بیار | نافهٔ مشک ختن از چین و از ماچین بیار

گر سلامی از لب شیرین او داری بگوی | ور پیامی از دل مسکین او داری بیار

هر چه بادا با فدای پای شمس الدین کنیم | نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر تو نثار

خلعت خیر اللباس از عشق او داریم ما | عشق شمس الدین لباس و عشق شمس الدین شعار

من ببوی شمس دین سرخوش شدم بی گفتگو | ما ز جام شمس دین مستیم ساقی می بیار

ما دماغ از بوی شمس الدین معطر کرده ایم | فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تتار

شمس دین روح روان و شمس دین آرام جان | شمس دین چشم و چراغ و شمس دین محبوب و یار

ماه خوبان شمس دین و مهر تابان شمس دین | گوهر جان شمس دین و شمس دین لیل و نهار

شمس دین عین کمال و شمس دین فرخنده فال | شمس دین نور کمال و شمس دین دار القرار

من نه تنها میرم شمس دین و شمس دین | میرسد عندلیب از باغ و کبک از کوهسار

عشق شمس الدین چو شمع و عاشقان پروانه‌ها | پیش شمع و همی میرند روزی صد هزار

روز روشن شمس دین و ماه تابان شمس دین | گوهر جان شمس دین و شمس دین گوهر نثار

۳۱

در نعت شمس الدین

[illegible]

درون چاه ز خورشید روز روشن شد — ز نور عینش بذیرفت تیز دیدهٔ کور
بجنب بر خود آخر که جاشگاه رسید — از آنکه خفته چو جنبید خواب شد مهجور
مگو که خفته نیم ناظرم بصنع خدا — نظر بصنع حجابست از عیان منظور
روان خفته اگر دیدی که در خوابست — از آنچه دیدی خوش شدی و رنجور
چنانکه روزی در خواب رفت گلخن تاب — بخواب دید که سلطان شده است و شد مغرور
بدید خود را بر تخت ملک از چپ و راست — هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری — در امر و نهی خداوند بد سنین و شهور
میان غلغله و دار و گیر و برد او — میان آن لمن الملک و عزت و شر و شور
بجست و پهلوی خود دید خزینه و نه ملک — ولی خزینهٔ حمام سرد دید و نفور
بخوان ز آخر آن که صیحه فاذا — تو هم ببانگی حاضر شوی ز خواب غرور
چو خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته — هزار مرتبه فرقست ظاهر و مستور
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل — خسی که خفت ز ادبیر خود بود معذور
چو هر دو خفته از خواب خویش باز آیند — بتخت آید شاه و بتخته آن مغرور
در آمد از در گلخن بخشم حمامی — زدش بپای که برجه نه مرده در گور

۳۲

[illegible]

از آن

از آن پری که ازو یافتی بکن پرواز
هزار ساله بروزی اگر چه باشد دور

ببر چو خسته شود آن برت سجود کنی
برای حال من خسته جان و دل مهجور

باب چشم بگویش که از زمان فراق
شده است روز سیاه و شده است شب کافور

تو آنکسی که همه مجرمان عالم را
بحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور

چو چشم بینا در جان تو همی نگرند
کسیکه چشم ندارد یقین بود معذور

چنان بکن تو ز لابه که خاک پایش را
بدیده آری کاین درد می‌شود ناسور

وزین سفر بسعادت صبا چو باز آمی
در افکنی بوجود و عدم شرار و شور

چو سرمه اش بمن آری بر از رحمت تو
باشد تا سالهای نامحصور

فی آثار المعاد

بمن نگر که منم مونس تو اندر گور
در آنشبی که کنی از دکان خواجه عبور

سلام من شنوی در لحد خبر شودت
که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور

منم چو عقل و خرد در درون پرده تو
بگاه لذت و شادی بگاه رنج و فتور

شب غریب چو آواز آشنا شنوی
رهی ز زحمتها و رهی ز وحشت گور

خمار عشق در آرد بگور تو تحفه
شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل و بخور

۳۲

[illegible]

ور آب تلخ زفتی ز بحر سوی افق | کجا حیات گلستان شدی بسیل و مطر
چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد | مصادف صدف او گشت و گشت او گوهر
نه یوسفی بسفر رفت از پدر گریان | نه در سفر بسعادت رسید و ملک و ظفر
نه مصطفی بسفر رفت جانب یثرب | بیافت سلطنت و گشت خسرو کشور
وگر تو پای نداری سفر گزین در خویش | چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر
ز خویشتن سفری کن بخویش ای خواجه | که از چنین سفری گشت خاک معدن زر
ز تلخی و ترشی رو بسوی شیرینی | چنانکه رست ز تلخی هزار گونه شکر
ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی | از آنکه هر ثمر از نور شمس یابد فر

فی المدح

چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر | ببست شمس و قمر پیش بندگیش کمر
چو روی او نور او گشت دیده دیده | مقام دیدن حق یافت دیدهای بشر
فرشته نعره زنان پیش او و چو چاووشان | فلک بسجده کنان پیش او بچشم و بسر
بچشم نفس نشد ماه روی او دیده | که نفس می نگشاید بسوی شاه نظر
که لعل آمد خاصیت زمرد داشت | از آن ببست از اژدهای نفس بصر

۳۴

[illegible]

فی مدح النبوی ص

[illegible]

چون

[illegible]

چون بربط شد شومن از ناله و زاری | جاء الفرج الاعظم جاء الفرج الاکبر
بربط ز کجا ماند بی زخمه زخم آور | جاء الکرم الاقدم جاء القمر الاقمر
خو کرده دل بربط نشکیبد از زخمه | اندر قدم مطرب میالد روی و سر
الدولة عیشیه و القهوة عرشیه | و المجلس منثور باللوز مع السکر
اینک غزلی دیگر الخمس مع الخمسین | زان چش که برخوانم که شاشک الاکبر
الرب هو الساقی و العیش به باقی | و السعد هو الراقی یا خایف لا تحذر
الروح غدا سکری من قهوتنا الکبری | و الزینة و الدنیا بالاخضر و الاحمر
خاموش شو و محرم مخور می جان پرور | در مجلس ربانی بچلق و لب ساغر

مطلع الثانی فی طلوع الشمس

یغما بک ترکستان بر زنگ برد لشکر | در قلعهٔ بنچوبشی بگریز هلا زوتر
تا کی ز شب زنگی بر عقل بود تنگی | شاهنشه صبح آمد زد بر سر او خنجر
کاو سیه شب را قربان سحر کردند | مؤذن پی آن گوید کالله هو الاکبر
آورد برون گردون از زیر لگن شمعی | کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر
خورشید گر از دل بیمار صفت باشد | هم از دل خود گردد در هر نفسی خوشتر

[illegible]

[illegible]

در صفت بهار و روایت ... [illegible]

[illegible]

چون طره بنفشه نی شک فشد در پای بیت
آخ ... همی نقشی کز عطسه او شد جان
تا که ز جمال تو یک برق برون جسته
در عین فنا گفتم ای شاه همه شاهان
گفتا که خطاب تو هم باقی ایجز وقت
گفتم که الا ای مه از تابش روی تو
آخر بنگر بر من گفتا که تغیّر بی
گفتم بنگی باشم دو چشم بپوشید
گفتا که ز این عشق در صبر دهی رنگی
گفتم چه نشان باشد در بنده ازین وعده
وآنگاه بگو بنگر در صحن عیان جان
گفتم که همی ترسم در ترس همی میرم
آنجو همچو فی کز حسن خیال تو
گفتا که مترس آخر منت همی گویم

چون جعد براندازی خطیت دهد عنبر
ای کشته بپای تو صد نی و صد آذر
تا محو شد اینجا نه هم بام فنا هم در
بگداخت همی نقشی بفسرد بدین آذر
تا برف بود باقی عیب است گل احمر
خورشید کند سجده چون بنده کمتر
از آتش رخسارم وانکه تو نه سا سنگ
اندر حجب غیرت پوشیده تن استغفر
شایسته آن کردی هم ناظر و هم منظر
گفتا که درخش جان در آتش دل چون زر
در حال درخشانی در تابش او بر خور
کز دیده جان خود از من رود انجوهر
در چشم نشستم این طرفه سیمین بر
کز باغ جمال ما هم برنخوری ... بر

۳۶

[illegible]

[illegible]

لنگر

[illegible]

لشکر کشید شاخ درخت و بباخت برگ — اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار

کو چشم سر بریم فلانرا بجند تا — آنرا ببین معاینه در صنع کردگار

آری چو در رسد مدد نصرت خدا — نمرود را برآید از پشه دمار

فی المخاطبة والحضور

دل ناظر جمال تو آنگاه انتظار — جان مست گلستان تو آنگاه خار خار

حرزیست پر تو نظر او بسوی دل — حوریست بر یمین و نگاریست بر یسار

هر صبحدم که دم شب و روز بر دریم — از دوست بوسه و زما سجده صد هزار

امسال حلقه ایست ز سودای عاشقان — گر نیست بازگشت درین راه عمر یار

بنواز چنگ عشق تو از تابش حیات — بگرفته پنجهای درخت و دهد شمار

غوطی بخور که جان تنک بحر شد گهر — این بحر و این گهر ز پی لعل تست زار

از نغمهای طوطی شکرستان تست — در رقص شاخ بید و دو دستک زنان آب

از بعد ماجرای صف صوفیان عشق — گیرند یکدگر را چون صوفیان کنار

مستانه چون برو بجهد ز وحدت الست — چون سیل سوی بحر نه آرام و نی قرار

جزوی چو تیر جسته ز قبضه کمان کل — او را نشانه ایست بجز کل و نی گذار

۳۷

[illegible]

کوئی که نیست از سه علمم بجز دریغ / وز جام جم روح مرا نیست جز خمار
آن نای و نوش باد نمی‌آیدت که تو / خوش میخوری ز دست یکی دیو سنگسار
صد جام درکشی ز کف دیو و ابلهی / یعنی ترش کنی بخور ای جام باده وار
آنجا که سر فکند دو ریک ترش ولی / آنجا چو اژدهای سیه فام کوهسار
با جنس همچو سوسن و با غیر جنس کنک / با جنس خوش بیش چون گل و با غیر جنس خار
ذره بجمله خلق بتابد چو جنس نور / شاخی ز صد درخت نشد حاصل نگار
چون شاخ یک درخت شدی تا نه کز گریز / جو یای وصل این شده دست از آن بدار

فی مقامات المحبة والارادة

ترا سعادت باد در آنجمال و جلال / هزار عاشق اگر مرد خوبهات جلال
بیکدمم بفرو دزدی بیکدمم بکشی / چو آتشیم بلطف توای لطیف خصال
دل آب و قالب کوزه است و خوف بر کوزه / چو آب رفت با اصلش شکسته گیر سفال
تراچگونه فریبم که در جوال کنم / که اصل مکر تویی و چراغ هر محتال
تو در جوال نگنجی و دام اژدری / که دیده است که شیری رود درون جوال
نه کرکبه که روی در جوال و بسته شوی / که شیر پیش تو بر ریگ میزند دنبال

۳۸

چرا ز صید نپرد بسوی سلطان باز | چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال
چرا چو ذره نیاید برقص هر صوفی | در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال
چنان لطافت و خوبی و حسن جان بخشی | کسیکه زو بشکیبد زهی شقا و ضلال
بپر بپر هلا ای مرغ بسوی معدن خویش | که از قفس برهیدی و باز شد پر و بال
ز آب شور سفر کن بسوی آب حیات | رجوع کن بسوی صدر جان ز صف نعال
برو برو تو که ما نیز میرسیم ای جان | ازین جهان جدایی بدان جهان وصال
چو کودکان هله تا چند تا بعالم خاک | کنیم دامن خود پر ز سنگ و خاک و سفال
ز خاک دست بداریم و بر سما پریم | ز کودکی بگریزیم سوی بزم رجال
ببین که قالب خاکی چه در جوالت کرد | جوال را بشکاف و برآر سر ز جوال
بدست راست بگیر از هوا تو این نامه | نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال
بگفت پیک خرد را خدا که پابردار | بگفت دست اجل را که گوش حرص بمال
ندا رسید روان را روانشو اندر غیب | منال گنج بگیر و دگر ز رنج منال
تو کن ندا و تو آوازه ده که سلطانی | تراست لطف جواب و تراست علم سؤال

فی الحقایق

۳۹

ومنه

تسکن قلب الوری تسکرهم بالکهوی — تدرک ما لا یری انت لطیف الخیال

تسکن ارواحهم تسکر اشباحهم — تجلسهم مجلسا فیه کئوس ثقال

در مخاطبه با محبوب

چشم تو با چشم من هر دم بی قیل و قال — دارد در درس عشق بحث جواب و سؤال

گاه کند لاغرم همچو لب ساغرم — گاه کند فربهم تا بزنم در جوال

چون کشدم سوی خود من بکشم گوش — چونکه نهان کرد روی ناله کنم چون شغال

چون نگرم سوی نفس گویدم ای بت پرست — چشم نهم بر کمال و دهدم گوشمال

گویمش ای آفتاب زین کوه و سحاب — هر نظری را نمای بی سخنی شرح حال

باز نگیر آب پاک از جگر شوره خاک — منع مکن از زلال پرتو نور جلال

جلوه چو شد نورها از ملک نورها — نور شود جمله روح عقل شود بی عقال

ایکه میش خورده ای از چه تو پژمرده ای — باغ رخش دیده باز کشا پر و بال

باز سرم گشت مست هیچ مگو دست دست — باقی این را بدیت روز و شب فرد اتعال

باده ده ای ساقی جان باده بی درد و دغل

کار ندارم بجز این کر بریم سوی اجل

۴۰

بانگ زدم

۲ خواجه کدا این علتست آن بگو　کوش قدم داند حرف قدم

[illegible]

بانگ زدم نیمشبان کیست در این خانه دل　گفت منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل

گفت که این خانه دل پر همه نقش است چرا　گفتم آن عکس تواست ای رخ خوب تو چو گل

گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر　گفتم کاین نقش من خسته دل پای بگل

بستم من گردن جان بردم پیشش بنشان　مجرم عشقست بکن مجرم مارا تو بحل

داد سر رشته بمن رشته پر فتنه و فن　گفت بکش تا بکشم هم بکش و هم مکسل

یافت از آنجا که جان صورت ترکم بنهان　دست ببردم سوی او دست مرا زد که بهل

گفتم تو هیچ فلان ترش شدی گفت بدان　من ترش مصلحتم نی ترش کینه و دل

هر که درآید که منم بر سر شاخش بزنم　کاین حرم عشق بود این حیوان نیست اجل

هست صلاح دل و دین صورت آن ترک یقین　چشم فرو مال و ببین صورت دل صورت دل

فی مراتب القلب و شؤنات العشق

ای دل صافی دم ثابت قدم　جست لکی تند ز خیر الامم

سر نهی جز باشارات دل　بر ورق عشق ازل چون قلم

از طرب یاد تو و داد تو　رقص کنانیم چو شقه علم

رقص کنان خواجه کجا میروی　سوی فنا جانب عرصه عدم

١٤٥

[illegible]

[illegible]

رفت شب و روز تو اکنون رسید / سوف یری الناس ماذا حتیم

فی ظهورات الکامل الحقیقی

ای عاشقان ای عاشقان من عاشق سودائیم / عشقم چو سر بر میزند من واله و شیدائیم

هم عاشق شیدا ستم هم واله یکتاستم / اینجاستم آنجاستم نه زیر و نه بالاستم

در عرش و در کرسی هم و الاصل لا یخطی منم / با حاملان عرش کو من پیش از این برجاستم

عالم منور شد ز من آدم مصور شد ز من / هم عالمم هم فاضلم هم قاضی القضاستم

قاضی بمن باز دهی فتوی ز من باز دهی / فتوی نبا حق میدهد نه زین و نه زانجاستم

زآنجا که بیرون آمدم سرمست و مجنون آمدم / دانی که آنجا آمدم افزون شدم نه کاستم

برجاستم برپاستم پیدا ستم برجاستم / پنهان نیم پنهان نیم من میر و مولا ناستم

پنهان چرا باشی ز من راز نهان با من بگو / در دیدها ما را بجو کاندر بصر بیناستم

چون بلبل گویا منم همچون گل بویا منم / جانانه را جویا منم فاش و نهان جویاستم

در کار بیکاران منم هم درد بیماران منم / سوداخریداران منم سر در سر سوداستم

هم پیر و هم برنا منم هم شیخ و هم رعنا منم / هم زشت و هم زیبا منم هم شیر و هم خرماستم

هم با صلوة دائمم هم بی صلوة قائمم / هم صبح را شناختم هم شام را اشناستم

۴۲

وله ایضاً

[illegible]

آن آینه‌ای که گر ساعتی بپوشد زره | بر آب جو تهمتنه کاو دانه پرست و ندم

در نقش آب نقشی ببین هر نقش را صد رنگ و بو | در برگ بی برگی نگر هر شاخ چون باغ ارم

در آن تصورت صورت کسل کاو نسیج جان نست و دل | در ریخته زنش رم و بکر بحیثه اندر عدم

از باده و از باد و بس بنده و آزاد او | چون کان برآورده نفس چون که برآورده شکم

از بحر کوهی پا زد دریا از نفاذ حکم مر | فی ازمقالتها بر سیناز تا پای علم

جیب است دان این هر در چاه دان انجا | چون جوی موج خون رود در بحر چون خوان کرم

در آتش آبی تعبیه در آب آتش تعبیه | از آتشش جان در طرب در آب و دل در ندم

یا من لنا قوتنا غبت لنا اقد امینا | ای [illegible]

۴۳

وله نور الله مضجعه

ای پاک رو چون جام در عشق آمده سینه‌ام | اینمرگ تو پیدا کند پاکی تو کم خور تو غم

انجا من با جان تو جو پای در بحر تو | تا او دگر پیدا شود پیدا شوی انجا عدم

من چون نشوم کوته نظر در عشق آن بحر گهر | گر سال ده پاکی آمد بشارت دم بدم

من کی فضل و فا کردم بعشق از کاملی | که عشق شه بس با شدم در عشق شه از پیش کم

بازار مصر اندر شدم تا جانب مهتر شدم | دیدم یکی یوسف رخی گفتم زغفلت دانیکم

[illegible]

وافهوا نارا فهونا فی طریق الاتحاد — انما نحن کنهر فرقوه والسلم

یا ندیمی سل سیفا نحو عین السلسبیل — قم لنا بفتح جنانا فی جنان اجدادم الکرم

جاء نصر الله حقا مستجیبا دعانا — ان تعالوا یا کرامی وادخلوا امین

قال ان الله یدعوا اخرجوا من ضیقکم — ان عقبا مستغاثا شعر البعث الجرا

ان یکن اسما فاسم بالمسمی مازج — لا کاسم شبهه عمرو والمسمی کالنخام

ومن غزل افکاره رحمه الله

الا ای یاد دستگیری بیار اخبار شمس الدین — خداوند ولی دانی تو از اسرار شمس الدین

کنی کر یاد او از بحر بی کشتی عبر یابی — چو سامند ز مهر او روی در نار شمس الدین

کرامتها که مردان از تفاخر یاد ان دارند — بذات حق کز آن باشد بهاره عار شمس الدین

یکی عارست کاندر وی سر سرها وحیاتست — برون جان زحق جا رب دیدن عار شمس الدین

ز جسم و جان و دل بگذر حجاب عشق در تو هیم — دو صد منزل از آن سوتر ببین بازار شمس الدین

الا ارواح تفارق فی فضاء العشق و استطرق — وطن فی جنة الاسرار من انوار شمس الدین

فلا بد هادر دُردینا کوش ضمیر من — از آن الفاظ وحی آسا شکربار شمس الدین

الا ای دل تو آنجایی که نوشت بدو اصل — ولیکن زحمتش کم ده مکن آزار شمس الدین

٤ ٤

فردی

فروحی خطّ اقرار برق لها قرارا وان کانت قد استغنی من لاقرار شمس الدین

یری قلبی الی واد کثیر حصّه حبّذا علیه القلب موصولا لمن بدر شمس الدین

ایا تبریز سلمنا علی وادیک تسلیما فبلّغ صفوتی ذا لهجر بالاعذار شمس الدین

ومنه ایضا

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان

ای باغبان هین هوش کن بانگ درختان گوش کن نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان

هرگز نباید بی سبب گریان دو چشم و خشک لب نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران

حاصل در آمد زاغ غم در باغ میکوبد قدم پرسان بافسوس و ستم کو گلستان کو گلستان

کو سوسن و کو نسترن کو سرو و لاله و یاسمن کو سبزپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان

کو میوه‌ها را دایگان کو شیر و شهد رایگان خشکست از شیر روان هر شیرخوار هر شیرخوار

کو بلبل شیرین نغم کو فاخته کوکو زنم طاوس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان

خورده چو آدم دانه افتاده از کاشانه بر بیده تاج و حلّه‌شان زین فتنه‌ها افغان افغان

کالشان چو آدم منتظر هم نوحه‌گر هم منتظر چون گفتشان لا تقنطوا ذوالامتنان ذوالامتنان

جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده بی برگ و زار و نوحه‌گر زان امتحان زان امتحان

۴۵

قدس سره

ومنه

هر سوی شمع و مشعله هر سوی بانگ و مشغله / کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان

تو کل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی / آنکو کشیدت اینچنین آنسو کشاندت کشکشان

اندر کشاکشهای او نوش است ناخوشهای او / آبست آتشهای او بر وی مکن رو را گران

در جا نشستن کار او توبه شکستن کار او / از حیله بسیار او این ذرها لرزان دلان

ای ریشخند رخنه جه یعنی منم سالار ده / تا کی جهی گردن بنه ور بر کشندت چون کمان

تخم دغل میکاشتی افسوسها میداشتی / حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان

ای خر بکاه اولیتری دیگ سیاه اولیتری / در قعر چاه اولیتری ای ننگ خان و خاندان

در من کسی دیگر بود کاین خشمها از وی جهد / گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان

در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من / با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان

پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود / اینسو جهان آنسو جهان بنشسته من بر آستان

بر آستان آنکس بود کاو ناطق اخرس بود / این رمز گفتی بس بود دیگر مگو درکش زبان

در صفت بهار

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این / آمد بهار خرم و گشتند هم نشین

صورت ببند اشد و مصور شدند خوش / یعنی مخیلات مصور شده ببین

سنقرنی کرنیشه ... بخند ... شده
زنجی ... نفسی نغمه عقل ... خطها ... مسند
ای خلق ... طوق ... بر ... صمد
عیانش ... با ... کرد ... و خلق ... از ... سر ...
... نشنود ... طوق ... بیمن
حلقه ... بگوش ... شنود ... بود

و صفت

گوید بکبک فاخته کآخر کجا بدست آ	گوید بدان طرف که مکان نبود و مکین
شاهین بباز گوید کاین صیدهای خوش	کی صید کرد از عدم آورد در زمین
یکجوق گلرخان و دگر جوق نوخطان	کاندر حجاب غیب گرامند و کامین
ما چند صورتیم بزرگ وار آمده	تنگ میرسند لشکر خوبان از آن کمین
یوسف رخان رسند ز کنعان آنجهان	شیرین لبان رسند ز دریای انگبین
تنگ نامه شان رسید ز دریای نیشکر	وآن نار دانه دانه و بی هیچ دانه این
آن تو آدمی که سیب و را رنگ و بو گرفت	مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین
انگور دیر آمد زیرا پیاده بود	دیر آ و بچه آ که تویی قبله مهین
ای آخرین سابق و ای چشم میوه ها	وی چنگ در زده تو بحبل الله متین
شیرینی عجایب و تلخیت خود مپرس	چون عقل کز دویست شر و خیر و کفر و دین
اندر بلا چو شکر و اندر رجا نبات	تلخی نبات تست چو خار تر انگبین
ای عارف معارف و ای اصل هر اصول	ای دست تو دراز و زمانه ترا امین
از دست تست خربزه در خانه نهان	در روی در بچه فی تو چنانی و من چنین
از تو که دو کر بخت رسن بازی گرفت	از بیم کوزه کی دهد آن چشمه معین

۴۷

الربیع
دگر باره چو بر کردم ... من
دگر بار آفتاب اندر حمل شد
... دو ... بر کوری دشمن
نخجیر بند عالم را چو گلشن
و طنازی ... زبان ...

چو نقاش ربیعی شد ... با ... دل کردم ... از صلوای ... بیار
... برو دو ... ای ... نهاده ... دل ...
از انجمن ... طلبها ... مرغ ... بوزن
طنازی زبان ... بر ... بلبل

زره گشته زباد آن روی آبی | که بود اندر زمستان همچو آهن
بهار تو نکرد او دو وقت است | که از آهن بیافیده است جوشن
نداند زود در عدم حق کای ریاحین | برون رفتند آنسروان زمکمن
بسر بالای هستی روی آرید | چو مرغان خلیلی از نشیمن
رسید آن لک لک عارف زغربت | مسبح کرد او مرغان الکن
هزمیتیان که پنهان گشته بودند | برون کردند سر یک یک زروزن
برون کردند سرها سبزپوشان | پراز طوق جوهر گوش و گردن
سماع است وهزاران حور در باغ | همیگویند پا در کوری بهمن
هلا ای سپید گوش خود بجنبان | اگر داری چو نرگس چشم روشن
همیگویم سخن را ترک من کن | ستیزه روست می‌آید پی من
نخواهم من بری روی بخشش | حدیث عاشقان را فاش کردن

ومن نفایس افکاره

ینادی الورد یا اصحاب مدین | الا فافرح بنا من کان یحزن
فان الارض اخضرت بنور | وقال الله للعاری تزین

۴۰۸

لقد دار جمها من غیر لبن
جنان فی جنان فی جنان
الا یا جابرا فیها توطن
الا فاسکت وکلمهم بحسن

فلا یعلوک شخص انت فوق انت تحزن
ولا یعیابک فقر انت فی نوه
ایا حبا فنسبت فی ... ان من
لم تجد و تریان من بحن
و ان ضیعنی لیبا انا بضیب
فمن اضعته فوق الشمن
اذا ما لم ... بکیف بجی
و ان اخلدی ... من

وراز ابنوهی از دوره بیابی | چو کنجشکان در آ از راه روزن
اگر زانجرمن گل بو نیابی | چه سود است عنبر بیشک لادن
چو دیدی روی او در دل بروید | گل و نسرین و بید و سرو و سوسن
درآمیزد دولت با یاد حسنش | چو آتش که درآویزد بروغن
درآ در آتشش گویا خلیلی | مرم زآتش که نمرودی بدطن
درآ در بحر او ماهی چو ماهی | برو ید مرترا از خویش جوشن
زکاه غم جدا کن حب شادی | که آن مه را برای باشد خرمن
بهار آمد بدرو آن همچو سبزه | بکوری دی دبر زغم بهمن
بخم همچون کمان کر تیر او پی | بقاب قوس مستغنی زکمن
زهی برکار و ساکن تو بظاهر | مثال مرهمی در کار کردن
خمش کن چون خموشی چون بلا دید | بلا در کرنشو شی باش کودن
ایا بدرالدجی بل انت احسن | اذا داواک قلب کیف یحزن
فصر با قلب فی سوق المعالی | لمه رهنا اذا ما کنت رهن
ایا نجما خوفنا فی وراه | یحکنس فی سعودک او توطن

المطلع الثانی
دل معشوق سوز بیدرد است بیمن
وزان نعره ستش جهان ازو جان
بنده آتش بجان انبسا ...

۴۹

گر از دو شد موم جان سنگ و آهن
چو بر آمد از آن آتش برنگ که
میان شب بزاران شمع روشن
بگوی عشق اوده در افتد
که شد دفاتر دل کلی روشن
چو روزن گاه آفتاب نورم
... آنجا قدر روزن
... لطف ... [illegible]
... تن کلهن ... زن و ... [illegible]
... کاین بوی است مامن
۳۰ ... بوی ... بهار ... [illegible]
۴۰ ... بهمن [illegible]

چنانکه دی زیبا بنمودی جان من [illegible]

[illegible]

چو شمس دین و جان آمد ز تبریز — تو جان کندن همی‌خواهی همی کن

فی الحقایق والمعارف

۵۰

خرامان سروی در دل چراغ افروز جان و تن — زهی چشم و چراغ دل زهی چشم بتو روشن

زهی دریای پر گوهر زهی افلاک پر اختر — زهی صحرای پر عبهر زهی بستان پر سوسن

ز تو اجسام را مستی ز تو ارواح را مستی — ایا پر کرده گوهرها بجنبان خاک گران من

چه میگویم من ای دلبر نظیر تو دو سه ابتر — چه تشبیهت کنم دیگر چه دانم من چگویم من

بگو انجم چرا زرا چو دیدی لطف سلطان را — چه خواهی کرد خلقان را چه گردی گرد آن بی‌من

شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری — زهی تدبیر و هشیاری زهی پیکار و جان کندن

مرا باری عنایاتش خطابات مراعاتش — شعاعات لطافتش یکی طوق لیست بر گردن

حلاوتهای آن مفضل قرار و صبر برد از دل — چه دیدم غیر او تا من سکون یابم در این مسکن

بغیر آن جلال و عز که آن دیگر شد هرگز — همه درمانده و عاجز ز خاص و عام مرد و زن

منم ز عشق افروزان مثال آتش از مجمرم — ز غیر عشق بیگانه مثال آینه از آهن

بسوزان هرچه من دارم بجز دل که اندر دل — بهر ساعت همی آید ز ذکر و فکر خود گلشن

غلام زنگی شب را تو کردی سابق خلقان — غلام روز رومی را بدادی دار و گیر من

[illegible]

چو خبر

چو خنجر میکشی آنجا تو گردن پیش خنجر نه
که تا رفتی بگنجی تو درون چشمهٔ سوزن

در جنت چو تنگ آید مثال چشمهٔ سوزن
اگر کوهی چو پشمی شو مگر گنجی در آن با من

بود کان غزل در سوزن نگنجد کاین دو هد عزلت
که میریسی چو پنبه تن که با فی حلاّد کن

لباس حلاّد کن ز غزل پنبکی باید
گر این آیینه ریشم شود از کبر آن مسکن

چو ابریشم شوی آید بریشم تاب وحی او
ترا گوید بریس اکنون بدان پیغام مستحسن

چه باشد وحی در تار بگوش اندر سخن گفتن
دهل می نشنود گوشت بجد و جهد نوبت زن

گران گوشی از آنکه تو بگوش اندر کنی پنبه
چنانکه گفت شنوا نه یحیی سر بپیر امن

گران گوشی و آنکه تو گرانی نه پدید آید
که میگوید ترا هر یک الا یا علیج الا من

سبک گوشی سبک چشمی سبک روحی بشر آید
که میگوید ترا هر یک الا یا لیت ما نحزن

بهاری باش تا خوبان بستان در تو آورند
که بگریزند این خوبان ز شکل باد و بهمن

بهار از نیستی اکنون چو تابستان در آتش رو
که بی آن نحس و بی آن لطف باشد مرد مستحسن

اگر خواهی که هر نوبت شود گویای و شاعر
خمش کن سوی آن منطق بنظم و نثر لا ز کن

که بر کنده شود از فکر چون در گفت می آید
بکن از فکر دل خود را ازین گفت زبان بر کن

قضا خنبک زند گوید که مردان عهد کردند
شکستم عهدها شان را غلامی کوش با ما کن

وله طاب ثراه

۵۱

[illegible]

چو مرا می ندهی ای مه مجو شرط ادب — مست را حد بزند شرع مرا نیز بزن

ادب و بی ادبی نیست بدستم چه کنم — چو شتر میکشدم مست شتربان بر من

بلبل از عشق ز گل بوسه طلب کرد و بگفت — بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن

گفت گلزار من اندر خور طفلان نبود — بچه را ابجد و هوز به و حطی کلمن

گفت اگر می ندهی بوسه بده باری عشق — گفت این هم ندهم باش حزین هیچ مجز

گفت من نیز ترا بربط و بر دف بزنم — تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن

گفت شب طشت مزن که همه بیدار شوند — که مگر ماه گرفته است مجو شور و فتن

برگ میلرزد بر شاخ دلم میلرزد — لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن

آب رخسار گل و لاله خبر میدهدم — که چراغیست نهان گشته درین زیر لگن

جهد کن تا لگن جهل ز دل برداری — تا که از مشرق جان صبح برآید روشن

شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح
که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

جان حیوان که ندیده است بجز کاه و عطن — شد به تبدیل خدا لایق گلزار و وطن

نوبهاریست خدا را به ازین فصل بهار — که در او مرده نماند و شنی و نه وثن

۵۲

[illegible]

[illegible]

روی در دیوار کرده از غم تو مرد و زن ‌ ‌ ز آب و نان عشق رفته اشتهای آب و نان

خون عاشق اشک شد و ز اشک او سبزه برست ‌ ‌ سبزها از عکس روی او چو گل در گلستان

ذوق عشقت زان زمین شد خلق آتش خوار شد ‌ ‌ همچو اشتر مرغ آتش میخورد در عشق جان

همچو سرما چون زمستان را بهار آبسته بود ‌ ‌ در زمین محبوس شد اشکوفهای گلستان

چونکه راه ایمن شد از راه بهاران آمدند ‌ ‌ سبزه را تیغ برهنه عشق ابر کف سنان

خیز و بیرون آب تابان کز ره دور آمدند ‌ ‌ خیز کالقادم یزار و آنچه شد مرکب ران

از عدم بشد رخش جانب ما آمدند ‌ ‌ آنکه از بحر آمدند اندر هوا تا آسمان

برج برج آسمان گشته و بنده رفته اند ‌ ‌ از هر استاره بضاعت آمده تا خاکدان

آب و آتش آسمانشان میرسد دم بدم ‌ ‌ چند روزی کاندرین خاکند ایشان میهمان

خانها بر سر نسیم و کاسها بر سر صبا ‌ ‌ با طبق پوشی که پوشیده است اجزای جان

میرسند و هر کسی پرسان که چه اندر طبق ‌ ‌ بازبان حال میگویند با پرسندگان

هر کسی گر محرمستی پس طبق پوشیده چیست ‌ ‌ قوت جان پنهان چو جان و قوت تن پیدا چو نان

نان دل گر گرسنه استی هیچ نان نفروختی ‌ ‌ گر بدانستی صبا کی کردی گل فشان

هر کس از معشوق دو قحت لا که فرد خفت ‌ ‌ او بنا عاشق شد و باشد بمعنی قلتبان

۵۳

[illegible]

فی تربیته و تکمیل

[illegible]

جذبهٔ شاخ آبرا از بیخ تا بالا کشید — همچنانکه جذبهٔ جانها برکشد بی نردبان

می رسد هر جنس مرغی در بهار از گرمسیر — همچو مهمانان سراسر جا زد اینجا آشیان

صد هزاران غیب میگویند مرغان در ضمیر — کان فلان خواهد گذشتن جای وی گیرد فلان

از سلیمان تا بما آورده اند این هدهدان — گو زبان مرغ دانی تا شوی ترجمان

عارف مرغانست لک لک لکلکش دانی که چیست — الملک لک والامر لک والحمد لک یا مستعان

وقت بیله روح آمد قلقل تن را بهل — آخر از مرغان بیاموزند رسم ترکمان

همچو مرغان با خویش شو تسبیح گو — چند بی خود شود تسبیح تو تسبیح خوان

بس کنیم این باد پیمودن و لیکن چاره نیست — زانکه کشتی می جهد کی رود بی بادبان

باده پیمای بهار آمد حیات عالمی — باده پیمای خزان آمد بهار آتش دخان

این بهار و باغ بیرون عکس باغ باطنیست — یک قراضه است اینهمه عالم و باطن همت کان

لاجرم ما هرچه میگوئیم اندر نظم هست — نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان

عقل دانائیست عقلش نقل آمد با قیاس — عشق کان بنشیس آمد آفتاب کن فکان

آفتابی کامد مجرد آمد از برج حمل — آفتاب بی نظیر و بی قرین خوش قران

آنکه لا شرقیه بوده است لا غربیه — زانکه شرق و غرب باشد در زمین و در زمان

فی الملح

۵۴

[illegible]

وما ذنبی سوی انی عدیم التصبر …
فلا تعرض بذا عنی و خذ بالعفو و الغفران

عجب کرد دل و ریش زیبای خیالی …
خدایا مهر افزایش محالی را بکن امکان

اتیسنا کم اتینا کم فاجئونا ببقیا کم
و یقفونا ببقیا کم خذوا بالجود یا اخوان

شفیعی کز را کیرد که آن بیچاره میمیرد
دل تو رحم نپذیرد که این درد بیدرمان است

دخلت النار سکرانا حبت النار …
العش … النار احیانا فما ذا یا الف انسان

چو پند سود من گوید که این دوست …
چو پند کریام گوید که این … یاران

خلیلی قد دنا ثقلی بلا قلب و لا عقلی
فلا تعرض و لا تقلی و لا تردین … لسان

مرا گوید که درد ما بر از قند است و از حلوا
ترش … سود اکس زحلوا کند … نقصان

یقول خادع المعشر بلاء العشق کالعنبر
وشوک الحب کالعنبر فما … فان

ز رنجم کی نهاداری ز خارم جفت … کاری
چه … بطرازی منم سلطان طرازان

جراحات الهوی تشفی کدورات الهوی …
برودات الهوی تدفی و نیران الهوی ریحان

مگر خواهی که جانان را بیندازی ز … راه
که میمو … چنین مغلوب یا انسان

اذا … لا تبخل تصدق فی الهوی و الحد
فبئس البخل فی الماکل و نعم الجود فی الانسان

چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای باشی
مبادا … کند با خود همین و … سکستان

55

[illegible]

[illegible]

شرابی چون زر سوری و بی نوری ز انگوری ... برد از دیده‌ها کوری بپرند سوی کیوان

اذا اهناک سقیاها و زاد البشرت تعقو بها ... فاتاکم و ایاها و خلوا دهشة بحران

چو کرد آن می که رسانش نمود آنجوش و بر بانگش ... انا الحق بجهد از جانش هی فروزهی برهان

وله فی النصایح

چو آمد روی مه رویم که باشم من که باشم من ... چو زاید آفتاب جان کجا ماند شب آبستن

چو با خاک کریان رو که چون سوز بهار آمد ... بگیر رنگ و بوی خوش بگیر خوی خندیدن

چو با شیر نو زاده ز یک کره بفرد باشد ... چو شیر از شیر سیر آمد شود از شیر بشکستن

چو باشد سنگ بی قیمت چو خورشید اندرو تابد ... که از سنگی برون آید بگردد گوهر روشن

یکی قطره منی بود منی انداز کرد حق ... چو سیما بدی از حق شد ستی شاه سیمین تن

منی دیگری داری که آن بحر است و این قطره ... قراضه است این منی تو و آن منی تو بود معدن

منی حق شود پیدا منی ما فنا گردد ... بسوزد خرمن هستی چو ماه حق زند خرمن

گرفتی دامن جان را که پوشیده است تشریفی ... که آن را نه گریبان است و نه نیز و خدامن

قبای اطلس معنی که بر قشش کفر سوز آمد ... گر این اطلس همی خواهی بر اطلس حرص آن برکن

اگر پوشیدم این اطلس سخن پوشیده گویم من ... اگر خود صد زبان دارم بگویم حرف چون سوسن

[illegible]

گفتند شکر الله را کاو جلوه کرد آن ماه را — افتاده بودیم از بقا در قعر لا آویخته

بگریختیم از جور او یک مدتی از دور او — چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته

بنشسته عقل سرمه کش با هر که با چشمت بخوش — بنشسته زاغ دیده کش بر هر کجا آویخته

زین جبه‌ها تلخ و خوش گر جاسی در کش — ترک هوا خوشتر بود یا در هوا آویخته

منصور من در عشق تو آواره شد سرمیخ‌تش — دیدم دل بیچاره را خوش در فدا آویخته

بردار دنیا ای فتی کرامتی برخیز تا — بنمایم از دار فنا هم ترا آویخته

بردار دنیا جاودان بین کشتگان زنده جان — مانند منصور جوان در ارتضا آویخته

عشقا تو ای سلطان من از بهر من داری بران — روشن بدار دخانه را قندیل‌ها آویخته

من خاک پای آنکسم کاو دست در مردن زند — جانم فدای آن کسی در کیمیا آویخته

برحبه طربا ساز کن عیش و سماع آغاز کن — خوش نسبت آن دف سرنگون بی‌نوا آویخته

دف دل گشاید بسته را نی جان فزاید خسته را — این دلگشا چون بسته شد و آن جانفزا آویخته

امروز دستی برگشا ایثار کن جان در سخا — با کف جانم دست چون بد در سخا آویخته

هست این سخا چون دام جان تا صفا چون دام شده — کو در سخا آویخته کو در صفا آویخته

باشد سخی چون عنکبی در غار ایثاری — صوفی چو یار غار او در مصطفی آویخته

وله قدس سره

[illegible]

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانی / بچستی و بشب خیزی چو ماه و اختر افشانی

غلام باغبانانم که یارم باغبانی / به تیزی و برعنایی چو بار ارغوانی

نباشد عاشقی عیبی و گر عیب است باشد / که نفسم عیب دان آمد و یارم عیب دانی

اگر عیب همه عالم ترا باشد چو عشق آمد / بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانی

گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را / نشسته بر سر بامی که برتر ز آسمانی

کلاه پاسبانانه قبای پاسبانانه / ولیک از هایهوی و هوای دو عالم دری

بدست پاسبان اندر یکی آیینه شش سو / که حال شش جهت یک‌یک در آیینه ساختی

چو من در وی بدیدم رهبر طمع کردم در آنگه / برآوردم یکی شکلی که بیرون از مکانی

بهر سویی که گر دیدم نشان تیر دیدم / ز هر شش سو برون رفتم که آن زه بی‌نشانی

همه سوها ز بی‌سو شد فشان از بی‌نشان آمد / چو آمد راه و اشتن ز آینده نهانی

چو زان شش پرده یار ز بر و بیرون رفتم بعیان زی / ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانی

چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شد بدانستم / که هم شه باغبانی و هم شه باغ جانی

از و گر سنگ را آید تو شیشه عشق او شکن / از یار و رونق نقدت ز سنگ امتحانی

ز شاهان پاسبانی خود ظریف و طرفه می‌باید / چنان خود را خلق کرده که نشناسی که آنی

۵۸

[illegible]

[illegible]

اگرچه عقل بیدارست آن زحی قیوم را بیت
چو سگ آتشبان آمد زبانش جمله سود ستی
چو خود را ملک دو چینی جهان اندر جهان باشی
تو عقل خود چو شهر دان سواد شهر نفس کل شی
خنک آن کاروانی کاد سلامت با وطن آمد
صفر راجعی با دو بشیر ابشر و بر ره
خاطر را سوزانند و روترزی وطن بند
خاطر رهبر انند و چو رهبر مزرا بازا ست
اگر زغبت آن خاطر که چشمش سوی مردا زی
چو ما دزد زاغ بگریزی شو ز زاغ نوشها بیابند
گران اصلی که زاغ و باز زان تصویر
دران نوری گزان زاید غم و شادی یک اشکم
همه اجزا همی گویند هر یک اینهمه نو نو
درخت جان بهار قصان ز باد انجبین باده

اگرچه سگ نگهبانست تا غیر شناسا نستی
چو سگ خود را شبان چند همه سود زبا نستی
وگر خود را ملک دانی جهان اندر جها نستی
دین اجرا در آمد شد مثال کاروا نستی
غنیمت برده صحت و بخشش بمعنا نستی
سلام شاه میآرند و جان دشمن کشا نستی
و یا باز آن و زاغان اند پس در آشیا نستی
مقامت ساعد شه دان که شاه شخن نستی
کسی کش زاغ رهبر شد بگورستان روا نستی
که اکسیر سیت شادی سازآنرا کاندها نستی
تجلی ساز د مطلق اصالت را یگا نستی
دمی پهلو تهی کردی همه کس شاد با نستی
همین کفش نه بر دستی همه با هم کشا نستی
گران باد آشکارستی نه لشکر باد با نستی

۵۹

[illegible]

کمال لطف دانند شد کمال نقص ز جایی | که قعر دوزخ ار خواهی بار صدر جنانی

وله فی المواعظ

ای مبدعی که سگ را بر شیر میفزایی | سنگ سیه بجیری آموزش بقایی

تا موسیان سرکش جبار ترز آتش | در کوی عشق دیدم امروز در کدایی

قدرت کار آتش کردیست پیشه شمع | از ما و خاو خدمت و زیار بیوفایی

آتش کدا و نخند و خاکستر است و دودی | شمعیکه ا و نکرید چوبی بود عصایی

آن خر بود که آید در بوستان دنیا | خاوند را بجوید هشد ز ار خایی

خاوند بوستانی آخر بجوی آخور | تا از خری رهی تو زآن لطف کبریایی

آمد غریبی زره مهمان دلبری | مهمانی بکردش با کار و باکیایی

بریانهای فاخر ستونهای نادر | شمع و شراب و شاهد بس خلعت و عطایی

ماهیش کرد مهمان هر روز به زر وی | چون حسن دلبر ما در دلبری فزایی

هر شب غریب کفشی نیکوست این ولیکن | مهمانیت نمایم کر شهر ما بیایی

انبهتر از تعجب کفشا عجب که باشد | بهتر از این تنعم و زین خلعت بهایی

زین کفش حاجی کول شد در دشت کوله | زیرا ندیده بود او مهمانی سمایی

[illegible]

کوته کنم بیاران رفت آن رسول انجا
چون برک که کشیدش دلبر بکهربایی

تا چون قطار بویان دست کشنده پنهان
دستی نهان که نبود کس را از او رهایی

این را عجب کشاید آن را ابراست آرد
این را بوصل راند آن را بسوی جدایی

وصلش نماید آن سو تا مست و گرم کردد
و آن سوی هجر باشد گر نیست آن غنایی

در رفت آن معلی در شهر همچو دریا
از کو بکو همیشد کای مقصدم کجایی

جوینده چون شتابد مطلوب را بیابد
تا آگهیم که تو در جستجوی مایی

شد تا کهان بکوبی سرمست شد بنوبت
عقلش پرید از سر یارا نماند یارای

پیغام کیقباد دش جمله فشد زیادش
کو دانش رسولی تا محفل اندرایی

چلوز بر سر کو سرمست ماند آن بو
حیران شده رعیت با میرهای هایی

نی حکم و نی امارت نی عقل و نی طهارت
نی کفت و نی اشارت نی میل و اعتنایی

زو هر که جست کاری میگفت خیره آری
آری و نی یکی دان در وقت خیره رایی

کو خیمه و طویله کو کار و حال حیله
کو دمنه و کلیله کو کد و کدخدایی

سیلاب عشق آمد فی دام ماند و دانه
چون سیل شد بحری بی بد و منتهایی

کفت ای رفیق جهشی کردی هر آنچه کفتی
بردی مرا ز اسفل تا مقصد علایی

۱۰۱

[illegible]

گر گرم و سرد و خشک و تر است این نهاد حسن
وینجا ز مرغ هست از این باغ عنصری

آنجا بپر دوست که روید بسوی دوست
پرّی دگر نه زود در افتی و نشیب دری

ای کامل کمال گزین سو تو کاملی
ز آنسو که سوی نیست حذر کن که قاصری

آن مرغ خاکی که بجنبد که کمال داشت
در بحر عاجز آمد و رسوا شد از تری

با آنکه بر و بحر یکی جنس و یک فم‌اند
هر یک بجنس در آید چو نشان در آوری

صد بر و بحر و چرخ و فلک در فضای غیب
دریا فتاده باشد چون نقش سرسری

زین بر و بحر آن رسد آنسو که او ز عشق
گردد هزار بار از این هر دو او بری

حقا بذات پاک خداوند هر که هست
از تیغ غیب سر نبرد گر بود سری

در آتش خلیل کجا آید آنکسی
کاو خشک شد ز عشق دلارام آذری

جان خلیل عشق بشادی و خرمی
در آتش چو زر که ز هر غش طاهری

گر محو مینمایی در دود و دمان حسن
در عشق آتشین دلارام ظاهری

این عشق همچو آتش بر جمله قاهر است
تو بس عجایبی که بر آتش تو قاهری

هر چند کوشد آتش تا تو سیه شوی
بر رغم او لطیف و شریفی و احمری

دانم که پرتو نظری داری از سپهر
چشم و چراغ غیب شاهی و سروری

گر ز نگ سها اندر آمد این منع شاعری
کز تو کری بلطف اثنا شد دلی
ز دلی فراق دادند دو دور ز پیش یک
خنجر غذا خورد ز غذاست خنجری
پس او غذاست بهر غذا از خنجری
اینجمله من بگفتم الغیاث شمس دین

ای پیر خورد ز نوازش و شست منزلی
در لطف و در نوازش ز خم خنجری
فاهم بود در نشستن دل و دیده پروری
بنجوز از کم عدم بگرد
دز بود ز فلک دو صد کم عجمی
از فلک کز نظری فلکی بلطف

۶۲

از زیر ناک سر ده و افضیر زشت ابر لطیف
انسان ز اصل قصد و غرض زنده جانی
لیکن بر او نیست که سرّ مهریری

مقتضب

و منه

بنده شرار لعل و خرابات و کافری
تا کی فلندر است و فلندر از آن بیشتری
فلندر من از پی عشق اند فلندری
زیرا که او فریده نباشد فلندری
جمله عطا رود ز زحل آرد و بدبری
هر چند زند ز خم خنجری
تا چند نقل بیاید
تا چند ز بیم چکند جان بر همی
تا چند

[illegible]

تا چند آفتاب تنف مطبخی کند | بازار رشک ذرد بر خلق مشتری
تا چند آب ریزد دولاب آسمان | تا چند شب ثقف کند برج آذری
تا چند شب پناه حریفان بد شود | تا چند روز پرده ورد بر مشتری
تا چند دی برآورد از باغها دمار | تا کی بهار دوزد دیبای اخضری
زین فرقت و غریبی طبعم ملول شد | ای مرغ روح وقت نیامد که بر پری
این پر در شکسته پر خون خویش را | سوی جناب پاک محمد دم خود بری
اندر زمین چه جسبی فی کوه آهنی | زیر فلک چه باشی فی ابر و اختری
ز آتش آب دار چه تازه کنی جگر | فی آب خضر جوی فی حوض کوثری
ای آب روغنی که بکشد آتش ای | تا آنچه در دلست نگویی چه در خوری

ومنه نوّر الله قبره

هر روز بامداد تا بین دلبری | ای جان جان جان بمن آیی و دل بری
ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشنی | ای روی من گرفته ز درد تو زرگری
هر روز باغ دل از رنگ دگر دهد | اکنون نماند دل را شکل صنوبری
هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو | چون لولیان گرفته دل من مسافری

ومنه ایضاً

در کوی فقر خلوت کرده بقانون پیمبری
در خلوت اندر آی و ببین جلوه جانها
در حسن جوهری تو در عمر مادری
ای عشق پرده زن که تو [illegible]

[illegible]

تا دل بری جلوه صف بجز بود
ابدال جمال اندر پیش ز وقت [illegible]
فارغ شو از [illegible]
فارغ چو [illegible]
[illegible]
در صوفی [illegible]

در آینه نظر کن و در چشم خود نگر / صد جان گره گره شده زوی ساحری

در هر گره نظر کن و صنع خدا ببین / در هم شکسته موسی و فرعون و سامری

از زیر دامن تو برون آر شمع را / تا نقش خود بخندد بر نقش آزری

تا دست و پا نهاد در زلف تو کفر را / هر دم بمیرد ایمان در پای کافری

چون مر ترا نیابد در جان و جا دلم / کشتم هزار بار من از جان و جا بری

خشک و تر دو چشم و لب من روا نشد / در قلزمی که خشک نیابد و نه تری

این لطفها بکرد خیال تو کشمش / کی با وفا و عهد ز من با وفا تری

دانم ز شمس و غیبت ترا اینهمه وفا / تبریز را این سلام بر جان ما بری

۶۴

فی الحکمة و الموعظة

هر طربی که در جهان گشت ندیم مهتری / می برد از دلم چون دل تو ز مقدری

هر هنری و هر رهی کان برسد با لبی / نیست به پیش همتم زو طربی و مخبری

گر شکر است عسکری چون برسد بهر دهن / زو بخورد شکر لبی فر ندهد بخبری

گر فلک است و گر فلک وضعی است با تمکنت / کان همه هست مشترک می نبود ازو فری

آنچه بداد عامه را خلعت خاص نبود آن / سور سگان کافران می نخورد غضنفری

غارب و شارقان حق طالب و عاشقان حق

در تنگ و بوی درسبق بی قدمی و بی پری

کرم رو خو نکر شبروی قمر نکر

و لوله سحر نکر راست چو روز محشری

جان تقی فرشته جان شقی و ریشته

نفس کریم کشته نفس لئیم لشکری

رحم چو جوی شیر بین شهوت جوی انگبین

عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری

در تو نهان چهار جو هیچ نه جنبش که کو

همچو صفات ذات هو هست نهان و ظاهری

جوش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا

لذت عمر در کمین رحم بزیر چادری

خلق شده شکار او فرصه کنان کار او

در پی آشیانه او هر یک بسته زیوری

شب مثال هندوی روز بسان جادوی

عدل مثال شعله ظلم چو کور باکری

عقل حریف جنگی نفس مثال زنگیی

عشق چو مست و نیکیی صبر و حیا چو داوری

شاه بگفته نکته خفیه بگوش هر کسی

کهنه بجان هر یکی غیر پیام دیگری

جنگ میان نهاد کان کینه میان بد

او فکند بهر زمان اینت طریق داوری

گفت شاخ رقص کن گفته برگ کف زن

گفته بچرخ چرخ زن گرد منازل تری

گوید گل که بزم به گوید ابر گریه به

هیچ که زنکد کربند نکره باوری

گفت حدیث جرب و خوش بلبل و داد خنده

گفت بار بخته کرد و چشم آذری

٦٥

[illegible]

وله نور الله مرقده

گر ز تو بوسه خرد صد مه و مهر و مشتری
ها نفروشی ای صنم گر ز مه و مهر خوشتری

ور دو هزار جان و دل بر در تو وطن کنند
در مکش ای صنم گر ز دل و جان تو برتری

آینه کیست تا ترا در دل خویش جا دهد
ای صنما بجان تو کاینه در به نشکنی

دست منه تو چرخ را تا که به پیش اسب او
غاشیه تو برکشد بر سر خود بچاکری

ای دل ما ز شکل من جانب عشق دست زن
با پر عشق او بپر چند بگرد داوری

از پی شاه شمس دین تا تبریز میدوا
لشکر عشق یاورت رو که تو مرد لشکری

جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفسری
برف تو بفسراندت گر تو تنور آذری

آنکه بجوش شد او بخود جوش ترا مدد کند
وانکه ندارد آذری ناید ازو برادری

فربهیش بدست جو غره مشو به پیش او
آن سر و سبلتش ببین جان دلیت لاغری

گرچه خوشست این نوا برچه در کرم
سر تو چنین چنین مکن شنو سست قی سرسری

باز چه شد دلا باز چه مکر اندری
یکنفسی چو باز ی یکنفسی کبوتری

همچو دعای صالحان وی سوی اوج میشدی
باز چو نور اختران سوی حضیض میبری

گشته ای بجان تو حیله و داستان تو
سیل تو میکشد مرا تا بکجا همیبری

٤٤

[illegible]

هله نوش کن

[illegible]

ترجیعات

هله نوش کن شرابی که شده است آتشی تیزی — سوی من بیا و بستان بدو دست تا بریزی

قدح می گزیده ز کف خدا رسیده — چو خوری چنان بیفتی که بحشر برنخیزی

و اگر کشی تو گردن ز می و شراب خوردن — دهمت بقهر خوردن تو ز من چرا گریزی

بربود جام مهرش چو تو صد هزار سرکش — بستان قدح نظر کن تو که با که می ستیزی

شه خوش عذار این که گرفت باده بخشی — سر زلف یار این که گرفت مشک بیزی

چو ز خود برفت ساقی بدهد قدح گرانی — چو ز خود برفت مطرب بزند ره حجازی

ز می خدای یابی تف آتش جوانی — هنر و وفا نیابی ز حرارت غریزی

بستان قدح نظر کن بصفا و گوهر او — نه ز شیره است این می بنجد و نه مویزی

بدرون صبر آمد فرج و ره گشایش — بدرون خاری آمد شرف و کش عزیزی

بهلم سخن فزایی بهلم حدیث جانی — تو بگو که خوش ادایی عجبی غریب خیزی

ترجیع کن بنازش چو عروس نو جهانی — که خروس می ننالد بر تو ز بی جهیزی

عدم و وجود را حق بعطا همی نوازد

بدرت اگر ندارد ملکت جهان نسازد

٤٧

[illegible]

[illegible] هله تا تو شاد باشی

صنما چو من فتادم هله تا تو شاد باشی

[illegible] هله تا تو شاد باشی

ز زمانه برکشادم هله تا تو شاد باشی

[illegible] صفا نکرد

ز دو دیده خون [illegible] هله تا تو شاد باشی

صنما چو [illegible] هله تا تو شاد باشی

[illegible] هله تا تو شاد باشی

بجناب غیر یاری بفرود دید باری | زرخ زمانه مرغی سره بر پرید باری
هله ای نکو نهادا که روانت شاد بادا | که لطا هزار شکوفه ز چمن بر دید باری
هله چشم بر نهم تو ز خدای باد روشن | که ز چشم ما سرشک غم تو چکید باری
چرد آهوی ضمیرت ز ریاض قدس بالا | که ز گرگ مرگ صیدت بشد و رهید باری
سوی آسمان غیبی تو چگونه و چه وحشت | که بر آسمان زیاران اسفی رسید باری
بر هانش ای سعادت ز فراق و رنج و | که ز دام شک صورت بشد و رهید باری
ز جهان برفت بادی چه جوانی و چه پیری | خوش و عاشق و مکرم سبک و شهید باری
بصلای تو دویدم ز دیار خود بریدم | بوثاق تو رسیدم بده آن کلید باری
اگر آفتاب عمرم بمغارب فرو شد | بجز آن سحر ز فضلت سحری دمید باری
وگر آن ستاره ناکه بفسرد از نحوست | من از آفتاب غیبی شده ام سعید باری
وگر از سرای دنیا بندم بعمر کوته | کرم وکرامت او دل من سزید باری

هله ساقی از فراقت شب و روز در خمارم
تو بیا که من ز مستی سر جام خود ندارم

ز غم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی | صنما در انتظارم هله تا تو شاد باشی

۴۸

[illegible]

و له ترجیع

ای [illegible] نقش بود افزود [illegible]

[illegible]

خلوت

خلوت ز ما گزیده آئینه خریدی — تا جز تو کس نه بیند آنچه‌هائی ربا

در هر مقام و مسکن بهر تو ساز رخت آن — ای خسرو مروت پنهان منوش جلوا

اینرا اگر ننوشی در مرحمت بکوشی

ترجیع هدیه آرم باشد گز آن بنوشی

ای نور چشم دلها چون چشم نیشوائی — ایجان مبا زموده کآنرا تو جانفزائی

هر جا که روی آری جان روی در تو آرد — هر جا که می نداند ایجان که تو کجائی

هر جا بنی که هستی در دعوت الستی — متی دهی و هستی در دعوت عطائی

در دل نهان نمانی هر سوش میکشائی — که سوی لب بکیها که سوی دلکشائی

در کوی سنقیدی مرده است تا امیدی — کاندر پناه کهف سک کرد اولیائی

هر کآنظرف شتابد ما هست برآید تا بد — هم ملک غیب یابد هم عقل مرتضائی

او را کسی چه گوید چون مستمند جوید — دامن پر از زر آید گر کیند گدائی

هین شاخ و بیخ اینرا نوع دگر بیان کن — با این بحر بی نشان را عینا کن و نشان کن

کم میشود دل من چون شرح یار گویم

چون گم شوم ز خود من او را چگونه جویم

[illegible]

زحمت رسد ز پریان گر با ادب نباشی | کاین گوشه شهره پریان نشندند و همچو باد
تقدیر می فریبد تدبیر را چه برجهد | نگرش کلیم برده از صد هزار چون
مرغان درین قفس بین در شست ما بیابان چمن | دلهای نوحه گر بین زان نکرسا زدا
وز دیده چشم بگشا بر بیت از حیات بنگر | تا ننگنند ز چشمت آن شهر ایزدی را
مانده است چند بیتی وانجمنه گرفت غباری | برجوشد آن ز چشمه چون بر جهیم فردا

اضیاف الترجیع بنجواخر

نامه رسید از آنجهان بهر مرا بحضرتم | عزم رجوع میکنم رخت بچرخ میبرم
گفت که ارجعی شنو باز بشهر خویش رو | گفتم تا بپا مدد شده و مسافرم
انجمن و شکرستان هیچ نرفت از دلم | من بدرونه واصلم من بخطیره حاضرم
چون بسماع طیر تو رجع هوا مخوف شد | بسته شده است راه من زانکه تن کبوترم
گفت ازین غم مخور امین شاد و دمان بپر | زانکه رفیق امین شد جان کبوتر حرم
هر که برات حفظ ما دارد در ره فنا | در سر بحر اگر رود باشد زاد و محترم
نوح میان دشمنان بود هزار سال خوش | عصمت اش بد بکف غالب گشت لاجرم
چند هزار همچو او بنده خاص پاک بخت | هر دم میرسید شان بار و قفیز از درم

۷۰

[illegible]

[illegible]

گرچه کبوتری بفن کبک شکار میکند / باز سپید کی شود گر بپرد ز کبوتری

جان ننهد بجز خدا عقل همه کند عطا / گرچه که صورتی کند صنعت کف آزری

در دو سرمنی بکش گاو سنت خلیل و خوش / پیش خدای سر نهی سر بنهی از سری

سرکه دهی شکر بری شیشه دهی گهر بری / سرمه دهی بصر بری بخت خوش آبجری

جود و سخا و لطف و خو سجده گری چه جو / ترک هوا و آرزو هست سر پیمبری

روضهٔ روح سبزه چین سالکی کن روضه / مست و خراب میروی نقل ملوک سحری

فرجهٔ باغ میکنی شادی و لاغ / با صنمان شرمگین پردهٔ شرم میدری

آمده ماه روی تو جانب های و هوی / گلبن مشکبوی تو با قدح است عبهری

روح عقول سو بسو سجده کنان آب و جو / کای هوس و مراد جان سخت لطیف منظری

ای قمران آسمان زو بپرید زیرک و نو / دی ملکان بابلی زو بشوید ساحری

سخت مفرح غمی عیسی چند مرهمی / جان هزار جنتی رشک هزار کوثری

این غزل ندیم من بی ترجیع چون بود
بند کنش که بند تو سلسلهٔ جنون بود

از سر روز تا سحر گشت بغنچه همی / هی تو بگو که کیستی آنکه ندیدش [illegible]

۷۱

[illegible]

ایضاً فی الترجیع

شرح که بی زبان بود به شرر و زبان بود | هم تو بگو شهنشها فایدهٔ موجهی

ای تو بفکرت روی خون جیب ریخته

نیک نگر که او تو بی ای تو ز خود گریخته

دوش چه خورده‌ای بگو ای بت همچو شکرم | تا همه سال روز و شب باقی عمر از آن خورم

گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز میکند | رنگ تو تا بدیده‌ام دنگ شده‌است این سرم

یکنفسی عنان بکش تیز مرو به پیش من | تا بفروزد این دلم تا بتو سیر بنگرم

سخت دلم همی طپد یکنفسی قرار کن | خون زند و دیده میچکد تیز مرو ز منظرم

چون ز بر تو میروم عبرت خاک تیره‌ام | چونکه به مینمت دهی رونق چرخ اخضرم

چون رخ آفتاب شد دور ز دیدهٔ زمین | جامه سیاه میکند شب ز فراق لاجرم

خور چو صبح میزند جامه سپید میکند | ای رخت آفتاب جان دور ز شور محشرم

خیره کشی مکن بتا خیره مریز خون من | سنگدلی مکن بتا در شکن تو گوهرم

ساغر می خیال تو بر کف من نهاد وی | تا به ندیدمت درو میل نشد بساغرم

داروی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان | ترتیبی نما مرا از بر خود که لاغرم

الصنم ستیزه گر هست ستیزه آتشگر | جان تو است جان من دختر شب و دخترم

۷۲

[illegible]

هدهد جان چون بجهد زین قفس | میپرد از عشق بعرش مجید
تیغ و کفن میبرد و میرود | روح سوی قیصر و قصر مشید
رسته ز اندیشه که دل میفشرد | جسته ز هر خار که پا میخلید
چرخ از و چرخ زد و گفت ماه | منک لنا کل غد الف عید

شب که بترجیع دلم میچمد
دلبر من داد سخن میدهد

هست کسی کاو چو من اشکار نیست | هست کسی کاو طلب یار نیست
هست سری کاو چو سرم مست نیست | هست دلی کاو چو دلم زار نیست
مختلف آمد همه کار جهان | لیک همه جز که یکی کار نیست
غرقهٔ دل دان و طلبکار دل | آنکه گله کرد که دلدار نیست
گرد جهان جستم ز اغیار من | گشت یقینم که کس اغیار نیست
مشتریان جمله یکی مشتریست | جز که یکی رستهٔ بازار نیست
ماهیت گلشن هر کس که دید | کشف شد آن را که یکی خار نیست
جنب نرخ بود و در آب کرم | شد همه آب و زخم آثار نیست

٧٣

چو تو بیننده که طراز نیست

چونکه ز مطلوب اسیری بدست
گشت نهان از نظر تو صفات

[illegible]

روح من است و فرح روح من — دشمن و بیگانه نیکار رمش
چون زنم او را که زمهر در عشق — گفتن گستاخ نمی یارمش
گر برد کبر کبه چار طبیع — من عوض و نایب هر چارمش
من بسفر یار و قلاوزمش — من بحضر ساقی و خمارمش
تا حکیند فلگه زر و سیم — من بکرم زرّ بخروارمش
اوست گرفتار ولیک آن کرم — که تو بگوئی که گرفتارمش
او خو گفتار ببندد دهن — از جهت ترجمه گفتارمش
ار دل او گرم شود از ملال — مروحه و باد سبکسارمش
ور بسوی غیب نظر خواهد او — آینه و دیده و دیدارمش
ور بزمین آید چون بوتراب — جمله زمین لاله و گل کارمش
ور بسوی روضه جانها رود — یاسمن و سبزه و گلزارمش

نوبت ترجیع شد ای جان من
موج زن ای بحر درافشان من

شد سحر ای ساقی ما نوش نوش — ای ز رخت در دل ما جوش جوش

در قدم این صنم مست و مدهوش
گفت کی آمد که بزدیم منش
گفت که تو خفته بدی دوش
عاشق بر معشوق مست
کم زد بوی از آغوش
عشق بوی عنبر زند نغمها

۱ ۲۴

[illegible]

تا بیچوکل

همچو گل سرخ سواری کند   جمله ریاحین پی آن چون چوش

نقل بیار و می و پیشم نشین

ای رخ تو شمع و میت آتشین

کیست که او بنده رای تو نیست   کیست که او مست لقای تو نیست

غصه کشی کو که ز خوف تو نه   یا طربی کاو ز رجای تو نیست

بخل کفی کو که ز منع تو نیست   یا کرمی کاو ز عطای تو نیست

لعل لبی کو که ز کان تو نیست   محتشمی کو که گدای تو نیست

متصل اوصاف تو با جانها   یک رگ بی بندکشای تو نیست

هر دو جهان جود و کف تو چو جان   کف چه دهد کان ز سخای تو نیست

چشم که دیده ست درین باغ کون   رقص گلی کان بهوای تو نیست

غافل ناله کند از جور خلق   خلق بجز شبه عصای تو نیست

جنبش انجمله عصا از تست   هر یک جز درد دوای تو نیست

زخم معلم زند آنچوب چیست   کیست که آن بند قضای تو نیست

همچو سگان چوب تراسی گزند   در سر شان فهم خرای تو نیست

٧٥

زانکه ملاقات کرد کی ... گوش بر جمع کن جانب ره کن ایجی

[illegible]

۶۰ ... ازخرج ... ره ... کرد ... فرزند ...

[illegible]

پیشتر آی پیشتر تا بدهم جان ور | تا شکفد همچو گل روی زمین زرنند
بوی وصالت دمید روضهٔ رضوان رسید | صلح کن الصلح خیر کوری دیو پوند
ما و حریفان خوشیم ساغر حق میکشیم | از جهة چشم بد آتش و دشت سپند

تازه شو و چیت شو از پی ترجیع را
گوش نوی وام کن تا شنوی ماجرا

شاه همه زنابد و سرخوش و سرمست خاست | طبل بجود میزند در دل او تا جهان سبت
غطرست آسمان تا بچکند قهرمان | هرچه کند کو بکن هرچه کند جان ماست
هر نفسی روضهٔ از تو به پیش دلست | حاتم طی با سخاش طی شد اگر این سخاست
ای چو درخت بلند قبلهٔ هر دردمند | برگ و برش خشک کن شاخ ترش با وفاست
یکنفر نحبت ور از تو شده میوه خور | یک نفر خیره در کشته که آخر کجاست
چشم بمالید تا خواب جهد از شما | کشف شود کاندرخت پهلوی فکر شماست
فکر تها چشمها کشت روان از درخت | پاک کن از جو و گل کاب از آن بی صفاست
آب اگر منکر چشمهٔ خود میشود | خاک سیه بر سرش باد که بس ژاژخاست
ای طمع ژاژخا کنده ترا از کند نا | تات بگیرد بلا هیچ نکوئی خداست

ای زده در رحمت بر نفسی نفسی
همه رحمت فرست جانب ما همی
ای بخرابات تو تمام مرا عادت نوی
ذره بر ذره نوع دکر عرضه
هر نفسی روح نو بنهد در مرده

۷۶

[illegible]

فاعده ... [illegible]

... آنکه ره

رباعی ترجیع

انکه ره دین بود پر زر یا صین بود | هر طرفی گلشنی هر قدمی جنتی
خط ز سقینا بکش بر رخ هر مست خوش | تا که بدانند کاو غرقه شد از لذتی

ساغر بر یاغرم میدهد دیر نفس
نعره زنان من که هان پر شدم از باده بس

آه که بار دگر آتش در من فتاد | این دل دیوانه باز روی بصحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد | از دل من هر طرف چشمهٔ خون بر گشاد
آه که جست آتشی خانهٔ دل در گرفت | دود گرفت آسمان آتش من یافت باد
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن | یا رب فریاد رس ز آتش دل داد داد
لشکر اندیشها میرسد از پیشها | سوی دلم طلب طلب در غم من شاد شاد
ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیر | صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد
چشم همه خشک و تر مانده در یکدگر | چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد
دست تو دست خدا چشم تو مست خدا | بر همه پاینده باد سایهٔ رب العباد
نالهٔ خلق از شماست آن شما از کجاست | اینهمه از عشق زاد عشق عجب از چه زاد
شمس حق و دین تویی مالک ملک وجود | آنکه ندیده چو تو عشق دگر کیقباد

۷۷

تا جمع بجود باشد هستی محمد
بام فلک از بستن دیوار چو بنیاد
هر بام در افتاد و آن بام مشید
بالا تر از این چرخ کهن عالم لطفست
کار دو جهان در آن ناحیه مانند مخلد

[illegible]

سر دم ار زنم لیک دم نحن نفخنا | در من بدمد ناله رسد تا به ثریا
این نای تنم را که ببرید و تراشید | از سوی نیستان عدم عز تعالی
دل یک سر نی بود و جهان یک سر دیگر | وآن سو ز لب عشق همی گشت شکرخا
چون زد دم او پر شد و از دو لب او مست | شکر آمد و مستانه برآورد علالا
واهسته زمی آمد و لب را هر که بشود | چون ریگ شود کوه ز آشوب تجلی
نی پرده لب بود که گر لب بگشاید | نی چرخ فلک ماند و نه زیر و نه بالا
آوازه کن اندر عدم ای نای نظر کن | صد لیلی و مجنون و دو صد وامق و عذرا
بگشاید هر ذره دهان گوید شاباش | وندر دل هر ذره حقیر آید صحرا
زود از حبش تن سوی رومی جان شو | تا برکشدت قیصر بر قصر معلی
اینجای نه آنجای که آنجای تو آن بود | هی جای بی خوشی جوی درآ در صف هیجا
هین وقت جهاد است و که حمله مردان | صفراشکن و در شکن از حمله تو صفرا

ترجیع بیامد و گردی تو خدایا
برگشته مگری که مرا هست غرضها

آن مطرب خوش نغمه شیرین دهن آمد | جانها همه مست شد که آن جان تن آمد

۷۸

[illegible]

جانرا

[illegible]

جانرا سبکی داده و بریده ز اشغال | تا در رمه اندر هوس خویش چریده

چوپان چه باشد که دهی سلطنت او را | تا در چه اندیشه و سودای تنیده

آنکس که ز باغ خرد انگور فشارد | شیرین بودش لاجرم اندوست عصیده

آن روز که هر باغ بسوزد ز خزانها | باشند درختان تو از میوه خمیده

جانرا زند آن باغ صلاهای تعالوا | آ جان دستی پرخون پر از زر یم خریده

چون گنج پر از انجمن شد ای جان جهانگیر | در گوش کن این پند من ای گوشه گزیده

چه رسن است این شب و این روز حذر کن | کز چه رسن ترسد هر مار گزیده

این گردن ما زین رسن چه ز ایام | کی گردد چون گردن احرار رهیده

از بولهب و حقه او چونکه بتریم | چنبیم ز خود حبل مسد را بکشیده

افسار گسسته فرس و رفته بصحرا | مرعای غرق دیده و از نار رهیده

ترجیع کنم تا که سر رشته بیابند
مستان همه زین چنین گنج خرابند

باد آمد و با بید همی گوید هی هی | انجنبش و انشورش و این رقص تو تا کی

بیگوید این بید بدان باد خود برس | امیرده من از سردی دی دار مرا

٧٩

[illegible]

شاهنشه مایی تو و شاهنشه مایی
هر جا که گریزی بر ما باز بیایی

گر شخص تو آنجاست مرا زو ره ضمیرم
می بینمت ای عشوه ده ما که کجایی

آنجا که برسته است درخت تو وطن ساز
زیرا ز وصولست ترا روح فزایی

بر پایه تخت شه شاهان بسجود آی
تا باز رهد جان تو از ننگ جدایی

ویرانه بغداد بگذار و سفری کن
باز آ بگه قاف تجلی که همایی

اینها همه بگذشت بیا ای شه خوبان
کاستون حیاتی تو و قندیل سرایی

خوانی بنهادند و دری باز گشادند
مستانه درآ زود چه موقوف صلایی

گر جمله جهان شمع و می و نوش بگیرند
سودای دگر دارد مخمور خدایی

اندر قفس ار دانه و آبست فراوان
گو دبدبه و طنطنه مرغ هوایی

این هم بگذشت ای که ز تو هیچ گذر نیست
سغراق وفا گیر که سلطان وفایی

آن ساغر شاهانه مردانه بگردان
تا گردد جانها خوش و جانباز بقایی

نی باده دلشور و نه افشرده انگور
از دست خدا آمده از خنب عطایی

ای چشم من و چشم دو عالم بتو روشن
دادی بیکی ساغرم از خویش رهایی

ای مست شده آمده که زاهد و فقیهم
ای تنگ رخ و چشم خوشت داده گوایی

ای طوطی جان [illegible]
ای مست شده از نظرت [illegible]
بس کن [illegible]
خندید جهان از نظر و رحمت عاشق
هر چند [illegible]

۸۰

[illegible]

بگذاردشان

[illegible]

نگذارد شان عشق که سر نیز بجا رند | شاباش زهی سلسلهٔ جذب و تقاضا
در شهر چو من کول مگر عشق ندیده است | هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
هر داد و گرفتی که ز بالا لطیفه است | گر صادق خدمت و گر عشوه تقاضا

هر عشوه که در بان دهدت دفع و بهانه است
گو بد که برو هیچ مگو شاه بخانه است

بغداد همانست که دیدی و شنیدی | رو دلبر نو جوی چه در بند قدیمی
زین دیک جهان یکدو سه کفگیر بخوردی | باقی همه دیک آن مزه دارد که چشیدی
الله مرادی و الله مریدی | فرقت علی الله عتیقی و جدیدی
من فرش شدم زیر قدمهای قضا تا نیش | خود را انگند فرشش پاکی و پلیدی
لا خیر و لا میر سوی الله تعالی | فالغفلة عنه نغبا غیر سدیدی
از راحت و درد تش بکشم خویش و بدزدم | قفلی بدهم حکم حق و گاه کلیدی
لا ارفع عنه بصری طرفة عین | لا امنع عن رب طریقی و تلیدی
مرآه هو العین و بالعین تطوی | روحی و عمادی و عتادی و عتیدی
رو خویش در انداز چو گوی ار چه زشتست | شه را تو ببین دان نه که بازیچهٔ عیدی

٨١
گر نوش و از نیش آن بار چه بید
ولهُ ایضاً فی الترجیع
شب مست یار بودم در کنار او
چون آن جمال خویش در بر [illegible]
گر دست میزدم گهی در وفا [illegible]

[illegible]

٨٢

چشمت ضعیف باشد از قرص آفتاب | صد همچو آفتاب ضعیف از لقای او
چندان بود ضعیف که یک ذره چشم را | سرمه کشد بلطف و کرم توتیای او
آن نقدهای قلب که بنهاده به پیش | چون بوته میطپند بر کیمیای او
هر سو همی کشند خیالات این و آن | والله کشنده نیست بجز اقتضای او
هر یک بسوی گشته ایم که بر هم همی زنیم | بحر کرم وی آمد و ما آشنای او
تو جان دهی و لیک ندهی گر کشی بگو | من بارها گداز ده ام خونبهای او
فرع عنایت تو بود کوشش مرید | فرع دعای تست چنین دعای او
بر بوی آب تست وار در شرب مبیل | بر بوی نقد تست سوی قلب رای او
چون تاج عشق بر سر تست ای مرید صدق | سرمست میخرام بزیر لوای او

ترجیع هم بگوییم زیرا که یار خواست
هر جا که من بگوییم گردد ز یار راست

امسال سال عشرت و دولت درست | ای شاد آنکسیکه بود طالب عیش جوما
دف میخرد بدر زهره و بر بسم بهینهاد | یساخت چنگ سرو بپهلوی او کرد نا
در طبع منهاد هزار اخر کش و جوش | در نای نی بنهاد ز انفاس خود نوا

گر رود وفا رود وره و گر وجفا رود
شاه نیاورد خبر جان نوازی

ای بنده بازگرد و بداره نگاه
شنو از سماع حق علی الصلا
ور با تکلف آن لب نمی ارزد

ورنجا ز رجند و دوای باده
جان آن فریدون و دردای دوا
سبک جود و در و دود و رهبان اند
بانغمه بکر و باخته باوزنده
ز آن نسبت جان لطف
ای بنده ز دمی بنده رو

در روضهٔ ریاحین میگرد چپ و راست — گلدسته بستن تو ندارد پی کراست
گلدسته در هوای عفن پایدار نیست — آنرا کشیدنی نه و حیف و هم خطاست
زنجیر بگسلد بسوی اصل خود رود — زیرا که بر رونده آن معتدل هواست
اینجا قباش باید یعنی عبارتی — اما قبای یوسف دل را چو توتیاست
هین جهد کن تو نیز که بیرون کنی قبا — در بحر بی قبا شدنست شرط آشناست
ایزد بکند قبا تو قبای دگر مپوش — گر بحر بی تحمل جوششش ترا غذاست
الفقر فخر گفت رسول خدا ازین — فتاح فحل و شاه سباحات مصطفی است
کشتی که داشت هم ز برای عوام داشت — بهر پیاده چو پیاده شوی سخاست
اما دغل بسی است تو کشتی شناس باش — زیرا که کار دنیا سحرست و سیمیاست
دنیا چو کهرباست همه که ربای او — گندم که مغز دارد فارغ ز کهرباست
هر کاو سفر بحر کند در سفینه اش — او ساکن رونده و همراه انبیاست
ور نار چون برفتی در آب بسم رو — از بعد سیر آب یقین سیرش سماست
زینسان طبق طبق متعالی همی شود — اما علای مرتبه جز صورت علاست
این ره چنین دراز بیکدم میسر است — این روضه دور نیست چو رهبر رضاست

۸۳

خود نامه می بخرد از نعم کان را
هر دو جهان بر سر رحمت بخشش
با جان بیخرد و زه قناعت مکن ما
جانها شمار دره معلق نمبر
هر یک چو قفس در افزا کرد
زن جو باز دل خانه بوده

کان بزاده کوه نیست گوهر نیست با دوا
از غیب رو نمود وصال ازد و دفتر
بزن هر دو در دست کل از هم ایمی
کی بار در دمانده کرد
صد جامه چاک کرد دل از هم
ز صوفیان عشق
خانه نقش گشت ازان بخشش و عطا

[illegible]

من هم خموش کردم رفتم عقیب گل | از من سلام و خدمت ریحان و لاله را
دل از سخن برآمد امکان گفت نیست | ای جان صوفیان بگشا لب بماجرا
زآنحال لها بگو که هنوز آن نیامدست | چون خوی صوفیان نبود ذکر ما مضی

ای گلستان خندان رو شکر ابر کن
ترجیع باز گوید باقیش صبر کن

[illegible]

۸۴

ای صد هزار رحمت نو ز آسمان داد | هر لحظه بی دریغ بدآن روی خوب باد
آن رو که روی خوبان پردهٔ نقاب اوست | جمله فنا شوند چو او رو کند گشاد
زهره چه رو نماید در قرص آفتاب | پشه چه حمله آرد در پیش تند باد
ای شاد آن بهار که در وی نسیم تست | وی شاد آن مرید که باشی تواش مراد
از عشق پیش دوست ببستم دمی کمر | آورد تاج زرین بر فرق من نهاد
آنکاو برهنه گشت و ببحر تو غوطه خورد | چون پاکدل نباشد و پاکیزه اعتقاد
آن کز عنایت تو سلاح صلاح یافت | با اینچنین صلاح چه غم دارد از فساد
هر کس که اعتماد کند بر وفای تو | پا بر نهد بفضل بر این بام بی عماد
مغفور ما تقدم و هم ما تاخر است | ایمن ز انقطاع و ز اغراض ارتداد

[illegible]

عید بیست صوفیان زادوین طبلها کوه — در طبل هم نباشد چه کم شود عید
بازار آخر آمد هین چه خریده — شاد آنکه داد او شبه و گوهری خرید
بشناخت عیبها و متاع غرور را — بگزید عشق یار و عجایب دری گزید
باده مثلثی که تو داری بخور حلال — خمخانه ابد خنک آن کاندرو خزید
هر لحظه بهار نو است و عقار نو — جانش هزار بار چو گل جامها درید

من عشق را بدیدم بر کف نهاده جام
میگفت عاشقان را از بزم ما سلام

٨٥

گر من ز دست بازی هر غم بژولمی — زیرک نبودمی و خردمند کولمی
گر آفتاب عشق نبودیم چون زحل — که در صعود اندرو که در نزولمی
در بوی مصر عشق قلاوز نیستی — چون اهل تیه حرص گرفتار غولمی
در آفتاب جان نهاخانه نشین بدی — در بند غیبا ب خروج و دخولمی
در گلستان جان نبدی ممتحن نواز — من چون صبا ز باغ وفا کی رسولمی
عشق ار سماع باره ذوق خواه نیستی — من همچو نای و چنگ غزل کی شنحولمی
ساقیم گر ندادی از روی فرهی — همچون لب زجاج و قدح در نخولمی

گر می ز جام ... [illegible]

از ... [illegible]

بحر بر کف که گرفتست تو باری برگیر | خوش همی خند که ما گوهر ایمان توییم
من چه نیندیشم هم اول تو بیندیش باش | که خلیلی و نسوزی که سپندان توییم
در خانه هله بگشای که در کوی توایم | قصص جایزه برخوان که پری خوان توییم

هین تبرجیع بگردان غزلم را برگو
گر تو شیدا نشوی قصهٔ شیدا برگو

ز آب چون آتش تو دیگ دماغم جوشید | سبک ای سیمبر شعله سیما برگو
زبکه جام چو دریا چو بکف برگیرم | صفت موج دل و گوهر دریا برگو
بحر پرجوش چو لالاست بر آن در یتیم | کف بزن خوش صفت لؤلؤ لالا برگو
هر کسی دارد در سینه تمنای دگر | زان سر چشمه که زو زاد تمنا برگو
جمع کن جمله هوسهای پراکنده بی | زان هوس که نهان شد ز هوسها برگو
ز آفتابی که برآید ز پس مشرق جان | که بدو محو شود ظل من و ما برگو
شعشعهٔ انس و پری محرم این راز نیند | سر بگردان سوی سیحا و هم آنجا برگو
چند باشد چو تو زین شکست پر ز خمیر | ای خمیری دمی از خمر مصفا برگو
چند چون زاغ بود نول تو در هر سرگین | خبر ایجان بر طوطی شکرخا برگو

۸۶

[illegible]

جان

جان ما را بصف اول پیکار طلب — زانکه در پیش روی تیر و سنانیم همه
شام بودیم و ز خورشید جهان صبح شدیم — گرگ بودیم و کنون شهره شبانیم همه

لحظهٔ قصه کنان قصهٔ تبریز کنید
لحظهٔ قصهٔ آن غمزهٔ خونریز کنید

در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم — زان شکرهای خدایانه شکرریز کنید
هندوی شب سر زلفین بر در بهوس — زلف او گر بفشانید و عنبرریز کنید
بس زبان کز صفت آن لب او کند شود — چون سنان از نظر دولت او تیز کنید
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود — گر چو مه در طلبش شیوهٔ شبخیز کنید
وقت شمشیر بود واسطها برگیرید — صرفه آرید نخواهیم که آمیز کنید
شمس تبریز که خورشید یکی ذرّهٔ او — ذرّه را شمس کوئیدش و پرهیز کنید

اضافی الترجیع

در جهان آمد او زود بما رخ ننمود — یا چنان زرد در او نشد که ندانم که بود
گفتمش ز بهر خدا ایشده مهمان عزیز — اینچنین زود کنی معتقدانرا بدرود
گفت کس دید در ینغالم یکبر و در سفید — که سیاه آب نیابدش از چرخ کبود

۸۷

توبه در داقارب خلقان رحم است
او چه داند که نمردیم و درین بیجاییم

او چه داند که جهان چیست که در وی زنده‌ست
همه آن داند ما را که درین بغدادیم

یاد ما گر نکنی هم عجب ار ننگری
نه خیالیم و نه صورت نه زبون بادیم

لیک ما را چو بجویی سوی شادی بجو
که مقیمان خوش آباد جهان شادیم

پیشه ورزش شادی ز حق آموخته ایم
اندر آن ما دره افسون چو مسیح استادیم

مرده و زنده شدن هر دو مذاق خوش ماست
عجمی وار نه بیچیم خوش و منقادیم

رحماء بینهم آید همه همچون ما دیم
چون اشداء علی الکفر بود فولادیم

هر خیالی که تراشی ز یکی تا بهزار
هم عدد باشد میدان که برون ز عددیم

از پی هر طلب تو عوضی از شاه است
همچو عطسه که بتن یرحمک الله است

شربت تلخ نوشد بدن صحت جو
شربتی را که چه گویی که خوش است و دارو

عاشقان از صنم خویش دو صد جور کشند
چه بود زان صنمی کش حسن است و خو

در چنین روع قیامی که ندارد پایان
منکر ویس و از هر دو جهان دست بشو

این شب قدر جهانست که صبحش ندمد
کشتی عنوان برات تو رجال صد فوا

٨٨

وحی

وحی ز نبور عسل کرد جهان را شیرین سورهٔ فتح رسیده است بیا سور کنیم
ره نمایان که بفن راهزنان چه خندند ره ایشان بزنیم و همه را عور کنیم
جان سر ما زد کان را تف خورشید دهیم کار سلطان جهانبخش بدستور کنیم
کشت این شاه مارا بغریب و بدعل صد چو او را پس ازین خسته و مهجور کنیم
تاکنون شحنه بد و دزدی و نیمام میر بوده است ورا چاکر با مور کنیم
همه از چنگ ستمهاش همی زاریدند استخوانهای ورا بربط و طنبور کنیم
کیمیا آمد و غمها همه شادیها شد ما چو سایه پس ازین خدمت آن نور کنیم
چنو ایان سپه را همه سلطان سازیم همه دیوان سپه را ملک و حور کنیم

خط سلطان جهانست و چنین توقیعست
که ازین پس پس هر غزلی ترجیع است

خیز تا رقص در آییم همه دست زنان که رهیدیم ز بردی همه از دست زنان
باغ سلطان جهان را بگشودند صلا همه آسیب ستانست و همه سیب ستان
چه شکر باشد آنجا که بود زهر شکر چه شبان باشد آنجا که بود گرگ شبان
همه که فربهی و پرورش و افزونی است چو نهادن بن لبوه بر سر آن شیر لبان

بنگر امروز [illegible] همچو گل نافه [illegible] نو خندد
باغ با جمله درختان فر [illegible] خنده زنند
الم و خیر جهان همچو [illegible] خنده [illegible]
مست و خندان ز خرابات [illegible] چو ز غنچه زنی
[illegible]
ای بهار [illegible] از غم نو خنده زنی
در چمن از [illegible] تلخی چو [illegible]

خود یکی روز نگفتی که مرا یاری بود
زود بستی ز من و نام من آید و سخن (دهن)

سخنانی که بگفتیم چو شیر و شکر
و آنچه تلخی که نمودیم پی خمر و لبن

من ز رستی تو کز آنکه شکستیم جامی
نه تو بحر عسلی در کرم و خلق حسن

من چو یوسف اگر افتاده ام اندر چاهی
کم از آنکه فکنی در ته آن چاه رسن

رسن لطف تو کز آنکه درین دام افتند
صد دل و جان بزند دست بهر پیچ و شکن

بی نسیم کرمت جان نگشاید دیده
چشم یعقوب بود منتظر پیراهن

نه تو خورشیدی و بنده چو ستاره روز
نه تو چون شمع بدی بنده تو را همچو لگن

بی نوای آب حیات من ای باد صبا
کی بخندد دهن گلبن و رخسار سمن

تا ز انفاس خدا درند مدد روح الله
مریمان شکرستان نشوند آبستن

نه تو آنی که اگر بر سر گوری بگذری
در زمان در قدمت چاک زند مرده کفن

چند پیچی که خلاصه است فرو ماند توی (کوی)
گر عظیمی نه بپیچد همی در گردن

هله من مطرب عشق و دگران مطرب زر
دف من وقف عشقست و دف ایشان تر

۹۰

در دلت چیست عجب تا چو شکر میخندی
دوش شب با که بدی همچو سحر میخندی

[illegible]

وله ایضا من الترجیع

[illegible] بهار است

بهارست و همه ترکان بسوی ییله رو کرده | که وقت آمد که از قشلق به ییله رخت کرد آید
بده مرکو نغمه زا گیاه و برگ بار نیه | که باغ و چشمه میخندد که برگ تازه فشاند
بپا آمد جشنانی که دی بان حلقها بستند | بهار عدل باز آمد که از انصاف بستاند
صلا زد هدهد و قمری که خندان شود دیگر بار | که باز آمد سلیمانی که موری را زر بخشاید
صلا زد بادی دولت که عالم گشت پر صورت | سا کاین لطف صورت بلطف یار بخشاید
دم سرد زمستانی سرشک ابر نیسانی | پی این بود میبد نی که عالم را بخند آید
تماشه سوی بستان بر که گل خندید و نیلوفر | بود کانجا بود دلبر سعادت را که میبد آید
یقین انجا بنانجا بان امیر چشمهٔ حیوان | که باغ مرده شد زنده و جان بخشیدن او تا
چو اندر گلستان آید گل و گلشن سجود آرد | چو در شکرستان آید شکر بر قند بخشاید
درخشان همچو یعقوبان بدیده یوسف خود را | که هر مهجور را آخر ز هجران صبر بر باید

بهار آمد بهار آمد بهار آیات باید گفت
بکن ترجیع تا گوییم شکوفه از کجا بشکفت

بهارست آن بهار آن و یار دلنگار است آن | درخشان باد میبارد که چون سر تنبر آرد آن
زهی جمع بزرگان زهی گلزار آبادان | چنین خندان چنین شادان ز لطف کردگار است آن

۹۱

[illegible]

کمینه جام تو دریا کمینه مهره‌ات شه‌رخ | کمینه پشه‌ات عنقا کمینه بیدقت مردی
ز رنجوری چه شادم که تو بیمار پرس آیی | ز صحت نیک رنجورم که در صحت لقا بردی
چو صورت اندر آیی تو چه خوب جانفزایی تو | چو صورت را بیندازی همان عشقی همان فردی
بهار دل نه از تیر خزان دل نه از خشکی | نه تابش از گرمی زمستانش نه از سردی
مبارک آدمی کایی سرا کوی زیبایی | من آن تو تو آن من چرا غمگین و پر دردی
ترا عشق چون شیری نباشد عیب خونخواری | که گوید شیر را هرگز چه شیری تو که خونخواری
بهر دم گوید جانها حلالت باد خون ما | که خون هر کرا خوردی خوشش حی ابد کردی
فلک گردان ز درگاهت ز بیم فرقت ماهست | همی گردد فلک ترسان کز ناگاه برگردی

ز ترجیع چهارم تو عجب نبود که بگریزی
که شیر عشق بس تشنه است و دارد قصد خونریزی

بیا مگریز شیرا گر ازانی بود خامی | بگو آرد بلا غارت که مردن به ز بدنامی
چو حله سبز پوشیدند عامه باغ گل آمد | قبا را سرخ کرد از خون ز ننگ سبز عامی
لباس لاله نادر تر که اسود دارد و احمر | گریبانش بود شمسی و دامانش بود شامی
دهان بگشاد و بلبل گفت غنچه که این پیدا آمد بسته | بگفتش بسته منکر تو بنگر باده آشامی

[illegible]

۹۲

[illegible]

چو مرد شرم و ناموسی چو مجنون خاک این باشد — خیال مستور را هرگز نباید کس ز مستوری

چو جان با نعت تنها ز گردون بر زمین آید — وگر باشی تو در گردون چو جان بی نعت در گوری

سرافیل است جان تو گر آوازش شوی زنده — تهی کن نای قالب را اگر اسرافیل را صوری

هزاران دشمن و رهزن برای آن پدید آید — که تا چون جان بی ازین پایان بدانی برکه منصوری

بر آن ثور و بر آن بره که شد خورشید را منزل — نباشد شیر را دستی نباید زیر مقهوری

نظرها را نمی یابی و ناظر را نمی بینی — چه محرومی ازین هر دو که تو محبوس منظوری

ترجیع ششم آیم اگر صافی بود رایم

گزین هجران جانان دنگم که گوئی بنگ منیخایم

٩٣

ز نور عقل کل علم جهان دنگ آمد و خیره — گز آن معزول گشت افیون و بنگ و باده و شیره

چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی — چو آمد ماه در مشرق چه باشد مهر با زهره

چه فضل و علم گردد زر چو رود در عشق او درهم — ببصره چون کشم خرما بکرمان چون برم زیره

هزاران فاضل و دانا غلام چشم یک غنیا — کمینه شیر را بینی بکاو و پیل زنجیره

زهی خورشید جان افزا که یکتا بس چو خورشید آید — هزاران جان انسانی بروید از گل تیره

بدین خورشید سرمایه که اهل اقتدا آمد — چو سایه پست گشت از غم برای فوت تکبیره

[illegible]

بضاعت ترجیع

بپوشیدند توزیها از آن ازرق ردا بهها | زبان سبز هر برگی تقاضا کرده جبر را
ز شرحی یکی مرغی بگوید سرنوشت ما | که خواهد برد ما دل که خواهد برد دینی را
که خواهد زد از ما در که خواهد باد دادن | که در تا بشور و شر که یابد حال و شبری را
مگر فهم گل این دارد که سرخ و زرد و سبز گشت | چو برگ آن شاخ میل زد بگردد با فشیعنی را
بسوزید آتش تقوی جهان سر تنی آسه | بزد برقی زانته و بنوازید تقوی را

به پیش معنی اول بر بدین هفت مثنوی را
ز ترجیع چنین شعری که سوزد نو بشعر را

چو آمد روی مه رویم چه باشد جای جانان | چو دید روز روشن را چه جای ماهیان باشد
براه ماه بنگارش که تا بر شکند کارش | تو لطف آفتابی بین که در شبها نهان باشد
دلا بگریز از بیخانه که دلگیر است و بیگانه | بگذار ای دیوانه که فرشش آسمان باشد
ازین صلح برانگیزش از آن صبح درویش غنیش | همیشه اینچنین صبحی هلاک کار دنیا باشد
بخوان آن صبح صادق را که جا بخشد خلایق را | هزاران مست و عاشق صبوحی داد باشد
هر آن آتش که میزاید غم و اندیشه را سوزد | بهر جا که گل کاری نهانش گلستان باشد
یکی یار نکوکاری بهر وقت نگهداری | طریق یار رخساری بصد جان رایگان باشد.

۹۴

[illegible]

حق اگر پنهان بود ظاهر شود   معجزاتست و گواهان عدول
لیک تو شتاب کم کن صبر کن   گرچه فرموده است الانسان عجول
ربنا افرغ علینا صبرنا   لا تزل اقدامنا فی ذا الوحول

بر بشارت یاد کن ترجیع را

در عبندوره مده تشنیع را

ای گذر کرده ز حال و از محال   رفته اندر خانهٔ فیه رجال
ای بدیده روی وجه الله را   کاین جهان بر روی او باشد چو خال
خال را حسنی بود از رو بود   ورنه می بینی چنین چشمی بمال
چون بمالی چشم در هر رسته‌ئی   صورتی بینی کمال اندر کمال
چند صورتها که پنداری که اوست   تا رسی اندر جمال ذو الجلال
خلق را میراند و خوبی او   میکشاند گوش جانرا که تعال
خاک کوی دوست را از بو بدان   خاک کویش خوشتر از آب زلال
اندر آن آب زلال اندر نگر   تا نه بینی عکس خورشید و هلال
تا شنیدم گفتن شیرین او   می‌فزاید گفتن خویشم ملال

۹۵

ای بی تو بیجا بمردم در جنین
عمر بیگاه همچو جان در حنین
باور داشتن دیده زان کم صفا
کو زبانم در دعا ذات من
گفته ام با کم فضلت بشنو
شاه بنوز که من بیگانه رنگ
کوه از ذره‌ها ای بلبل عجب
چیزها راست کن ای دیده تو

نه مرا هر چه شود خود گو بشو — در بهار حسن خود تو بیکران
حسن تو باید که باشد بر مراد — عاشقان را خواه سوز و خواه ساز
خواه رد شان کن بخط نا بجواز — خواه شان از فضل ده خط جواز
خواه شان بی‌قدر کن چون سنگ خاک — خواه چون گوهر بده شان امتیاز
خواه شان چون تار چنگی بر گسل — خواه شان چون نای کن برگ و جهاز
عاقبت محمود باشد داد تو — ای تو محمود و همه جا نها ایاز

وز غلامی جان تو آزاد شد
وز داد بهای تو عقل استاد شد

های ها چه بود چو گویی انا — هستی ها چه بود به پیش کیمیا
زمهریر و صد هزاران زمهریر — با تموز تو کجا ماند بجا
با تموز بهای خورشید رحت — زمهریر آید تموز این صفحه
بردگان آرزو و شوق تو — کعبه دوزانند انجوف و رجا
بر مصلای کمال رفعتت — سجده‌های سهو میبا ردبها
خواب را کردن زدی یجان صبح — چه صباح آموختن‌ها بد ترا

دست از کاهش بنوای جان روز
وقتی وجد بخش بر دو
چو غم از من یاده کردم
با من سلامی میکند یار جمع من

۹۶

[illegible]

برسرم نه آن کلاه خسروی | کانچنان سیمین ذقن میآیدم
سر نهادم همچو شمع اندر لگن | سر نگر کاندر لگن میآیدم
جانها بر بام تن صف صف زدند | کان قبا وصف سخن میآیدم
کو بیا ای چنگ عشرت ساز باش | تا نوای تن تنن میآیدم
باز شعشاع حقیق احمدی | بوی رحمن از یمن میآیدم
باز بوی شمس تبریزی ز عشق | نعرها بی خویشتن میآیدم

وله قدس الله سره فی الترجیع

۹۷

ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا | خنک آنرا که شب و روز رفیق است خدا
همه خفتند و فتادند یکی چو جماد | تو نخسبی هله ای شاه جهان مونس ما
هین مخسپید که شب شاه جهان بزم نهاد | میکشد تا بسحرگاه شمارا که صلا
برجهنده شده هر خفته ز جذب کرمش | چون گلستان ز صبا جسته ز ذوقی ز صبا
کرده آماس ز استادن پای رسول | تا قبا چند زدند از سحرش اهل قبا
شب نخوردی و سحر اشکم او بر بودی | مصطفی زاد بگفتی که شدم ضعف رضا
نه که مستقبل و ماضی کنهت مغفور است | گفت کاین جوشش عشقست نه از خوف و رجا

سر و سرور چو که با تست چه سرگردانی | جان و اندیشه که با تست چه اندیشه بری
گر ترا دست دهد آینه از دست روی | ور ترا راه ز زندان پری ما ببری
چون ترا گرم کند شعشعهای خورشید | فارغ آیی ز رسالات نسیم سحری
در سلامی شنوی از دو لب یوسف مصر | شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری

همه مخمور شدستیم بگو ساقی را
تا که بی صرفه دهد باده مشتاقی را

۹۸

عقل گوید که مرا او بزبان بفریبم | عشق گوید تو خمش باش بجان بفریبم
جان بدل گوید رو بر من و بر خویش مخند | چیست کان و انبود باش بدان بفریبم
غیبت غمگین و پر اندیشه و بیهوشی چو | تا من او را بمی و رطل گران بفریبم
ناوک غمزه او را به کمان حاجت نیست | تا خدنگ نظرش را بکمان بفریبم
نیست محبوس جهان بسته این عالم خاک | تا من او را بزر و ملک جهان بفریبم
او فرشته‌ست اگرچه بصورت بشرست | شهوتی نیست که او را بزبان بفریبم
خانه گر نقش در او هست فرشته نرود | پس کیش من بچنین نقش و نشان بفریبم
کله اسب بگیرد چو به پر میپرد | خور داو نور بود چونش بنان بفریبم

نالهای دل وجان را جز تو محرم نیست | ای لم چون که وگه را تو چو داود
هبا

شمس تبریز مگر هیچ قضای اجلست | کانچه خواهی تو قضا نیز همان بود
هبا

زند

شمس تبریز که جان طال بقای تو

ماه در آئینه خود چاک برای تو زند

زخم عشق چو دلی را بنود هیچ فو | صبر کن هیچ مگو هیچ مگو هیچ مگو

طلب خانه وی کن که همه عیش درد | میدوم روز بدین در بدر و کوی بکوی

ای لب شیر که آهو خیش بر بازی | سوی بازار که برجه بله زیرک بله زو

آب جوی همه در جوی تو دانکه کوی | بر در خانه ما تخت منه رخت مشو

بسیاهی غم ارشاد شوم معذور | کاو ببرده است از آن زلف سیه یکسر مو

رو برد میبنگرم وقت ملامت بعدول | که در آنحال نگر یکنظر ایجان عمو.

شمس تبریز چو در جوی تو غوطی خوردم

جامه گم کردم و خود نیست نشان از لب جو

٩٩

ومن کلامه ایضا فی الترجیع

شادی هر دو جهان در دل عشاق بود | در میان کاین سر خود جای تو هم نیست برو
خفته‌ام از خود و بیخود شده و دیوانه ازو | هیچ بر خفته و دیوانه قلم نیست برو
ای غم ار دم دهی از مصلحت آخر کار | دل پر آتش با قابل دم نیست برو
شمس تبریز اگر بیکس و مفرد باشد | آفتابست و را خیل و حشم نیست برو
علف غم بیقین عالم هستی باشد | جای آسایش با غیر عدم نیست برو

شمس تبریز تو جانی و همه خلق تنند
پیش جان و تن تو صورت شه‌ها چه تنند

١٠٠

تو برو که من ازینجا بنمیروم بجایی | که رود ز پیش یار قمر قمر لقایی
تو برو که دست و پایی بزنی بجهد و کسبی | که مرا ز دست عشقش نماند دست و پایی
که بعقل خود شناسی تو بهای هر متاعی | و مرا نماند عقلی ز کهی کرا بهایی
بر خلق عشق و سودا که نه کبیره آمد | که برو ملامت آید ز خلایق و جفایی
زبرای چون تو ماهی بسزد اینچنین گناهی | که صواب کار باشد خرد از چنین خطایی
نه باختیار باشد غم عشق خوبرویان | که رود باختیاری سوی درد بیدوایی
هله بگذر ای برادر ز حجاب چرخ اخضر | چو تو فارغی ز گندم چکنی در آسیایی

بجبار

[illegible]

بنگار کف سبزه بچه فن بلند کشتی | ز ویش جواب آمد که ز خاک کی درستی
بشکوفه گفت غنچه ز چه روی بسته چشمی | بجواب گفت خندان بنه آن کلاه و رستی
هله ای بتا بگلشن بکجا بدید شش مه | بعدم بدیم ما که ز خدا رسید هستی
تو هم از عدم روانشو بجهار آنجهان شو | ز ملوک و خسروان شو که مشرف الستی
ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست آندم | بگزید لب که مستم ببر تو با جهتی
چو بدید مستی او حرکات و چستی او | بکنار در کشیدش که از همبهان تو چستی

بگذشت شب سحر شد تو بخفتی و نخوردی
نفسی بر و بپا سا که توان خویش کردی

١٠١

بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی | صنما بلی ولیکن تو نشان بده کجایی
چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه | بسر و دو دیده آیم که تو کان کیمیایی
و اگر بحیله کوشی و غل و دغا فروشی | ز فلک ستاره دزدی ز خرد کلاه ربایی
شب من نشان مویت سحرم نشان رویت | قمر از فلک درافتد چو نقاب برگشایی
صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو | بجهان که دید صیدی که ز تیر شد رهایی
صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن | که ز بحر و کان شنیدم که تو معدن عطایی

[illegible]

۱۰۲

عجبا نگارستان تو بگو درست آن ست ‌‌— که نداند او زمانی نشناسد و مکانی
عجبا دو رکعتست آن عجبا که بشستمین است — عجبا چه سوره خواندم که نداشتم زبانی
در حق چگونه کوبم که نه دست ماند و نه دل — دل و دست چون ببردی بده ای خدا امانی
پس ازین چو سایه باشم پس و پیش آن سرابا — که بگاهم و فرازیم ز چرا که سایه بانی
بر کوه سایه منکر بقیام سایه منکر — مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی
ز حساب در سایه که بجان عزیز جنبند — که همیزند دو دستک که کجاست سایه بانی
چو شهی است سایه بانم چو روانشود روانم — چو نشیند او نشینم بکرانه ای دکانی
چو وانماند مانیم حدیث سایه — چکند دهان سایه بتبعیت دهانی
بنگر خمش برادر چه بری ز آب و آذر — ز سبو همان تراود که در او کنند بانی

ومنه ایضا فی الترجیع

ماه رمضان آمد ای یار قمرسیما — بربند سر سفره بگشای ره بالا
یک دیدن حلوایی زآن شان شیرین کندت — که شهد تراگوید خاک تو ام مولا
ای یاوه هر جایی وقتست که باز آیی — بنگر سوی حلوایی تا کی طلبی حلوا
بر یاد لب دلبر خشک است لب مهتر — خوش باش شکم خالی میناله چون سرنا

تا خیزد ازین کوکو چون فاخته ره جو   مبدا که درین عالم از شاهد سیمین تن

هر شاهد چون ماهی رهزن شده زرها   هر یک چو شهنشاهی هر یک یکی از حسن

جان بخش و منیر ایجان بر مجلس مجمع   مصباح فروزان سوز افزون مدت

شاهی و الا جو خوش نیست بالا جو   از شیر بکیر آنجو مردی نه آخر زن

یا دره پر خون نه رخ بر رخ مجنون نه   شمشیر و غبار کش سیمرغ آید رکن

ای مطرب طوطی خو ترجیع سیم بر کو
تا روح روان گردد چون آب روان از جو

ای عیسی بگذشته خوش از فلک دانش   زنجیر خرد بگسل سر ما را سوی لاکش

با خاک یکی بودم زاقدام همی بودم   چون یک صنم دادی شد خاک مرا سرخوش

یک سرمه کشید ستی جان زا تو در سینه   کان چشم چو دریا شد هرچند که بود آتش

بی سینه آن ناغر است دل لاغر   بی سرمه آن قیصر هر چشم بود اعمش

در بیشه شیران رو تا صید کنی آهو   در مجلس سلطان رو و ز باده سلطان خوش

هر سوی یکی ساقی با باده روان وقتی   هر گوشه یکی مطرب سیمین ذقن و مهوش

از یار همی پرسی که عبدی یا عرشی   یا رب که کجا داری این دبدبه و این کش

برخیز و بمیدان رو در حلقهٔ رندان رو — رو جانب مهمان رو کز راه بعید آمد

غمهاش همه شادی بندش همه آزادی — یکدانه بدو دادی صد باغ مزید آمد

من بندهٔ آن شرقم در نعمت او غرقم — جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد

از لذت جام او دل یافت مدام او — جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد

فی الترجیعات و صفة الربیع و مدح الشیخ صلاح الدین زرکوب

۱۰۴

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد — نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد

صبوح آمد صبوح آمد صبوح راح روح آمد — خرامان ساقی مه‌رو بایثار عقار آمد

صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد — شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد

حبیب آمد حبیب آمد بدلداری مشتاقان — طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد

سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد — وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد

ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد — شقایقها و ریحانها و لاله خوش عذار آمد

کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد — مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد

دلی آمد دلی آمد که دلها را بخنداند — میی آمد میی آمد که دفع هر خمار آمد

بگوش غنچه نیلوفر همی گوید که با عبهر ... با ستیز عدو مستیز و مخور که هنگام ستیز آید

مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل ... بکن با او تو همسری که او پس است خیز آید

خمش باش و بگو عصمت سفر کن جانب حضرت ... که بنوید خوابرا لذت چو بانگ خیز خیز آید

ز حرف عین چشم یار و طرف جیم گوش او

به شطرنج هفت اختر حریفی مات من کردی

بر آید بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید ... به بلبل کرد اشارت گل که تا اشعار تر گوید

بسر و سبز وحی آمد که تا جانش بود در تن ... میان بند در خدمت روز و این شبها سحر گوید

همه تسبیح گو باشند اگر ماهست گر ماهی ... ولیکن عقل استاد است داود مشرح تر گوید

در آید سنگ در گریه در آید چرخ در گریه ... ز عرش آید دو صد هدیه چو او در بس نظر گوید

هزاران سیمبر مطلبی کشانیده بر سینه ... چو آن عنبرفشان قصهٔ نسیم آن سحر گوید

گران باشد دل آن لحظه که آن سنجار شرح دل گوید ... گرا ماند خبر از خود در آن دم کاو خبر گوید

حدیث عشق و جان گوید حدیث هر دو آن گوید ... حدیث شکر سر گوید حدیث خون جگر گوید

اگر ز آن سیب بن بیشی شکافم حور بزاید

که عالم را فرو گیرد ز ز روحبات من گردد

۱۰۵

سیاه کاسه تنگ جان غنچه نعمه پیما ... جان باغ و دل وقت ... از نرگس پریخانی ... سر و دمی چمن ... چون فتان ... گر نه بخور دل ... از کار ... بعشق ... و صحبت ... افتاده ... بلبل ... ببستان ...

ببین چه نبرد ها کرده دیار معما تا زند
فلک بازار کوهست در دروازه کرده
شب باز در بازار کوچه غبار معما زند
چو از شخص زمین در این بازاری
و این آن ... بر نحیم خشت
و از غیرت آن بازار در ابرار معما زند

سر انداخت بن پیری چو بنی ... خود بود
نظر ... چو جان ... ز ما نظر باید ...
سر انداز ... هوس ... چو خاک ... بود
بس ... عمر ... می خواند ... من کرد
ز مصحف ... کرم ... زنده ... بسم

[illegible]

مرا پرسید صفرایی که گر مرد شکرخایی — مگر نبدم چو نی هستی اگر گویی شکر چه بود

بگفتم بهترین چیزی ولی در پیش شکر تو — که تو با لب شکر بینی و گویی بن تبر چه بود

از یرا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتادست — شکر بوده ست اصل تو نداند جز شکر چه بود

جهان و عقل کلی را بعقل جزو چون بینی — درین دریای خون آشام عقل مختصر چه بود

دو سه سطر است میخوانی ز سر تا پای تا پا سر — اگر کاری نداری تو وگرنه پای و سر چه بود

چو گور افتاد چشم دل چو گوش از ثقل شد بر کر — بغیر خانهٔ وسواس جای کور و کر چه بود

جهان طور است و من موسی که من بیهوش وا رقصان

ولیکن این کسی داند که بر میقات من گردد

[illegible]

۱۰۶

رسیدم در یکی بانگی که عشق از وی بدید آید — ببایدگی پای مطلق در و هر چه پلید آید

چه مقدار است مرجان را که گردد گفو مرجان را — ولی تو قابلی چون که هر ذره پدید آید

هزاران قفل و هر قفلی بعرض آسمان شد — دو سه حرف چو دندانه بر آن جمله کلید آید

یکی لوحیست و لا لایح درین دریای خون لایح — شود غازی ز بهر آنکه صد باره شهید آید

غلام بحر و این موجم که هم عید است و هم انجم — غلام ماهیم که او ز دریا مستفید آید

هر آن قطره کزین دریا بظاهر صورتی یابد — یقین میدان که نام او جنید و با یزید آید

[illegible] خمش

خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن انعام
درین هیهات من پیچد برین هیهات من گردد

ومنه ایضا عطر الله مضجعه فی الترجیع

ای درد دهنده ام دوا ده — تاریک مکن جهان ضیا ده
درد تو دوا است دل ضریر است — آن چشم ضریر را صفا ده
نومید همی شود بهر غم — نومید شونده را رجا ده
هر دیده که بهر تو بگرید — کحلش کش و نور مصطفی ده
شکرش ده و آنکهیش نعمت — صبرش ده و آنکهش بلا ده
گر جان و جهان فدا ندارد — از رحمت خویشتن فدا ده
خوی تو خوش است هم خوشی بخش — کار تو عطاست هم عطا ده
آن لب که دم تو خورد روزی — بارش ز دم خوشت نوا ده
این قفل تو کرده برین دل — بفرست کلید و انگشا ده
کس طاقت خشم تو ندارد — آن خشم ببر عوض رضا ده
غم منکر و بس نکیر آمد — زو غم بستان و آشنا ده

۱۰۷

[illegible]

[illegible]

ترجیع سیم رسید یارا
هم بر سر عیش آر مارا

در چاه فتاده دل برایش | بیچاره و منتظر مدارش
در وعده دهیش تا بفردا | امروز بسوزد این شرارش
بخشای برین اسیر هجران | بر جان ضعیف بی قرارش
هر چند که ظالمست و مجرم | گشته است چو زعفران عذارش
گشته است چو لاله غرقه در خون | مظلوم و شکسته دل شمارش
خواهد که به پیش تو بمیرد | اینست همیشه کسب و کارش
یار دگری کجا پسندد | آنرا که خدا بداده است یارش
امسال چو پار میگذارد | هب آید یا دو وصل یارش
راهی بگشا درین بیابان | ماهی بنما درین غبارش

گر شرح دهم تمام پیغام
میمانم از شراب و از جام

مجلس چو چراغ و تو چو آبی | از آب چراغ را فرا بی

١٠٨

[illegible]

... ترجیع

[illegible]

مشو مولای هر ناشسته رویی — که تا از عشق مولانا نمانی

مکن رخ همچو زر از غصه سیم — که تا زین سیم و زان سیما نمانی

چو تو ملک ابد جویی بهمت — ازین نان و از آن سرها نمانی

رها کن عربده خو کن حلیمی — که تا از بزم شاه ما نمانی

همی کن سرمه تعظیم در چشم — پیاپی تا که نابینا نمانی

چو ذره باش پویان سوی خورشید — که تا چون خاک زیر پا نمانی

چو استاره ببالا شبروی کن — که تا زان ماه بی همتا نمانی

مزن هر کوزه را در خنب صفوت — که تا از عروة الوثقی نمانی

۱۰۹

ز بعد این غزل ترجیع باید

شراب و گل مکرر خوشتر آید

چو در عهد وفا دلدار مایی — چو خواهی نیست چرا دلدار نایی

چو الحمدست همیخوانیم سیوت — که چون الحمد دفع رنجهایی

در آ در سینه‌ها کآرام جانی — در آ در دیدها که توتیایی

فرو کن سر ز روزنهای دلها — که چاره نیست هیچ از روشنایی

چو خوبان خانه و معزول گردند | تو در خوبی بپایان مقیمی
بوقت فقر نفر ستی تو خوانی | خداوا ارزقا کرما من کریم
سهیل دیگری در چرخ معنی | بزرگی کل روح کالادیم
در آری نیمشب روشن شرابی | بکر دانی که اشرب با حمیمی
زهی ساقی زهی جام و زهی می | نعیم فی نعیم فی نعیم
هزاران صورت زیبای دلبر | یولد هم شرابک من عقیم
حیات آن شراب و صفوت او | شفاء فی شفاء للسقیم
۱۱۰
تصاعد سکره فی ام راس | ازال اللوم فی طبع اللئیم
شو و صحرای بی پایان اخضر | فواد ضیقة کالقب سمیم
فطوبی للندامی و السکارا | اذا ما هم خوبا خوی بهیمی
زبیقون رحیقا نوش لیکن | وحق ذا الحدیث یا کلیمی
کسی که آفتاب آمد غلامش | همی باید بشاقان سلامش

تم القصاید والترجیعات
بحمد الله وحسن توفیقه

هو الله

غزلیات

فصاحت وحقایق

آیات جناب افصح الفصحا

واکمل العرفا عالم العامل و شیخ

الواصل الکامل مولانا جلال الدین

محمد البلخی ثم الرومی الشهیر بمولوی المعنوی

قدس الله سره العزیز اللهم وفقنا بالاتمام

بحق محمد وعترته الطیبین الطاهرین

صلوات الله وسلامه

علیه وعلیهم اجمعین

الی یوم الابد

هذا

کتاب الغزلیات

مولانا قدس

سره

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را — آن راهزن دل را آن راهبر دین را

زآن می که ز دل خیزد با روح بیامیزد — مخمور کند جوشش مر چشم خدابین را

آن باده انگوری مر امت عیسی را — وین باده منصوری مر امت یاسین را

خمهاست از آن باده خمهاست از این باده — تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را

آن باده بجز یکدم دل را نکند خرم — هرگز نکشد غم را هرگز نکشد کین را

یکقطره از این ساغر کار تو کند چون زر — جانم بفدا بادا این ساغر زرین را

اینجا لت اگر باشد اغلب بسحر باشد — آنرا که براندازد او بستر و بالین را

زنهار که یار بد از وسوسه نفریبد — تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را

گر زخم خوری برو و زخم دگر بیجو
رستم چکند در صف دسته گل و زن را

بروید ای حریفان بکشید یار ما را — بمن آورید یک دم صنم گریزپا را
وگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم — همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
بترانهای شیرین ببهانهای زرین — بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را
دم گرم سحر دارد که بجادوی و افسون — بزند گره بر آتش و ببندد او هوا را
بمبارکی و شادی چو نگار من درآید — بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را
چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان — رخ همچو آفتابش بکشد چراغها را
برو ای دل سبک رو بیمن بدبر من — برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را

۱۱۳

وله فی مدح صلاح الدین

کناری ندارد بیابان ما — قراری ندارد دل و جان ما
جهان در جهان نقش و صورت گرفت — کدام است ازین نقشها آن ما
چو در ره به بینی بریده سری — که غلطان شود سوی میدان ما
ازو پرس ازو پرس اسرار ما — کزو بشنوی سر پنهان ما

جمال شهنشاه سلطان ما

ومنه ایضا

چون ذات شد ... چو گشت پیدا
ذرات دو کون شد هویدا
... بگفت نقابی حقایق
آن گنج چه بود عین دریا
آن گنج چه بود عین امواج

وله ایضا در وقع تجرّد و

در چرخ درآ ... لطف تو منظر باید ... ما در بستان جسم ... زمین را
خورشید و ماه و چرخ ... در بنای صوفیان را
در رقص درآ در عشق ... زلف عنبر بار را

باد بهار ... بوستان ... آسمان را
خندان کند جهان را ... کوبان
بس بار ما که ... جفا کرده
وقت نشاط که ... بوستان را
تا غنچه ... با سرو و سوسن

هر جزو که بود عین کل شد | پس کل باشد سراسر اجزا
اجزا چه بود مظاهر کل | اشیا چه بود ظلال اسما
اسما چه بود ظهور خورشید | خورشید جمال ذات والا
هر ذره ز مهر نور رو بیش | خورشید صفت شد آشکارا
صحرا چه بود زمین امکان | کانست کتاب حق تعالی

ای شمس تو این حدیث بگذار
سرّ دو جهان مکن هویدا

۱۱۴

پردهٔ دیگر مزن جز پردهٔ دلدار ما | آن هزاران یوسف شیرین شکار ما
یوسفان از مست کرد و پرده‌هاشان بردرید | غمزهٔ چشمان مست آتشه خونخوار ما
در هوای عشق آن صد نوبهار سرمدی | صد هزاران بلبلان در هر گل و گلزار ما
دل چو زناری ز عشق آمیخت عهد سست بشکافت | لاجرم غیرت برد ایمان بدین زنار ما
آفتابی بی ز شرق و بی ز غرب و لی ز جان | ذره وار آمد برقص از روی در و دیوار ما
چون مثال ذره‌ایم اندر پی آن آفتاب | رقص باشد همچو ذره روز و شبها کار ما
عاشقان عشق را بسیار باز نهانیم | چونکه شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما

لاله ... بهار ...
تا ...
سحر ...
این ...

وله ایضا ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
... سوی

سوی پریرخی که برانگیخت فتنها — آرام عقل مست و دل بیقرارها

شد ماه در گدازش سودا هیچ جا — شد آفتاب از رخ او یادگارها

هرچند سخت مستی سستی مکن بگیر — کار زد هرچه گو پی خشم و خمارها

جامی چو آفتاب بر آتش بخیز زود — درکش بروی چون قمر شهریارها

این هم کار گفتم ای شاه شمس دین
کار او کند که هست خداوندگارها

کیست که بنمایدم راه خرابات را — تا بدهم مزد او حاصل طاعات را

لذت ساقی و می ذوق خرابات عشق — چاشنی از دل ببرد جملهٔ طاعات را

کاش که هندی بهشت جای تنعم زهد — تا بکرد کردمی وجه خرابات را

زهد و عبادت بسر بود مرا لیک کین — داده‌ام و بردم یار زهد و عبادات را

خاک سگان درت تحفهٔ چشم منست — تا ببرم زیر خاک بهر صبا را

گرچه مرا پیش بود زهد و ورع — زنده و کم کرده‌ام فضل و کرامات را

دم مزن و ترک کن بهر دل شمس دین
وقت و اشارات را لفظ و عبارات را

ولنه رحمه الله

۱۱۵

[illegible]

خاموش باقی را بخوان از ناطق اکرام خو
فالفهم من ایجابه من کلّ بکرده شفا

ومنه ایضاً رحمه الله

[illegible]

ای پسر در بزم رندان گوش کن انجام را | در رهش شد مردان بر هوا نه کام را
تا تو در هستی مقیمی حمله نفسی حمله نام | رو بدریا نیست کن هم نفس هم نام را
بام خانه چون حجاب است از جمال آفتاب | با کلنگ عشق حق زوتر فرو کن بام را
ای چو مرغ از حرص پران در هوای دانه | چند گرد دانه گردی بنگر آخر دام را
جان خاک تست چو دیکست این تن خاکی بدن | ز آتش عشقش بپز روز و شب انجام را
عشق وام است ای جان و دلا از ازل | وقت آمد ای برادر تا گذاری وام را
ای پسر از دل بردن کن مهر خلقان | چونکه خاص شاه گشتی رو رها کن عام را

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها
در حلقه سودای تو روحانیان از حالها

کوه از غمت بشکافته و انجم بدل در یافته | یکقطره خونی یافته از فضلت این افضالها
آغاز عالم غلغله پایان عالم ولوله | عشقی و شکری با کله آرام با زلزالها
توقیع شمس آمد نسق طغرای دولت عشق حق | فال صباح آرد سبق کا نعش ذرّین فالها

[illegible]

[illegible]

وله ایضا نور الله مرقده

[illegible]

ای مطرب دل برای یاری را — در پرده زیر کوی زاری را
رو در چمن و برو ای گل نبکر — همدم شو بلبل بهاری را
دانی چه حیاتهاست و ستیهاست — در مجلس عشق جانسپاری را
چون دولت پشمار او دیدی — بسیار بدو دم شماری را
ای روح شکار دلبری گشتی — کاو زنده کند ابد شکاری را
ای ساقی دل زکار رو ماندم — وقتست بده شراب کاری را
آراسته کن مرا و مجلس را — کاراسته شراب داری را

بزمیست چنین جهان حریفان را
جاییست دگر شراب خواری را

١١٧

مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا
قافیه و مغلطه را گو همه سیلاب ببر
پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا
ای خمشی مغز منی پرده آن نغز منی
کمتر فضل خمشی کش نبود خوف و رجا

زهی باغ زهی باغ که نشکفته زبالا — زهی قند زهی بدر تبارک و تعالی
زهی فر و زهی نور زهی شر و زهی شور — زهی گوهر مستور زهی پشت تولا
زهی ملک و زهی مال زهی حال و زهی قال — زهی پر و زهی بال بر افلاک تجلی
علمهای الهی زپس کوه برآید — چه سلطان و چه خاقان چه والی و چه والا
چه پیش آمد جان را که پس انداخت جهان را — بزن گردن آن را که بگوید که تلا

و من کلامه ایضا

[illegible]

عجوز چهره درآید ز هجر ما و عشوه ما
ز شاه ما بکدام کسی کشی طمعه
جعفی باز ز هر جان ز طمع مطلبها
بجان عشق بپر در هوا و در گردون
چو آفتاب بمژه ز جمله مرکبها
و منه

نه بهر غیرت آموخت آدم اسما را	بیافت جامع کل پردهای اجزا را
برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود	چرا نمود دوتا آن یگانه یکبارا
دهان پرست جهان خموش را ازرا	چه ماند غنچه حریفان حرف پیما را
ببوسهای پیاپی ره دهان ببندد	شکرلبان حقایق زبان گویا را
گهی ز بوسه یار و گهی ز جام عقار	مجال نیست سخن را نه رمز و ایما را
بزخم بوسه سخن را چه خوش همی شکند	بخفته به ره فتنه را و غوغا را
چو فتنه مست شود تا کهان برآشوبد	چه چیز بند کند مست بیمحابا را
چو سنگ آب شود آب سنگ پس پیدا	احاطه ملک کار مکار پیمارا
چو صلح جنگ شود جنگ صلح پس پیدا	صناعت کف آن کردگار دانا را

١١٨

من حقایقه و معارفه

چو عشق را تو ندانی بپرس از شبها	بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها
چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه	ز عقل و روح حکایت کنند قالبها
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد	که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها
میان صد کس عاشق چنان پدید آید	که بر فلک مه تابان میان کوکبها

چون

ومنه عطر الله سره

ایضا منه

چون گل همه تن خندم نز راه دهان | زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها
ای شعله آورده دل را بسحر گه برده | جانرا بره سان در دل دلارامستان تنها
از خشم و حسد جانرا پیکانه مکن یاد | آنرا که گذار آنجا اینرا بخوان شها
شاهانه پیامی کن یک دعوت عامی کن | تا کی بود ای سلطان این با تو و آن تنها
چون دوش اگر امشب نالی و نبندی لب | صد شور کنیم ایجان بکنیم فغان تنها

ومن وارداته

۱۱۹

خواهم گرفتن اکنون آن ماه صورت را | دامی نهاده ام خوش آن خانهٔ بصر را
دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گو | ای عقل بام برو ای دل بگیر در را
اعدا که در کمین اند در فکرت همین اند | تا بشنوند چیزی گویند یکدگر را
گر ذرهٔ نهانند خصمان دشمنانند | در غرفه سخنگوی خلوت گزین سحر را
اینجا چه جای دشمن روزی اگر در آید (خیال دشمن) | در خانهٔ دلم شد از بهر رهگذر را
رمزی شنید زین سر زد پیش دشمنان | میخواند یک پیک را میگفت خشک و تر را
زانرو ز ما و یاران در راه عهد کردیم | پنهان کنیم سر را بر عیش افکنیم سر را

ایضا منه

و منه ایضاً

تن ما به ماه ماند که ز عشق می‌گدازد — دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا

به گداز ماه منگر به شکستگی زهره — بحلاوت غمش بین که یکیش هزار بادا

تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان — که برغم این دو ناخوش ابدا بهار بادا

که قوام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد

که قوام شد کانش بجز این چهار بادا

تو مرا جان جهانی چه کنم جان جهان را — تو مرا گنج روانی چه کنم سود و زیان را

نفسی یار شرابم نفسی جفت کبابم — چو درین دور خرابم چه کنم دور زمان را

ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم — نه نهانم نه بدیدم چه کنم کون و مکان را

ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم — چو ترا صید و شکارم چه کنم تیر و کمان را

چو من اندر تک جویم چه روم آب چه جویم — چه توانگر د چه گویم صفت این آب روان را

چو نهادم سر هستی چه کشم بار کلا[ه] — چو مرا گرگ شبانست چه کشم ناز شبان را

ز تو هر ذره جهانی ز تو هر قطره چو جانی — چو ز تو یافت نشانی چه کنم نام و نشان را

جهت گوهر فایق به تک بحر حقایق — چو بسر باید رفتن چه کنم پای دوان را

ز شعاع مه تابان ز خم طرهٔ پیچان — دل من شد سبک ای جان بده آن رطل گران را

۱۲۰ آ

ومنه اعلی الله مقامه

دا

دلا منگر بهر شاخی که در تنگی فرومانی
به اول بنگر و آخر که جمع آیند غایتها

اگر خوکی فتد در مشک و آدمزاده در سرگین
رود هر یک به اصل خود ز ارزاق و کفایتها

سگ گرگین این در به ز شیران همه عالم
که لاف عشق حق دارد و او داند وفایتها

تو شادی کن ز شمس الدین تبریزی از عشقش
که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایتها

رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را
فرو برید ساعدها برای ماه کنعان را

چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان
به پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را

بدم بی عشق گمراهی درآمد عشق ناگاهی
بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را

اگر ترکست و تاجیکست بدو این بنده نزدیکست
چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را

هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد
سلیمان سوی تخت آمد برای عزل شیطان را

بجه از جا چه می‌پایی چرا بی‌دست و بی‌پایی
نمی‌دانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را

بکن آنجا مناجاتت بگو اسرار حاجاتت
سلیمان خود همی‌داند زبان جمله حیوان را

سخن باد است ای بنده کند دل را پراکنده
ولیکن شمس میگوید که گرد آور پریشان را

۱۲۱

دل بر ما شده است دلبر ما — زآن دل ما قویست در بر ما
ما همه میان گلشکریم — گل ما بیحد است و شکر ما
زهره ذرهٔ حوادث طبعی — که بگردد بگرد لشکر ما
ما به پرّی پریم سوی فلک — زانکه عرشی است اصل جوهر ما
نه بخندد نه بشکفد عالم — بی نسیم دم معطر ما
ذره‌های هوا پذیرد روح — از دم عشق روح پرور ما
گوش‌ها گشته‌اند محرم غیب — از زبان و دل سخنور ما

شمس تبریز ابر سوز شده است
سایه‌اش کم مباد از سر ما

۱۲۲

قد اشرقت الدنیا من نور حمیّانا — البدر غدا ساقی و الکاس ثریّانا
الصورة یمانی و الخلوة بستانی — و المشجر ندمانی و الورد محیّانا
من کان له عشق المجلس مثواه — من کان له عقل آباه و آبانا
من لیس له عین یستبصر عن غیب — فلیات علی شوق فی خدمة مولانا
یا دهر سوی صدری شمس الحق تبریزی — هل تبصر فی الدنیا انسانک انسانا

من سرو پا گم کنم دل ز جهان بر کنم / گر نفسی او بلطف سر بنگارد مرا

او ز دو جوش بر زند رقص بر آن آسمان کنم / هر دم بازیی نو عشق در آرد مرا

گه نفسی او مرا گوید کنجی نشین / چونکه نشینم بکنج خود بدر آرد مرا

ز اول امروز تا دمی بپرانند مرا / تا که چه گیرد بمن بر که گمارد مرا

همت من همچو رعد گشته تن همچو آب / قطره چکد از بر من چون بفشارد مرا

ابر من از بامداد دارد از آن بحر یاد / تا که ز رعد و ز باد بر که ببارد مرا

چونکه ببارد مرا باوه ندارد مرا

در کف صد گون نبات باز گذارد مرا

۱۲۳

در میان پرده خون عشق را گلزارها / عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها

عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست / عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد / عشق دیده زان سوی بازار او بازارها

عاشقان دردکش را در درون ذوقهاست / عاقلان تیره دل را در درون انکارها

عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست / عشق گوید عقل را کاندر توست آن خارها

درخم گیسوی کافر کیش کاو زنارهاست / بهر گمره کردن پاکان فتست آن زنارها

خامش کن ... بجان با جان ... بی زبان ...

و له رحمة الله

ومنه

کفر مرا ایمان کنی جسم مرا چون جان کنی — درد مرا درمان کنی ای درد و ای درمان ما
چون سوی ما داری نظر نوری کنی اینجا بشر — آواز درده سر بسر من زآن تو تو زآن ما
من می ندانم این صفت وین نقشهای بی عدد — گر زهر می بخشی مرا چون شکری با جان ما
ساقی شراب معنوی درده ز جام خسروی — گر قول ها می نشنوی پنهان خوری خذلان ما
اینجا از آن کان آمده در نزد سلطان آمده — باز آید از سوی وطن چون بشنود برهان ما

خاموش کردم از زبان تا کس نگوید این عیان
شد شمس تبریزی عیان بر صفهٔ ایوان ما

۱۲۴

طوق چو سلسله شد باز مکن سلسله را — لابه گری بیکمت راه مزن قافله را
مست و خوش شاد توام حامله داد توام — حامله گر بار نهد جرم منه حامله را
هیچ فلک دور کند از سر خود دور کند — هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را
میکند آن شه رقمی دل بکفش چون قلمی — تازه کن اسلام و می خواجه رها کن گله را
آنچه کند شاه جفا آبله دان بر کف شه — آنکه بیاید کف شه بوسه دهد آبله را
همچو کتابی است جهان جامع احکام نهان — جان تو سر دفتر آن فهم کن این مسئله را
شاد همی باش و ترش اسب بگردان و خمش — باز کن از گردن خر شغشغه زنگله را

و له ایضاً

ای آب ... [illegible]

صد حلقه نکر شید از آنخلقه نا پیدا | کا سد کند این صهبا صد خسرو لعابی را
کر آن قدح روشن جا بیست نهان از تن | پنهان نشوان کردن مستی و خرابی را
مائیم چو کشت ایجان سرسبز در امید آن | تشنه شده و جویان جویان سحابی را

چون عده نه خاش جو پن پرده تست این پرش
در صبر و وفا میکش طوطی خطایی را

آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا | می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
نغزی و خوبی و فرش آتش تیز نظرش | پرسش همچون شکرش کرد گرفتار مرا
گفت مرا مهر تو کو رنگ تو و چهره تو کو | رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
غرقه جوی کرمم بنده آن صبحدمم | کان گل خوشبوی کشد جانب گلزار مرا
هر که بخود یار بود جامه بر او بار بود | جبه گرانست و زبان خرقه و دستار مرا
ملکت و اسباب گزین باده رخان شکرین | هست بمعنی چو بود یار وفادار مرا
دسته و پیشه ترا دانش و اندیشه ترا | شیر ترا بیشه ترا آهوی تاتار مرا
نیست کند هست کند بیدل و بیدست کند | باده دهد مست کند ساقی خمار مرا
ای دل قلاش مکن فتنه و پرخاش مکن | شهره مکن فاش مکن بر سر بازار مرا

١٢٥

در ظلمت ره جهان از بهر شکر ما را
ما صوفیان ... طبل خوارش ...
پاینده دیار بر این کار را خوش ...

و منه قدس الله سره

جانا چو قبول کردی این جستجوی ما را
بنده دم بر عشقم بر کر موی ما را
ز رجاء عز یاد دردها می جولانه
ما کی بیچ ... در دستهای روی ما را
مجو از دست کردن ام در کوی ما را
دنگ بشت کردن ... ما را
ما کان ز در تو بیم دشمن کجا نبست زر ما را
از نا رسد سعادت یار دعادی ما را

شمع طراز گشتیم گردن وراز گشتیم | پهن و فراخ فرما زین می کلوی ما را
ای آب زندگانی ما را ربود سیلت | اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
گر خوی ماندی از لطف باده وجو | همخوی خویش کرده است آن باده خوی ما را
گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگردیم | زیرا که چون نهادی در سر کدوی ما را
بس کن که تلخ گردد دنیا بابل دنیا
گر بشنوند تا که این گفتگوی ما را

۱۲۶

یا ساقی المدامه حتی علی الصلا | الا زجاجتنا و محیا فقد جلا
ضمی زجاجتی و محیاک کی تری | یا کامل الملاحة واللطف والعلا
ما فاز عاشق بمحیاک ساعة | الا و فی الصدور تلاشی من البلا
الموت فی لقائک یا بدر طیب | حاشاک بل لقائک امن من البلا
لله لا هواک صفا تا لمهجتی | فیما حمایم متسلقین ما تلا
اسقینی المدامه من طرفک البهی
حتی جلا فوادی من حس الجلا
دی شب آب ور تو یار من بنده نو رسیده را | دا زخوش جاشنی جان ستم کشیده را

شهر

شهر وصلت بوده است آخر زادگه جان و دل	چند داری در غریبی این دل آواره را

من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار
ساقیا سرمست گردان نرگس خماره را

کاهل و نادان داشت بدم کار در آورد مرا	طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا

تابش خورشید ازل پرورش جان جهان	بر صفت گل بشکر بخت و بپرورد مرا

ای شه شطرنج فلک مات شد از برد ترا	ای ملک آن تخت ترا تخته آن نرد مرا

تشنه و مستسقی تو گشته ام ای بحر جهان	بحر محیط ار بخورم باشد درخورد مرا

حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان	فردی تو چون نکند از همگی فرد مرا

رقص کنان هنگام خزان سوی رزان دست گزان	نوحه گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا

فتنه عشاق کند آن رخ چون روز ترا	شهره آفاق کند این دل شب گرد مرا

از دست چو نقطه ظلمت رقص کنانم ز هوا	بال مرا باز گشا خوش خوش منورد مرا

صبح دم سرد زند از پی خورشید زند	از پی خورشید تو است این نفس سرد مرا

جزو و جزوی چو برد لرزش تو در درد کند	جزو من از کل برد چون نکند درد مرا

بنده آنم که مرا بی گنه آزرده کند	چون صفتی دارد از آینه که بیازرد مرا

۱۲۷

و من غزل فقاره

ای پاکدلان با جراد عشق مبارز | شوید دل و جان دادن هر مختصری را

خاموش که او خود بکشد عاشق خود را

تا چند کشی دامن هر بی‌هنری را

بفروشید کمان و زره و تیغ و سنان را | که نیست سلح را بجز این تیغ زبان را
چکنند بنده صورت کمر عشق خدا را | چکنند عورت مسکین سپر و گرز و سنان را
چو میان نیست کمر را بکجا بندد آخر | که وی از ننگ کشیدن شکسته است میان را
تو بر آن سایه نه سر که شجر را کند اخضر | که بد آنجاست مجاری همگی امن و امان را
نظر بخش نظر کن زنیش بلبله ترکن | سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را
سوی خورشید بشتاب تو چو خورشید بتابی | چو جهان صید بیابی چه کنی سود و زیان را

من ازین فاتحه بستم لب خود باقی از او جو

که در آگنده بگوهر دهن فاتحه خوان را

ای خواجه نمی بینی آن روز قیامت را | این خواجه نمی بینی آن خوش قد و قامت را
دیوار و در خانه شوریده و دیوانه | من بر سر دیوارم از بهر علامت را
ماهیست که در گردش لاغر نشود هرگز | خورشید جمال او بدریده ظلامت را

١٢٨

و من ورد ایکاره

و منه ایضاً

گر نه تهی باشدی پشت این جو بها | خواجه چرا میدود تشنه درین کو بها
خم که دراو باده نیست هست خم از [illegible] | خم پر از باده کی سرخ کند رو بها
هست [illegible] خارها نیست در و بوی گل | کور بجوید ز گل لطف گل و بو بها
با طلب آتشین روی چو آتش ببین | بر پی دودش بر وزد درین سو بها
بر رخ او پرده نیست جز که سر زلف او | گاه چو چوگان شود گاه شود گو بها
آهوی آن نرگسش صید کند چونکه شیر | راست شود در روح چون کژ کند ابرو بها

مفخر تبریزیان شمس حق بی زبان
توی بتو عشق تست باز کن این تو بها

۱۲۹

ایضاً منه

چند نهان داری آن خنده را | آن مه تابندهٔ فرخنده را
بنده کند روی تو صد شاه را | شاه کند خندهٔ تو بنده را
خنده بیاموز گل سرخ را | جلوه کن آن دولت پاینده را
زلف برافشان و درآ حلقه‌اش | حلق دو صد حلق ربا بینده را
روز وصالست و صنم حاضرست | هیچ میا مدت آینده را
عاشق رحمست دف سخت رو | میل لبست آن نی نالنده را

کاین دو دو اقبال را باشد زبان [illegible]

مست بزن شنید [illegible] ... ما خرد کرد [illegible] ... چون چرخ [illegible]

عشق است بی عقل ازین عشق زر افشان کار کی دل بسته ام صد دل بجهد ... دلتنگ عمدا ... او بوقت ... گفت بو چون ...
خود گشت چنان بر عهد و وفا بر عالم فلک ... پولاد دریا ... من که ... بجا ... که ... بن ... عطا ... کسی
دل در دهن ... بوسه ... جان ...

چون زر شده سیم هاز سینه سیمینش | صد گنج فدا باد این سیم و زر ما را
در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد | نوریکه ملک سازد چشم و نظر ما را

فرموده که نور من مانند مصباح است
مصباح و زجاجه کف سینه و بصر ما را

بیا از آنکه قرین را سوی قرین کشد | فرشته از فلک جانب زمین کشد
به پیش روح نشین زانکه بر نشست ترا | بخلق و خوی وصفهای همنشین کشد
رسید وحی خدا یکه گوش تیز کنید | که گوش تیز بچشم خدای بین کشد
خیال دوست ز مژده و صال دهد | کز آن خیال و گمان جانب یقین کشد
بکش تو خار جفا از آنکه خار کشی | بسبزه و گل و نسرین و یاسمین کشد

بنوش لعنت و دشنام دشمنان بر دوست
که آن بلطف و ثناهای آفرین کشد

آب حیوان باید مر روح فزایی را | ماهی همه جان باید دریای خدایی را
ویرانه آب و گل چون مسکن جغد آمد | این عرصه کجا شاید پرواز همایی را
صد چشم شود خیره در تابش این دولت | تو گوش بکش ای خواجه هر کور عصایی را

و منه

یاد مرا غادرم ... عشق ... را

۱۳۰

یار نبودی بتان نبودی ... نبودی
قطره نبودی بحر نبودی قند نبودی ...
لطف نبودی قهر نبودی ... نبودی
روز نبودی ... نبودی
آب نبودی ... نبودی جام نبودی
دانه نبودی ... نبودی باده نبودی
خیمه نبودی ... نبودی جام نبودی

صحبت ... نبودی ... نبودی
ستاره ... نبودی ...

و منه ایضاً
معروفه

صبح مبارک و عشرت [illegible] کران تا بینی کران
صفا نصیب تو [illegible] صد کران
اجل نفس نکند [illegible] مرغ [illegible]
اجل بیکسی [illegible] مرغ جاودان

و له رحمه الله

[illegible]

معشوقه بما ماند تا باد چنین بادا | کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
شب رفت و صبوح آمد غم رفت و فتوح آمد | خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد | عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی | نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا
آن گرگ بدان زشتی با جهل و فرامشتی | نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
شمس الحق تبریزی از بسکه درآمیزی | تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا
از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی | ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا

خاموش که سرمستم بربست کسی دستم
اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

چنان ان از در جنت [illegible]
چنان مرنب بدر باده سودار
چنان ان مرنب [illegible] صد [illegible]
روان شو [illegible] و دیده صد جان باری
چو [illegible] فرعون باید
[illegible]

۱۳۱

من از کجا غم و اندوه این جهان ز کجا | من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
چرا بعالم اصلی خویش وا نروم | دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
تو مرغ چارپری تا بآسمان بپری | تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا
چو آدمی بیکی مار شد برون ز بهشت | میان گردم و باران ترا امان ز کجا
شراب خام بیاور به پختگان در ده | من از کجا غم هر خام و قلتبان ز کجا

[illegible]

و من اشعاره الغریبه

[illegible]

وله نوّر الله مرقده

باد مبارک در جهان سور و عروسی‌های ما

سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای ما

زهره قرین شد با قمر طوطی قرین شد با شکر

هر شب عروسی دگر از شاه خوش سیمای ما

آن بلبل و قمری که نوش ... نو

ان الهموم ... دولت مولای ما

خوش بنوازی ما ... پای ما

شب قدر است جسم تو کزو یابند دولتها
مه بدر است روح تو کزو بشکافت ظلمتها

مگر تقویم یزدانی که طالعها در و باشد
مگر دریای غفرانی کزاو شویند زلتها

مگر تو لوح محفوظی که درس غیب از و گیرند
و یا گنجینهٔ رحمت کزاو پوشند خلعتها

و یا آن روح بیچونی کزاینجا جمله بیرونی
که در تو سرکون آید تأملها و فکرتها

عجایب یوسفی چون مه که عکس اوست در صد چه
ازو افتاده یعقوبان بدام چاه و محنتها

چو زلف خود رسن سازد ز چه شاهان برانداز[د]
کشدشان در بر رحمت رهاندشان ز حیرتها

۱۳۲

خوشست این عشق در جانم شناسا گشته شستش را
بدست عشق دست آورده جان بت پرستش را

چو اندر نیستی هستست و در هستی نباشد هست
بیا مدهوش در جان بسوزانید هستش را

خداوند روح شمس الدین که از بسیاری رفعت
نداند جبرئیل وحی خود جای نشستش را

چو جانش دید این عقلم چو قرابه شد اشکسته
درستیهای بی پایان ببخشید آن شکستش را

اگرچه شیرگیری تو دلا مسرش از آن آهو
که شیر اندر شد بیچاره زان آهوی مستش را

چو آن تیغ حیات انگیز زد مر مرگ را گردن
فرود آمد ز عقل اقبال و میبوسید دستش را

در آن روزی که در عالم الست آمد ندا از حق
بده تبریز یاران ز اول بلی گویان الستش را

کامشب ... دف و ... ان

وانکه ... صبح ... باشند ... ان

دف ... ان

سر ... چون ... ان

... چون ... نیاید ...

جان ... ما

وله ایضاً

چه بوده‌ای ... که ... ما را

سحرگه ... دل ... ما را

بگو ...

بکوش آن فروش شکرین را   که تا رونق دهد بازار ما را

اگر گل در سرشتت تا نشوید   بیا و بشکفان گلزار ما را

اگرچه دشمن ما جان ندارد   بسوزان دشمن جاندار ما را

بیا شمس تبریزی ز تبریز

بدان رخ نور ده دیدار ما را

وله

چرا باشد دل و دلسوز ما را   چه باشد شب چه باشد روز ما را

که خورشید از فروشد برآید   بس است اینجا جان افروز ما را

۱۳۳

تو ما در مرده را شیون میاموز   که استاد هست عشق آموز ما را

مدوزان خرقهٔ ما را بدران   نشاید شیخ خرقه دوز ما را

همه کس بر عدو پیروز خواهد   جمال آن عدو پیروز ما را

همه کس بخت گنج اندوز جوید   ولیکن عشق رنج اندوز ما را

از برای صلاح مجنون را

بازخوان الحکیم افسون را

از برای علاج ما خبری   در فکن در نبید افیون را

جان بخش و روان کن روانها

با تو ز زبان چه باز گردم

می بود که همه زبانها

فریاد ز تیرهای غمزه

وز ابروهای چون کمانها

همچو دل بی پا و بی سر ای پسر
در صفات دل چو گفتی [illegible]
چون فلک بی بال و بی پر ای پسر
[illegible]
چون لب لعلش صلا [illegible]
[illegible] چون قطره در مرمر ای پسر
چون زشمس الدین جهان پر نور شد
موی تبریز [illegible] ای پسر

حرف

ور تو زکمان ما بروئی   پس زنده بکیست این کمانها
بگذار فنانهای دنیا   بیزار شدیم ما از آنها
جائی که فشاند در شکر ریز   کی گنجد درد کش نهانها
آن کاو قدم ترا زمین شد
کی یاد کند از آسمانها

ایکه بهنگام درد راحت جانی مرا   ایکه بتلخی فقر گنج روانی مرا
آنچه نبرد است وهم عقل ندیدست وفهم   از تو بجانم رسید قبله از آنی مرا
گر کرم لایزال عرضه کند ملکها   پیش نهد هر چه هست گنج نهانی مرا
سجده کنم من ز جان روی نهم من بخاک   گویم از اینها همه عشق فلانی مرا
از کرمت من بناز مینگرم در وجود   کی بفریبد شها دولت فانی مرا
از مدد لطف تو ایمن گشتم از آنک   گوید سلطان غیب لست ترانی مرا
پیر شدم از غمت لیک چو تبریز را
نام برم بازگشت جمله جوانی مرا

١٣٤

الب ع

[illegible] عشق [illegible] عجب
[illegible] عجب

گر تو عودی سوی این مجمر بیا   ور برانندت ز بام از در بیا

[illegible]

ان فی غیب الهوی الفرج
ارج صنع لولا اللطف تحظی
مدیکن فاهنو ان الکرب
بهراند اعلم الصعوب

رحب منه

لباس حرف دریدم سخن رها کردم
توچون برهنه نه مر ترا قباست بجنب

گو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب / واخدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب
گرچه از شمع تو میسوخت چو پروانه دلم / گرد شمع رخ تو خوب پریدم همه شب
شب به پیش رخ چون ماه تو چادر می بست / من چو مه چادر شب می بدریدم همه شب
جان ز ذوق تو چو کره لب خود می لیسید / من چو طفلان سر انگشت میزیدم همه شب
سینه چون خانه زنبور پر از مشغله بود / گر تو ای کان شکر شهد چشیدم همه شب
دام شب آمد و جانها خلایق بربود / چون دل مرغ در آن دام طپیدم همه شب

آنکه جانهای کبوتر همه در حکم وینید
اندر آن دام مر آنرا طلبیدم همه شب

ابشروا یا قوم بذا فتح باب / قد نجوتم من شباب الاغتراب
افرحوا قد جاء میقات الرضا / من حبیب عنده ام الکتاب
قال لا تاسوا علی ما فاتکم / اذ بدا بدر خروق للحجاب
ذا مناخ او قفوا بعراتنا / ذا نعیم لیس تحصیه الحساب

از جوهر صاف [illegible] جمله ببین [illegible]

135

اگر مجلس ... [illegible]
[illegible] منتخب

اگر خجسته زین [illegible] محجب
[illegible]
[illegible] منتخب

بجان [illegible]
[illegible]
[illegible] منتخب

سوی بحر رو چو ماهی و بصید در شاهی | چو بکوبدت چه خواهی تو بکوی ایک ارغب

چو طریق بسته بود است و طمع گسسته بود است | تو برآ بر آسمانها بکشا طریق و مذهب

چه صریر در شنیدی چو قلم بسر دویدی | چو بقلب ما رسیدی چه کنی صداع قالب

ز تف چنین شرابی ز دم چنین خطابی | عجبست اگر بماند بجهان دلی مؤدب

ز رضای حق برسته ز نیاز خود بجسته | بمشاعل هو الحق شده در فنا ملهب

بکش آبرا ازین گل تو که جان آفتابی | که نماند روح مطلق چو شد او بگل مرکب

صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت | که بقرب کل بگردد همه جزوها مقرب

دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست و شیم | سوی جان بتان مزین سوی جسمتان مرتب

۱۳۶

حرف التاء

چه گوهری تو که کسرا بکف بهای تو نیست | جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست

سزای آنکه زند پیرخ تو زین تبر است | سزای بندهٔ بد گرچه او سزای تو نیست

نثار خاک تو خواهم بهر دمی دل و جان | که خاک بر سر جانی که خاکپای تو نیست

مبارکست هوای تو بر همه مرغان | چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست

میان موج حوادث هر آنکه افتادست | با آشنا رسد چونکه آشنای تو نیست

[illegible]

انصال

خامش که تا بگوید بی‌حرف و بی‌زبان او
خود چیست این زبانها کز آن زبان زبانهاست

بر عاشقان فریضه بود جستجوی دوست
بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست

خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه‌ها
این گفتگوی ما همگی گفتگوی دوست

گاهی بجوی دوست چو آب روان شویم
گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست

بر گوش ما نهاده دهان او بدمدمه
تا جان ما بگیرد یکباره خوی دوست

با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو
کو کو همی‌زنیم ز غفلت بکوی دوست

تصویرهای ناخوش و اندیشهٔ رکیک
از طبع سست باشد و این نیست خوی دوست

خاموش باش تا صفت خویش خود کند
کو های و هوی سرد تو کو های و هوی دوست

برات عاشق نو کن رسید روز برات
زکوة لعل عطا کن رسید وقت زکات

چو طوطیان خبر قند دوست آوردند
ز دشت و کوه بروید صد هزار نبات

بیا که نور سموات خاک را آراست
شکوفه نور حق است و درخت چون مشکات

جهان چون خضر بپوشید ردای حبیبت
که جوش کرد ز خاک و درخت آب حیات

آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت
وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت
آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه‌ای
وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
آن نفسی که باخودی بسته ابر غصه‌ای
وان نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت
آن نفسی که باخودی یار کناره می‌کند
وان نفسی که بیخودی باده یار آیدت
آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده‌ای
وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت
جمله بی‌قراریت از طلب قرار تست
طالب بی‌قرار شو تا که قرار آیدت
جمله ناگوارشت از طلب گوارش است
ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
جمله بی‌مرادیت از طلب مراد تست
ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی
تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت

[illegible]

خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسید

از مه و از ستاره‌ها بالله عار آیدت

جهان و کار جهان سر به سر اگر باد است / چرا ز باد مکافات داد و بیداد است

بیاد و بود محمد نگر که چون باقیست / ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیاد است

ز باد بولهب و جنس او همی بینی / که از برای نصیحت فسانه شان یاد است

نبود باد دم عیسی و دعای عزیز / عنایت ازلی بد که نور ایجاد است

اگر چه باد سخن بگذرد سخن باقیست / اگر چه باد صبا بگذرد چمن شاد است

ز بیم باد جهان همچو بید می‌لرزم / درون باد دمانی که تیغ فولاد است

تو با خبر نشوی گر کنم بسی فریاد / که در درون دلم موجهای فریاد است

اگر تو بحر ببینی و موج بر تو زند / یقین شود که نه باد است ملک آباد است

١٣٨

تا بلغزی که ز خون راه پس و پیش تر است

آدمی دزد ز زر دزد کنون بیشتر است

گر بر آنند که از عقل و خبر سیر شوند / خود چه دزدند کسی را که ز خود بیخبر است

خود خرد را تو چنین کاسد و بی‌خصم مدان / که جهان طالب زرند و خرد کان زر است

[illegible]

نگارا بی نگارا هیچ روز آرایش نیست
نگارا این نگارا بی مصلحت نیست
حدیث دردی سروری بی خدایان
... بی مصلحت نیست
... بی مصلحت نیست
بهاری قاف ... بی مصلحت نیست
بهاری ... بی مصلحت نیست

هله تا باده نکردی چو بدیحوض رسیدی | که نکش آب حیاتست لبش جای امانت
چو بدیحوض در افتی همه خویش بده | بزن این سنگ و پاک تو ممتنی و شهامت

هله تسلیم خمش کن نه امامی تو بجمعی
نرسد هیچ کسی را بجز از عشق امامت

بخندد برهمه عالم که جای خنده تراست | که بندهٔ قد و ابروی تست هر کج و راست
قد بپای تو دولت نهد به پیش تو سر | چو آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست
پرید جان من از عشق سوی گلشن رفت | نزاند دیده بگلشن دمی نشست کجاست
برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان | بجو بیار سعادت که اصل او ز کجاست
چو اهل دل ز دلم قصهٔ تو بشنیدند | ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست
جفات نیز شکروار چاشنی دارد | زهی جفا که در و صد هزار گنج وفاست

قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی
بگو مرا که تو خورشید را چه مهر و وفاست

زهی سرها ان جدایی مصلحت نیست | سفر بی روشنایی مصلحت نیست
چو ملک پادشاهی دیده باشی | پس از شاهی گدایی مصلحت نیست

چو زرد ... بی مصلحت نیست
جهان ... بی مصلحت نیست
خمش ... بی مصلحت نیست

۱۳۹

عم یاری خدا بی مصلحت نیست

ومنه

عشق خرد بی نبیز
جزئی در دل ... بی نبیز
عشق ابو جعفر ...
... جان بی نبیز

هر کرا بر غم او ترشی دیدی — نیست عاشق و زآن تو لایق نیست

جان مخمور چون نگوید شکر

باده‌ای را که حد و غایت نیست

مرغ دلم باز پریدن گرفت — طوطی جان قند چریدن گرفت

اشتر دیوانهٔ سرمست من — سلسلهٔ عقل دریدن گرفت

جرعهٔ آن بادهٔ بی زینهار — بر سر و بر دیده دویدن گرفت

باز درین جوی روان گشت آب — بر لب جو سبزه دمیدن گرفت

باد صبا باز وزان شد بباغ — بر گل و گلزار وزیدن گرفت

عشق فروشید بعیبی مرا — سوخته دلش باز خریدن گرفت

عشق چو دل را بسوی خویش خواند — دل ز همه خلق رمیدن گرفت

بس کن زیرا که حجاب سخن

پرده بگرد تو تنیدن گرفت

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست — هیچ کس از آفتاب خط گواهی نخواست

سرو بلندم براست راست نشانی دهم — راستتر از قد سرو نیست نشانی راست

۱۴۰

و من لطائف اشعاره

[illegible]

درین فراق چو عمری بجستجو بگذشت — بوقت مرگ اگر نیز جستجوست بدست

غزل رها کن ازین پس صلاح دین اینست

ازانکه خلعت نور از غزل رفوست بدست

و منه ایضاً

سه روز شد که نگارین من دگرگونست — شکر ترش نبود ان شکر ترش چونست

بچشمهٔ که در آن آب زندگانی بود — سبو ببردم و دیدم که چشمهٔ خونست

بروضهٔ که دراو صد هزار گل میرست — بجای میوه و گل خار و سنگ ناموزونست

فسون بخوانم و برروی آن پری بدمم — ازانکه کار پری خوان همیشه افسونست

پری من بفسون نهار زبون شیفته — که کار او ز فسون و فسانه بیرونست

بیا بیا که مرا بیتو زندگانی نیست — ببین ببین که مرا بیتو چشم جیحونست

خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد — که کار او نه بمیزان عقل موزونست

زعین خاره ببینی شکوفهای عجیب

زعین سنگ ببینی که گنج قارونست

ای عید غلام تو اینجا شده قربانت — تا زنده شود قربان پیش لب خندانت

چون قند و شکر آید پیش تو که میپاید — بر قند و شکر خندد آن لعل سخندانت

۱۴۱

[illegible]

ومنه رحمه الله

بار نسیم صبحدم ز مجمر بیزست
باد نسیم صبحدم ز بالا و بست
جمله مستان خوش و رقصان شده
دست زنید ای صنمان دست
های و هوی دریا همه می کنند

چون مستی دین کن که باشد
فانوس تو و پای بزن
با چنگ و نای [illegible] و نای بزن
[illegible] بوی و نفس دد نگر
وان باده طلب که با او [illegible]
آن عقل [illegible] که جان [illegible] بزن

ایکه رویت چو گل و روی تو چون شمشاد است
جانم آنلحظه که غمگین تو باشم شاد است

نقدها بی که نه نقد غم تست آن کاستست — غیر پیمودن باد هوس تو باد است
کار او درد که آموخته کار تو است — زانکه کار تو یقین کار که ایجاد است
آسمانرا و زمین را خبر است و معلوم — که آسمان همچو زمین کار ترا منقاد است
روی بنما و خمار دو جهانرا بشکن — نه که امروز خماران ترا میعاد است
خسروان خاک کفش را بنجد با تاج کسند — هر که شیرین ترا دلشده چون فرهاد است

مینهد بر دل خود دست دل من که خموش
این چه وقت سخنست و چه که فریاد است

۲۴۲،

[illegible]

این ره که من آمدم کدامست — تا باز روم که کار خام است
یک لحظه ز کوی یار دوری — در مذهب عاشقان حرام است
اندر همه ده اگر کسی هست — والله که اشارتی تمام است
صعوه ز کجا رهد که سیمرغ — پابسته این شگرف دام است
آواره مباد لا درین سوی — آنجا بنشین که خوش مقام است

[illegible]

ومنه

[illegible]

پا پیاده

[illegible]

ما پیاده میروم در کوی دوست | سبز خنگ چرخ در زین منست
چون بیکدم صد جهان واپس کنم | تیز گرم کام نخستین منست
من چرا گرد جهان گردم چو دوست | در میان جان شیرین منست
شمس تبریزی که فخر اولیاست | بین و بندانهاش با بین منست

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست
ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست

خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم | زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان | کی کند اینجا مقام مرغ کز آن بحر خاست
بلکه بدریا دریم جمله درو حاضریم | ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی طاقت شکست | باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست
درج عطا شد پدید غرقه دریا رسید | صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست
صورت تصویر کیست این شه و این میر کیست | این خرد پیر کیست اینهمه روپوشهاست
چاره ره روپوشها هست چنین جوشها | چشمه این نوشها در سر و چشم شماست
در سر خود پیچ لیک هست شما را دو سر | این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست

فی المعارف

بنشین چشم بعنی وقت خواب است
نخواهیست این حریفان را جواب
نو نمیسد ای که با چندان ناب
ولیکن چشم منست است لطف
خطابیکن خطاب جمله

۱۴۳

خطا میکن خطای تو صواب است
تو چشم اشکن در خواب میکن
که ما را چشم و دل باری بر است
بکار ما بروده چشم
[illegible]

وله ایضاً

دهان بر بند چون غواص دریا | بپای بحر در یا هفت است
خداوندا که این عشق از چه بابست | [illegible]

[illegible]

بعض منه

[illegible]

کار من این است که کاریم نیست | عاشقم از عشق تو عاریم نیست
در تک این موج چو خوش بنگری | بر مثل موج قراریم نیست
بر لب بحر تو مقیمم مقیم | هست لبم گرچه کناریم نیست
باده‌ات از کوه سکونت برد | عیب مکن زانکه وقاریم نیست
ملک جهان گیرم چون آفتاب | گرچه سپاهی و سواریم نیست
بر سر کوی تو مرا خانه گیر | کز سر کوی تو گذاریم نیست
همچو شکر با گلت آمیختم | نیست عجب گر سر خاریم نیست
خویش من آنست که از عشق زاد | خوشتر ازین خویش و تباریم نیست

چیست فزون از دو جهان شهر عشق
بهتر ازین شهر دیاریم نیست

۱۴۴

[illegible]

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرین است | بهانه کن که ترا با بهانه آیین است
وفا طمع نکنم زانکه جور خوبان را | طبیعتست و سرشتست و عادت و دین است
هزار وعده ده آنگه خلاف کن همه را | که آن شراب که از وعده‌ات خوش است
ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا | بجان پاک عزیزان که همچو روین است

ومنه

[illegible]

ومن کلامه

بگو بخلیم چیست کز و جان نبرد کس — پنهان نشد ز من چیست چو صد بار مرا یافت

گفتم که در انبوهی شهرم که بیابد — آنکس که در انبوهی اسرار مرا یافت

ای مژده که آن غمزهٔ غماز مرا جست — وی بخت که آن طرهٔ طرار مرا یافت

دستار ربود از سر مردان بگرو برد — دستار سر و گوشهٔ دستار مرا یافت

از خون من آثار بهر راه چکیده است — اندر پی من بود بآثار مرا یافت

چون آهو از آن شیر رمیدم به بیابان — این شیر که صید بکهسار مرا یافت

اینجا ان گران چین سبکی دید بپرید — کان ز طل گران سنگ سبکبار مرا یافت

امروز نه گوش است و نه هوش است نه گفتار — کان صیدا ز اندیشه و گفتار مرا یافت

آمده‌ام که تا بخود گوش کشان کشانمت
بیخود و بیدلت کنم در دل خود نشانمت

گل چه بود که گل تویی ناطق امر گل تویی — گر دگری نداندت چون تو منی بدانمت

صید منی شکار من گرچه ز دام جسته — جانب دام باز رو گر نروی برانمت

زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی — گوش بغیر زه مده تا چو کمان کشانمت

از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست — شهر بشهر در ره است بر سر ره نمانمت

۱۴۵

ومنه

صلای بوی زلفش او که جان جان جانست
صلای چهرهٔ خورشید من که فردوس اعلاست
که ذره‌های تنم حلقه حلقه رقص کناست
صلای بزم سعادت که مرا اثر با تست

وله ایضا

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
نابوده به که بودن او غیر عار نیست
گویند عشق چیست بگو ترک اختیار
هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست
عاشق شهنشهیست دو عالم بر او نثار
هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست
عشقست و عاشقست که باقیست تا ابد

زهست و نیست برونست تختگاه ملک | هزار ساله از آنسوی نفی و اثباتست
هزار دل ز صفا اندرون دلبر ماست | شتاب کن که تاخیرها بر آفاتست
حیاتهای حیات آفرین بود آنجا | از آنکه شاه حقایق شاهنشه ماتست
زند دبان درون هر نفس بمعراجم | بنالهای پر از خون نگر که آیاتست

در آن هوا که خداوند شمس تبریزیست
نه لاف چرخ چرخ است و نی مساواتست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست | بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز | باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
یعقوب وار وا اسفاها همی زنم | دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی‌تو مرا حبس میشود | آوارگی کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت | شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او | آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همیگشت گرد شهر | کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما | گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

یک دست جام باده و یک دست زلف یار
رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست
گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام
مهریست بر دهانم و افغانم آرزوست

۱۴۶

[illegible]

[illegible]
کاز ندارم

گار ندارم جز او کار که و کارم اوست | لاف زنم لاف لاف زانکه خریدارم اوست
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست | بلبل گویا شدم چون گل و گلزارم اوست
پر بفلک بر زنم چون پر و بالم از اوست | سر بفلک بر زنم چون سر و دستارم اوست
جان و دلم ساکن است چونکه دل و جانم اوست | قافله‌ام ایمنست قافله سالارم اوست
بر مثل گلستان رنگ رزم حسن اوست | بر مثل آفتاب تیغ گهربارم اوست
خانهٔ چشمم چرا سجده گه خلق شد | زانکه بروز و بشب بر در و دیوارم اوست
در رخ هر کس که نیست داغ غلامی اوست | گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست
دست بدست چرا می‌سپارد دلم | زانکه طبیب غم این دل بیمارم اوست
چونکه تو مفلس شدی سنگ بدل بر زدی | مایه ز من خواه از آنکه مخزن و انبارم اوست
شاه مرا خوانده است چه پی نروم پیش شاه | منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست

گفت خمش چند چند لاف بود گفت تو
من چکنم یعزیز گفتن بسیارم اوست

هلا ای آنکه بخوردی سحری باده که نوشت | هله بنشین که بگویم سخنی راز بگوشت
می روح آمده ها در رو از آن هم بچشش آخر | که ببیکر عجب بر دهمه طراری و هوشت

ومنه

۱۴۷

ومنه

۱۵۲

بعض منه

هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست
با خر میا بمیدان زیرا که خرسوار
از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست
زان عشق [illegible]
زان باده که در خور خم و سبوی نیست
[illegible]

ببازید یکبار همه جان و جهان را — بخورشید نمایید که خوش تیغ کشیدست
بر آن زشت بخندید که او ناز نماید — بر آن یار بگریید که از یار بریدست
همه شهر بشورید که آوازه درافتاد — که دیوانه دگربار ز زنجیر رهیدست
چه روزست و چه روزست چنین روز قیامت — مگر نامهٔ اعمال ز آفاق پریدست

بکوبید دهلها و دگر هیچ مگویید
چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیدست

۱۴۸

اینخانه که پیوسته درو چنگ و چغانه است — از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه است
این صورت بت چیست اگر خانهٔ کعبه است — وین نور خدا چیست اگر دیر مغانست
فی الجمله هر آنکس که درینخانه رهی یافت — سلطان زمین است و سلیمان زمانست
چون روز قیامت که کسی بر کس نیست — از ذوق ندایی که فلانست و فلانست
این خانه نه جانست و هم آنجاست که جانست — نه زیر و نه بالا و نه پیش و نه میانست
اجزای جهانست نشانی ز جهانی — یار رخ چون ماه نشان بخشش نشانست
تا ماست درین خانه نشین خانه درآ زود — تاریک کند آنکه درو جاش نشانست
سوگند بجان تو که جز دیدن رویت — گر ملک جهانست فسونست و فسانه است

وله

[illegible]

[illegible]

هر کرا خواهی شناسی همنشینش را شناس | زانکه مقبل در دو عالم همنشین مقبل است
چونکه طبعت خو کند با شرط نیدش | صد هزاران حاصل آنکه از درونت حاصلست

پس ترا آیینه گردد این دل آهن چنانکه
هر دمی در وی نماید روی آن کادلست

چند گویی که چه چاره‌ست آدم را در آن چیست | چاره جوینده که کرده‌ست او ترا خود آن چیست
چند باشد غم آنت که زجان غم ببرد | خود نباشد هوس آنکه بدانی جان چیست
گر تو عاشق شده عشق تو برهان تو بس | ور تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست
اینقدر عقل نداری که ببینی آخر | گر نه شاهیست پس این بارگه سلطان چیست
گر نه اندر تتق ازرق زیبا رویست | در کف روح چنین مشعلهٔ تابان چیست
چونکه از دور دلت همچو زنان میلرزد | تو چه دانی که در این جنگ دل مردان چیست
آتش دیدهٔ مردان تتق غیب بسوخت | تو پس پرده نشسته که بغیب ایمان چیست

شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم
چشمهٔ شهد ازو در بن هر دندان چیست

از جان برون نیامده جانانت آرزوست | زنار نابریده و ایمانت آرزوست

[illegible]

ومنه

۱۴۶

قد قال بره

[illegible]

بشنو ز بیت که فتنه بری خون شده بیزار دم
آنچه از دل آن جفن بیرون برده است زمان هم
ز بیت او در دو جهان ابر کی بود
بی دو صد چون نشود بیت زنده از خیال
از در خون تن کرباد و خوش بر بی بود

مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود

گر غم عشقش تنم بر صفت موی نیست

حلقهٔ آن جعد و سلسلهٔ جان کیست
زلف چلیپا وشش آفت ایمان کیست

در دل ما صورتیست بوالعجب این نقش کیست
وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست

دل چه نهی بر جهان باش در او میهمان
بندهٔ او شو که او داند مهمان کیست

غم چکند با کسی داند غم از کجاست
شاد بگشت آنکه داند شادان کیست

عرصهٔ دل بیکران گمشده در وی جهان
آن دل دریا صفت سینهٔ تابان کیست

آن دم کاین دوستان با تو دگرگون شوند
پس تو بدانی که این جمله طلسمان کیست

نقد سخن زجان سکهٔ سلطان مجوی

کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

مگر اندر سر زلفین تو لرزان شده است
که چنین مشک تتاری همی ارزان شده است

مگر از چهرهٔ تو باد صبا پرده ربود
که هزاران قمر از غیب درخشان شده است

آفتاب رخت امروز همانا که بتافت
که هزاران دل از آن لعل بدخشان شده است

عاشق آخر چه روا باید دل ننهد
بر کسی کز کرمش تن همگی جان شده است

و له ایضاً

عاشقا بر جستجو از خویش نیست
در جهان جوینده جز او بیش نیست
این جهان و آن جهان یک گوهر است
در حقیقت کفر و دین و کیش نیست
ای دمت عیسی دم از دوری مزن

۱۵۰

من غلام آنکه دل اندر نبست
سر بکوبد بر در بیرون ز بیت
وانکه بر بیت دل او بود
وین همه بنده نه او بیش نیست
هر که بیرون نبست جان در دل نهند

و من کلامه

هر که آرام او درون جان نیست
ساقی جان بی قرار و دل نشست
هر که بود او ز زنده جان نیست
سر با بعد ز آن بند که بود نه بجان

[illegible]

هزار توبه و سوگند بشکنند آندم | که ساقیان دلارام طبل حسن زنند
چو یار مست و خرابست روز روز طرب | بغیر رندی و مستی بگو دگر چه کنند
ز بسکه خرقه گرو کرده پیش باده فروش | کنون بکوی خرابات جمله مرتهنند
بگیر مطرب جان نی قنینهٔ کانی | نواز تن تن تن که جملهٔ تو تنند
مقیم همچو نگین شو بحلقهٔ عشاق | که غیر حلقهٔ عشاق جمله ممتحنند
بجان جملهٔ مردان که هر که عاشق نیست | همه زنند بمعنی ببین زنان چه زنند
بجان جملهٔ جانها که هر کش آن جان نیست | همه تنند نکه کن فرو تنان چه تنند

خموش باش که کفشی ازین سیه ترچیست
همه سیاه گلیمند اگرچه سیمتنند

۱۵۱

یاران سحر خیزان تا صبح که دریابد | تا ذره صفت ما را کی زیر و زبر یابد
آن بخت کرا باشد کاید لب جوی | تا آب خورد از جوی خود عکس قمر یابد
یعقوب صفت که بود کز پیرهن یوسف | او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
با تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی | در دلو نگاری بین چون تنگ شکر یابد
با موسی آتش جوی کارد بدرختی رو | آید که برد آتش صد صبح سحر یابد

[illegible]

گردش این سایه من سخرهٔ خورشید حقیقت

نی چو منجم که دلش سخرهٔ استاره شود

١٥٢

یکخانه پر ز مستان مستان نو رسیدند — دیوانگان بندی زنجیرها بریدند

بس احتیاط کردند تا نشنوند ایشان — گویی قضا دهل زد بانگ دهل شنیدند

جانهای جمله مستان دلهای دل پرستان — ناگه قفس شکستند چون مرغ بر پریدند

مستان سبو شکستند بر خنبها نشستند — یا رب چه باده خوردند یا رب چه نقل چیدند

من دی ز ره رسیدم قومی چنین بدیدم — من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند

آنرا که جان گزینند بر آسمان نشینند — او را دگر که بیند جز دیده‌ها که دیدند

یک ساقیی عیان شد آشوب آسمان شد

می تلخ از آن زمان شد خیکش از آن دریدند

آنانکه بر براق بصیرت سفر کنند — بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند

بر پای لولیان طبیعت نهند بند — شاهان روح چون سر ازین کوی بر کنند

اجزای ما بمرده درین گورهای تنگ — کو صور عشق تا سر ازین گور بر کنند

مس است شهوت تو و اکسیر نور عشق — از نور عشق مس وجود تو زر کنند

وله قدس سره

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

شمس تبریز درآمد بجهان عذر نماند
دیدهٔ روح طرب از رخش بسپارید

آب زنید راه را هین که نگار میرسد — مژده دهید باغ را بوی بهار میرسد
راه دهید یار را آن مه ده چهار را — کز رخ نوربخش او نور نثار میرسد
خاک شده است آسمان غلغله است در جهان — عنبر و مشک میدمد سنجق یار میرسد
تیر روانه میرود سوی نشانه میرود — ما چه نشسته‌ایم پس شه ز شکار میرسد
باغ سلام میکند سرو قیام میکند — سبزه پیاده میرود غنچه سوار میرسد
خلوتیان آسمان تا چه شراب میخورند — روح خراب و مست شد عقل خمار میرسد

چون برسی بکوی ما خامشی است خوی ما
زانکه ز گفتگوی ما گرد و غبار میرسد

١٥٣

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد — چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد
سر خنبها گشادم ز هزار خم چشیدم — چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیامد
چه عجب که در دل من گل و یاسمن بروید — که سمن بر لطیفی چو تو در برم نیامد
دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر — بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد

[illegible]

مختلط است سخنهای من از آن ورنی نمودمی بتو آنرا هما که او سپرد

نمودمی بتو کاو شیر را چسان گیرد

نمودمی که چگونه شکار را شکرد

هله هشدار که در شهر دو سه طرارند ... که بتدبیر کله از سر مه بردارند

دو سه رندند که هشیار دل و سرمستند ... که فلک را بیکی عربده در چرخ آرند

سر دهانند که تا سر ندهی سر ندهند ... ساقیانند که انگوری نی افشارند

یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست ... همچو چشم خوش او خیره کش و عیارند

صورتی اند ولی دشمن صورتها اند ... دو جهانند ولی از دو جهان بیزارند

همچو شیران بدرانند و بلب بسجنند ... دشمن یکدگرند و بحقیقت یارند

خود فروشانه یکی با دگری در جنگند ... لیک چون وانگری متفق یک کارند

همچو خورشید همه روزه نظر می بخشند ... مثل ماه و ستاره همه شب سیارند

دلبرانند که دل بر ندهد بی برشان ... سرورانند که بیرون ز سر و دستارند

مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو

زانکه این مردم دیگر همه مردم خوارند

۱۵۴

[illegible]

عالمی بخشد بهر بنده خدای | کیست آن کاندر دو عالم این کند
گر بقعر چاه نام او بری | قعر چه را صدر علیین کند
کافری گر لاف عشق او زند | کفر او را جمله نور دین کند
خار عاشق در ره عاشق نهاد | تا که جمله خار را نسرین کند

تو نمیدانی که هر که مرغ اوست
از سعادت بیضه ها زرین کند

دل گرد ان ظلل کند چو مه نو نهان نشود | چو رسد تیر غمزه ات همه قدها کمان نشود
چو تو دلداری کنی دو جهان جمله دل شود | چو جهان از تو دل دهی همه دلها جهان شود
ز خیال نگار من چو بخندد بهار من | رخ او گلفشان شود نظرم گلستان شود
رخ یارم چو ارغوان رخ زارم چو زعفران | رخ او چون چنین بود رخ عاشق چنان شود
همه گرگان شبان شده همه دزدان چو پاسبان | چه برد دزد زین گله چو خدا پاسبان شود
ز رفیقان گلستان مرهم از زخم خار بین | که رفیق سلاح کش مدد کاروان شود

خمش ای دل که گر کسی بود از صدق در طلب
جهت صدق طالبان خمشیها بیان شود

۱۵۵

فی الحقیقة و المعرفة

[illegible]

چون روح فلک قسم [illegible] سلطان جهان مفخر تبریز [illegible]

مجنونه [illegible] کالشکال عجایب بچه پیوند

[illegible]

[illegible]

این جالوت باز زالطالوت	این داود قدر وافی السرد
تن زدل زاد لیک شاه دلست	همچنانکه نزاید از زن مرد
باز در دل یکی دلست نهان	چون سواری نهان شده در گرد
جنبش گرد از سوار بود	اوست کاین گرد را برقص آورد
شمس تبریز آفتاب دلست	میوهای دل آن تفش پرورد

غیبت شطرنج تا تو فکر کنی

با توکل بریز مهره چو نرد

فی الوجد والسماع

برآیند برآیند که تا باز نمانند

۱۵۶

ایقوم بحج رفته کجایید کجایید	معشوق همینجاست بیایید بیایید
معشوق تو همسایه دیوار بدیوار	در بادیه سرگشته شما در چه هوایید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید	هم خواجه و هم بنده و هم قبله شمایید
صد بار ازین راه بدان خانه برفتید	یکبار ازین خانه بدان بام برآیید
آن خانه لطفست نشانهاش بگفتید	از صاحب آن خانه نشانی بنمایید
یکدسته گل کو اگر آن باغ بدیدید	یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید
با اینهمه کی رنج شما گنج شما باد	افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

[illegible]

دریغا

[illegible]

فی التمکین و الیقین

[illegible]

درینجا دریغا که درینجا نه بگنجد | که ایشان همه کانند و شما بند مکانید
مبادا مبادا که سر خویش بگیرند | که ایشان همه خوانند و شما سخره نانید
زهی عشق زهی عشق که بس سخت کمانست | در آن دست در آن دست شما تیر و کمانید
سماع است سماع است از آن سوی که سو نیست | عروسی همه آنجاست شما طبل زنانید
خموشید خموشید خموشانه بنوشید | بنوشید بنوشید شما گنج نهانید
بدیدار نهانید تا آثار عیانید | بدیدید و نه بدیدید که چون جوهر جانید
چو عقلید و چو عقلید هزاران و یکی هم | پراکنده چو خورشید بهر خانه روانید
درین بحر درین بحر همه چیز بگنجد | مترسید مترسید گریبان بدرانید

دهان بسته دهان بسته ازین شرح دل ما
که تا کیج نگردید که تا خیره نمانید

بیا که ساقی عشق شراب خواره رسید | خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد | شراب همچو عقیقش ز سنگ خاره رسید
چو آفتاب جمالش بتافت اندر ما شب | زحل ز پرده هفتم پی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم | شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید

۱۵۷

[illegible]

فی المحبة و العشق

[illegible]

ومنه رحمه الله

شما دلها که دارید بهر مسلمانان — چنان آمیختیم با او که شیر و می در آمیزد
نخست از عشق او زادم به آخر جان بدو دادم — چو میوه زاید از شاخی بدان شاخ اندر آویزد
سر زلفش همی گوید بهار و بر رسن بازی — رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد
برای آن رسن بازی تنت را زود چنبر کن — در افکن تن به آتش زود چون شمعش برافروزد

چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکیبی از آتش
اگر آب حیات آید ترا ز آتش نینگیزد

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند — تدبیر به تقدیر خدایی نماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند — حیلت بکند لیک خدایی نتواند
گامی دو چنان آید کاو راست نهادست — وانگاه که داند که کجاهاش کشاند
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن — کاین مملکتت از ملک الموت رهاند
باری تو به هل کام خود و راه خرد گیر — کاین کام ترا زود سوی کام رساند
اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری — کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
چون باز زدی رو بسوی طبل باز آ — کان طبله ترا نوش دهد نیش براند
زندانی مرگند همه خلق یقین دان — محبوس ترا از تک زندان نرهاند

۱۵۸

خاکش

[illegible]

خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی — در روضهٔ خموشان چندی بچر باید

ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی
روزی دو در خموشی دم در کشید باید

جان پیش تو هر ساعت میریزد و می‌روید — از بهر یکی جان کس چون با تو سخن گوید
هر جا که نهی پایی از خاک بروید سر — از بهر یکی سر کس دست از تو کجا شوید
روزی که بپرد جان از لذت بوی تو — جان داند و جان داند کز دوست چه میجوید
یکدم که خمار تو از مغز شود ساکن — صد نوحه برآرد سر هر سوی همی موید
من خانه تهی کردم کز رخت تو پردازم — میکاهم تا عشقت افزاید و افزوید

جانم ز پی عشقت شمس الحق تبریزی
بی پای چو کشتیها در بحر همی پوید

و له ایضا

۱۵۹

هله نومید نباشی که ترا یار براند — گرت امروز براند نه که فردات بخواند
در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا — ز پس صبر ترا او به سر صدر نشاند
و گر او بر تو ببندد همه درها و گذرها — ره پنهان بگشاید که کس آن راه نداند
نه که قصاب بخنجر چو سر میش ببرد — نهلد کشته خود را کشد آنگاه کشاند

[illegible]

[illegible]

ای دل چو دنیچویی پس آب چه میجویی
تا چند صلا گویی هنگام نماز آمد

یار چو اشتران مرا باز مهار میکشد | اشتر مست خویش را در چه قطار میکشد
جان و تنم شکسته شد شیشهٔ جان شکست او | گردن من ببست او تا بچه کار میکشد
شست و یم چو یابان جانب خشک میسرد | دام و یم بجانب میر شکار میکشد
آنکه قطار ابر را زیر فلک چو اشتران | ساقی دشت میکند بر که و غار میکشد
رعد همی زند دهل زنده شده است جزو و کل | در دل شاخ و مغز گل بوی بهار میکشد
آنکه خمیر دانه را حلقه میوه میکند | راز دل درخت را بر سر دار میکشد

لطف بهار بشکند رنج خمار باغ را
گرچه جفای دی کنون سوی خمار میکشد

ملولان همه رفتند در خانه ببندید | بر آن عقل ملولانه همه جمع بخندید
بمعراج برآیید چو از آل رسولید | رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید
چو او ماه شکافید شما ابر چرایید | چو او چست و ظریفست شما چون ابلهید
ملولان بچه رفتید که مردانه درآیید | چو فرهاد و چو شداد دمی کوه بکندید

[illegible]

چو ماهکان کر ... [illegible]
چو پروانه جانباز ... [illegible]
ازین شمع بسوزید دل و جان ... [illegible]

۱۶۰

[illegible]

[illegible]

هر کز

و له ایضاً

[illegible]

هرگز چنان سر برا تیغ اجل نبرد | کافسر ز سر بلندی بر ساق عرش ساید
هرگز چنین دلی را غصه فرو نخورد | غمهای عالم او را شادی دل فزاید
در عشق جوی ما را در ما بجوی او را | گاهی منش ستایم گاه او مرا ستاید
در باغ پیش ترش روی او ابر نو بهار است | عالم بدوست شیرین عمدا ترش نماید

تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی
دریای ما و من را چون قطره در رباید

به پیش تو چه زند جان و جان کدام بود | که جان توبی و دگر جمله نقش و نام بود
بجان دوست که تا هر دو جان نیامیزد | جدابی است و ملاقات بی نظام بود
شراب لطف خداوند را اگر نسبت | دگر کرانش نماید قصور جام بود
بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر | اگر بمشرق و مغرب ضیاش عام بود
تو جام هستی خود را برو فرو انداز | که آن شراب قدیمیست با قوام بود
اگر چه عاشقی و عشق بهترین کار است | بدانکه بی رخ معشوق ما حرام بود
درون خانه بود نقشهای آن نقاش | بسوی بام نگر کان قمر ببام بود
رسید مژده بشام است شمس تبریزی | چه صبحها که نماید اگر بشام بود

١٤١

[illegible]

تا باز شود کاری زان نظره که بشکافند
زین شیخ اگر خواهی از شمس حق [illegible]
تبریز همه عالم [illegible]

و منه

پناه تو چو بود [illegible] چه بود کند
جفای تو چو [illegible] جفای غم چه بود کند
[illegible] غم چه بود کند
[illegible] ابر [illegible] چه بود کند
مرا ز لطف تو [illegible]
مرا جمال تو بابر قمر چه بود کند
مرا عشق تو بابرک اگر چه بود کند

شبم چو روز قیامت دراز گشت و لیکن / وصل حقیقت — دلم ز جود تو خواهد سحر چه سود کند

چو روح من تو نباشی ز روح جان چه سود کند — بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند

جهان مثال درختی است برگ و میوه ز تو — چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند

ز شمس مفخر تبریز آنکه نور نباشد — وجود تیرهٔ او را دگر چه سود کند

١٦٢

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید — جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید

جز رنگهای دلکش از بوستان چه خیزد — جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید

جز طالع مبارک از مشتری چه زاید — جز نقدهای روشن از کان زر چه آید

از دیدن جمالی کاو حسن آفریند — باری یکی نظر کن کاندر نظر چه آید

ماییم و شور مستی و می پرستی — زین یار که ماشد مستیم از ما دگر چه آید

مستی تو مست تر شو بی زیر و بی زبر شو — بیخویش و بیخبر شو خود از خبر چه آید

چیزی ز ماست باقی مردانه باش ساقی — درده می رواقی زین مختصر چه آید

چون گل رویم بیرون زین خارهای پر خون — مجنون شویم مجنون زین خواب و خور چه آید

ای شه صلاح دین تو بیرون ز شور صورت — بنما فرشتگان را کز تو بشر چه آید

کدام

کدام لب که از و بوی جان نمی‌آید
کدام دل که در و آن نشان نمی‌آید

در این جهان کسی جان تو چرا روید | چو هر دمی مددی زآن جهان نمی‌آید
بدست خویش چو در چشم خود فشانی خاک | نه آنکه صورت نو نو عیان نمی‌آید
شکسته قرن نگر صد هزار ذوالقرنین | قرین بسی است که صاحبقران نمی‌آید
دهان و دست بآب وفا که شوید | که دیدنش می جان در دهان نمی‌آید
دو سه قدم بسوی باغ عشق کس ننهاد | که صد سلامش از آن باغبان نمی‌آید
درای عرش هزاران هزار اوانست | ز عزت و عظمت در گمان نمی‌آید

بهر دمی ز درونت ستاره تابد
دگر کواثری زآسمان نمی‌آید

این عشق جمله عاقل و بیدار میکشد | بی تیغ میبرد سر و بی دار میکشد
مهمان او شدیم که مهمان همیخورد | یار کسی شدیم که او یار میکشد
چون یوسفی بدید که گرگان همی‌درد | چون شومنی بدید چو کفار میکشد
ما دل نهاده‌ایم که دلدار میکند | یا گر کشد برحم و بهنجار میکشد

۱۶۳

فی الشوق

فی الارشاد

۱۶۴

در غم جبر و قدر هست ازین دو بگذر — زانکه ازین بحث بجز شور و شری می نشود

چو کارزار کندش اهرمن با شمشاد
چگونه باشم خرم چگونه باشم شاد

جهان عقل چو روم و جهان طبع چو زنگ — میان هر دو فتاده است کارزار و جهاد
شما و هرچه مراد شماست در عالم — من و طریق خداوند مبدا و ایجاد
باختلاف دو شمشیر نیست امن طریق — چو اختلاف مقرر ز شورش اضداد
ولیک ملک مقرر نصیبهٔ خرد است — که امن و خوف ندارند کلوخ و سنگ و جماد
چراغ عقل درین خانه نور می ندهد — نه هیچ هیچ که دزد لقب باعجی باد
فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهد — درین میان به تنازع بماند مردم زاد

گهی همی کشدش علم سوی علیین
گهیش جهل به پستی که هر چه باد باد

هله عاشقان بکوشید که جسم و جان نماند — دلتان بچرخ پرد چو بدن گران نماند
دل و جان بآب حکمت ز غبارها بشوئید — هله تا روان بحسرت سوی خاکدان نماند
نه هر آنکه در جهانست که عشق جان آنست — جز عشق هرچه بینی همه جاودان نماند

و فی التعقیب بمولانا الی الله

مستی بیا مستی بیا در این عشق مستی بیا جز روح
در این عشق تو بیا در این عشق بیا ... بیا
مستی بیا مستی بیا از این بیا مستی بیا از این نفس مستی بیا
کز این نفس چو بیا ... زندان

پیش که دست می خالص بیابان نوشند　　پیکی دست دگر پرچم کافر گیرند

آب با نیم بهر جا که بگردد چرخی　　عود با نیم بهر سو که مجمر گیرند

پس این پردهٔ ازرق صنم مهروشیست　　که ز نور رخش انجم همه زیور گیرند

زلف و اوقات در تربیع و تثلیث و راست　　اگر او را سحری گوشهٔ چادر گیرند

تو دو رای و دو دلی و دل صاف تنها　　که دل خود بهل و دل دلبر گیرند

خمش ای عقل عطارد که در این مجلس عشق

حلقهٔ زهره تبانت همه تسخر گیرند

۱۶۵

صاف جانها سوی گردون میرود　　درد جانها سوی هامون میرود

چشم دل بگشای و در جانها نگر　　چون بیامد چون نشد و چون میرود

جامه برکش چونکه در راهش روی　　چون همه ره خاک با خون میرود

لاله خون آلود میروید ز خاک　　گرچه باد سیای گلگون میرود

جان عرشی سوی عیسی میکشد　　جان فرعونی بقارون میرود

سوی آن دل جان من پر میزند　　کان لطیف و پاک و موزون میرود

زانکه آن دل دون حق چیزی نخواست　　وین دگر جان سوی هادون میرود

چون زمین ابر برآید همه بدر منیر
همه خورشید خورشید حموی دم گشت
هم از زنبر کست بن که زمانی خبر

و له ایضاً

بنگر صنعت خویش بشنو هیچ قلوبش ... همگی نور نظر شو همه ذوق از نظر آید

بر امید که عمرم بشد و یار نیامد ... بکه او آید و بی که نه همه در سحر آید

تو مراقب شو و آگه که و بیگاه بنگه ... مثل کحل عزیزی شه یاد بصر آید

چو در چشم در آید شود آن چشم چو دریا ... چو بدر یا نگر دا و همه آبش گهر آید

نه چنان گوهر مرده که ندانند گهر خود ... همه گویا همه جویا همگی جانور آید

تو چه دانی تو چه دانی که چه کانی و چه جانی ... که خداوند و چند هنری کز بشر آید

تو سخن کفش بی لب هله خو کن هله خو کن

که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

۱۶۶

دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد ... رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد

سر من مست جمالت دل من مست خیالت ... گهر دیده نثار کف دریای تو دارد

ز تو هر هدیه که بردم بخیال تو سپردم ... که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد

غلطم گرچه خیالت بخیالات نماند ... همه خوبی و ملاحت ز عطاهای تو دارد

گل صد برگ به پیش تو فرو ریخت ز خجلت ... که گمان برد که او هم رخ رعنای تو دارد

سر خود پیش فکنده چو گنهکاران ... که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد

کسی

کسیکه همره ساقی است چون بود هشیار   چرا نباشد کمتر چرا نیفزاید

بگو غزل که بصد قرن خلق این گویند

نسیج را که خدا بافت آن نفرسوید

هر کرا اظهار عشق اسرار شد   رفت یاری زانکه محو یار شد

شمع افروزان بنه در آفتاب   زانکه پیش چنین محو آن اسرار شد

نیست نور شمع و هست آن نور شمع   هم نشد آثار و هم آثار شد

همچنان در نور روح این بار تن   هم نشد این نار و هم این نار شد

جوی جویاست و پویان سوی بحر   گم شود چون غرق دریا بار شد

تا طلب جنبان بود مطلوب نیست   مطلب آمد آن طلب بیکار شد

پس طلب تا هست ناقص کس طلب   چون نماند آنکسی سالار شد

هر تنی بی عشق کاو جوید کله   سر ندارد جملگی دستار شد

همچو من شد در هوای شمس دین

آنکه او را در سر این اسرار شد

دوست همان به که بلاکش بود   عود همان به که در آتش بود

۱۶۷

و من لطفه ایضا

فی المجتث و الموقوف

هر چه آید اگر مرده بود جان یابد		الله الله که همه رو بچنین جان آرید
بگشادند خزینه همه خلعت پوشید		مصطفی باز بیامد همه ایمان آرید
دستها را همه در دامن خورشید زنید		همه جمعیت آن زلف پریشان آرید

هر که دل دارد آیینه کند آن دل را
آینه هدیه بدان یوسف کنعان آرید

۱۶۸

رسید ساقی جان با خمار و خواب بود		گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود
زهی صباح مبارک زهی صبوح عزیز		ستاده جام شراب و زمار گوع و سجود
شراب صافی و دولت ندیم و سلطان یار		دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود
شرار او تو نبینی و دست را بینی		نه بینی آتش دل را و خانها پر دود
عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه		کدام کوه که باد تو آتشی که نربود
اگر کنم هم از آواز تو صدا دارم		دگر کنم همه در آتش توام که دود
وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم		ز عشق این عدم آمد جهان و جان بوجود
بهر کجا عدم آید وجود گم گردد		زهی عدم که چو آمد ازو وجود افزود
مثال جان تو نورگی نهان بجسم جهان		مثال احمد مرسل میان گبر و یهود

روزد

نسخهٔ اصل

روز و شب را از میان برداشتند | آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان | جمله همچون سیم و زر آمیختند
چون بهار سرمدی حق رسید | شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
همچو شب قدر آشکارا شد چو عید | هم فرشته با بشر آمیختند
نقش کل در هر چه دارد نقش کل | همچو طفلان با پدر آمیختند
رافضی انگشت بر دندان گرفت | چون علی را با عمر آمیختند
خیر و شر زان خشک و تر زان نیست شد | کز طبیب خیر و شر آمیختند
من دهان بستم تو باقی را بدان | کاین نظر با آن نظر آمیختند

مهر نور شمس تبریزی تنم
شمع وارش با شرر آمیختند

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد | گر این درخت بخندد از آن بهار چه باشد
اگر به پیش من آید خیال یار که جانی | حیات نو بپذیرد تن نزار چه باشد
شکار غمزهٔ او دیدم به تیر غمزهٔ جادو | کرم بمهر بخواند که ای شکار چه باشد
کنار خاک ز اشکم چو لعل و گوهر شد | اگر به وصل گشاید دمی کنار چه باشد

ومنه

وله ایضا

کدام کوه که ... از عدم [illegible] چو گاه ... بود
عدم ز بخت ... [illegible]
... من ز عدم ... [illegible] ... بجهان جان بوجود
... این عدم ... [illegible] ... بود

کی باشد کاین قفس چمن گردد — واندر خور کام و نام من گردد

این زهر کشنده انگبین باشد — وین خار خلنده یاسمن گردد

آن ماه دو هفته در کنار آید — وز غصه حسود ممتحن گردد

وآن یوسف مصر الصلا گوید — یعقوب قرین پیرهن گردد

بر ما خورشید سایه اندازد — وآن شمع مقیم این لگن گردد

هر ذره مثال آفتاب آید — هر موهبت عدن گردد

از خوبی دلبران و مه رویان — هر گوشه شهر ما ختن گردد

آن یار که جان جمله مخموران — ساقی هزار انجمن گردد

شمس تبریز دست ما گیرد
دلها فارغ ز ما و من گردد

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
بباغ خود همه مستند لیک چون گل
که هر یکی بقدح خورد و او سبو دارد
چو سالها ست طرب ... [illegible] ... روز

۱۷۰

ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود — ز بعد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود

ز بعد خاک شدن کار عاشقان باشد — که راه بند گسستن خدایشان بنمود

شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب — شود دمی همه آتش شود دمی همه دود

شود دمی همه یار و شود دمی اغبار — شود دمی همه تار و شود دمی همه پود

[illegible]

هزار

[illegible]

و معالی سنجد

[illegible]

هزار بار چمن را بوحشت باز آراست   چه عشق دارد با ما چه جستجو دارد

وجود ما و وجود چمن بدو زنده است
زهی وجود ظریف و لطیف کاو دارد

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد   ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد
چه نقشها که ببازد چه حیلها که بسازد   بنقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد
ز لامکانش بخوانی نشان دهد بمکانت   چو در مکانش بجویی بلامکان بگریزد
در آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد   بآب چونکه درآیی بآسمان بگریزد
گریزپای چو بادم ز عشق گل نه گلی کاو   ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد
چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش
ز لوح نقش بپرد ز دل نشان بگریزد

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد   گمان مبر که مرا درد اینجهان باشد
جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق فراق   مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپاری مگو وداع وداع   که گور پردهٔ جمعیت جنان باشد
فرو شدن چو بدیدی برآمدن بنگر   غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد

و من

[illegible]

آنجا کس نه چو مجنون کار جای دگر دارد
در عشق تو در عالم من نیز دو سه گردم
ورنه نبود عاشق سرهای دگر دارد
گر با نبود عاشق با یار ازل بود
کاو در پی از این سودا سودای دگر دارد
از منزل سودا که گشت دل ما هم سودا
کاو از دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
آن هم که ... جان بیدار بخشد ... از ابری دگر دارد

امروز دلم عشقت ورزای دگر دارد
امروز دلم معشوق ...
امروز دلم درد ... فردای دگر دارد
گر شاه صلاح الدین پنهان شود عجب نبود
کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد

[illegible]

۱۷۲

خورشید اگر در گور شد آن گور از و پر نور شد
چشم خوشت مخمور شد چشم جهان خمار شد

گر عیش اول پیر شد صد عیش از نو توفیر شد
چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد

ای مطرب شیرین نفس عشرت بگیر تو زین سپس
کس نشنود افسون کس چون وقف اسرار شد

ما سوی جسم و تو مها گاهی عصا گه اژدها
ای شاه بیدار زان بهار چون عارت بلغار شد

لعلت شکرها کوفته چشمت ز رشک آشوفته
جان جایها گل روفته همین نوبت بیدار شد

هر بار قدری مینهی وز دست هستی میجهی
ای جان تو دفعم میدهی این دفع تو بسیار شد

امیه برون آ از قوای تن را شب فتق
چون شد جهان را شب تتق تنها روان را کار شد

گر زحمت از تو برده ام پنداشتی من مرده ام
تو صاف و من درد ه ام بی صاف دردی خوار شد

نه تب بد و نه درد سر میزدم دیوار سر
کز طعم آن خوش گلشکر قاصد دلم بیمار شد

از وصل همچون روز تو وز هجر عالمسوز تو
وز عشق بکر آموز تو بس ساده دل عیار شد

امروز جمال تو سیمای دگر دارد
امروز لب نوشت حلوای دگر دارد

امروز گل لعلت از شاخ دگر رسته است
امروز قد سروت بالای دگر دارد

امروز نمیدانم فتنه ز چه پهلو خاست
دانم که از و عالم غوغای دگر دارد

[illegible]

ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش / یا آنکه به هر لحظه صد عقل و نظر سازد

[illegible]

چلیپر شوی وسامان از حرص و کبر هایی — انکه سری برآری از کبر با چه باشد

بس کن که تو چو کوهی در کوه کان زر جوی

که را اگر بنا ری اندر صدا چه باشد

بلند گان صفا جز می صفا ندهید — چو می دهید بدیشان جدا جدا ندهید

درین چنین قدحی می چنین حرام بود — بدوستان خدا جز می خدا مدهید

برهنگانرا از آفتاب جامه دهید — برهنگان ره عشق را قبا مدهید

چو هیچ باد صبایی بگرد شان نرسید — بجانشان خبر از وعدهٔ صبا مدهید

شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق — بهانه را بپذیرم بهانه تا ندهید

شراب از آتش و ما زاده ایم از آتش — اگر حریف شناسید جز بما مدهید

برای زخم چنین غازیان تو دامرهم — کسیکه زخم ندارد بدو دوا مدهید

چو تاج و مفخر تبریز شمس دین آمد

لقای هر دو جهان جز بدان لقا مدهید

اید دست شکر بهتر یا آنگه شکر سازد — خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد

ای باغ تویی بهتر یا گلشن و گل در تو — یا آنکه برآرد گل صد نرگس تر سازد

[illegible]

۱۷۳

و له ایضاً

ازآنکه در درون دل عشق و طلبی باشد / چون دل نگشاید در آن را سببی باشد

رو بر در دل بنشین کان دلبر پنهانی / وقت سحری آید یا نیمشبی باشد

جانی که جدا گردد جویای خدا گردد / او نادره‌ای باشد او بوالعجبی باشد

[illegible]

[illegible]

خاموش کن هرجا اسرار مکن پیدا
در جمع سبکروحان هم بولهبی باشد

تا صورت پیوند جهان بود علی بود — تا نقش زمین بود و زمان بود علی بود

شاهی که ولی بود و وصی بود علی بود — سلطان سخا و کرم و جود علی بود

مسجود ملایک که شد آدم ز علی شد — آدم چو یکی قبله و مسجود علی بود

هم آدم و هم شیث و هم ایوب و هم ادریس — هم یوسف و هم یونس و هم هود علی بود

هم موسی و هم عیسی و هم خضر و هم الیاس — هم صالح پیغمبر و داود علی بود

آن شیر دلاور که ز بهر طمع نفس — در خوان جهان پنجه نیالود علی بود

آن کاشف قرآن که خدا در همه قرآن — کردش صفت عصمت و بستود علی بود

آن عارف سجاد که خاک درش از قدر — از کنگرهٔ عرش برافزود علی بود

آن شاه سرافراز که اندر ره اسلام — تا کار نشد راست نیاسود علی بود

آن قلعه‌گشایی که در قلعهٔ خیبر — برکند به یک حمله و بگشود علی بود

چندانکه در آفاق نظر کردم و دیدم — از روی یقین در همه موجود علی بود

این کفر نباشد سخن کفر نه اینست — تا هست علی باشد و تا بود علی بود

۱۷۴

[illegible]

[illegible]

از هر دو جهان بگذر شهار و شهان خور | تا ملک و ملک گوید شهات مبارکباد
ای پیشرو مردی زامروز تو برخوردی | ای زاهد فردائی غزوات مبارکباد
کفرت همگی دین شد تلخت همه شیرین شد | حلوا شده کلی حلوات مبارکباد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را | ای سینه بی کینه غوغات مبارکباد
ای عاشق شهانی آن یار قرینت باد | ای طالب بالایی بالات مبارکباد
ای جان پسندیده جوینده و کوشیده | پرهات بروییده پرهات مبارکباد

خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی
کالای عجب بردی کالات مبارکباد

۱۷۵

چشمم همی پرد مگر آن یار میرسد | دل میجهد همانا دلدار میرسد
این هدهد از سبای سلیمان همی پرد | این بلبل از نواحی گلزار میرسد
جامی بخر بجان و درآ ز آنکه مفلسی | بفروش خویش را که خریدار میرسد
آن گوش انتظار خبر نوش میکند | آن چشم اشکبار به دیدار میرسد
بانگ طوطیان عشق گشادند پر و بال | کز سوی مصر قند بقنطار میرسد
شهر ایمنیست و جمله دزدان گریختند | از بیم آنکه شحنه قهار میرسد

فی کمال الانسانیة

[illegible]

که عاشقان مقدس ز من سلام برید
بر دو جمیل معظم ز من پیام برید
چو بر قمر بنشست زلف [illegible] جو برید
ازین دو عاشق سوخته [illegible] کدام برید
فدای خصم شما کرده [illegible] بجز [illegible] ببرید
ز ماه و شمع و ستاره و چراغ نام برید
سیاه کاسه بود در مطبخ عشق

ومنه

جان تازه کند کلاه از صحرای تو ببرید
شمس الحق تبریز [illegible] برید
از فلک [illegible] برید

نی دیده هر دلیرا دیدار مینماید | نی هر خسیس را شه دیدار مینماید
الا حقیر ما را الا خسیس ما را | گر خار میر ماند گلزار مینماید
دود سیاه ما را در نور میکشاند | زهد قدیم ما را خمار مینماید
هر کز غلام خود را نفرو شد و نبخشد | تا چیست آنکه او را بازار مینماید
شیر است پور آدم صندوق او است عالم | صندوق در شده است و بیمار مینماید
روزیکه او بغرد صندوق می بدرد | کاری نیاید اکنون بیکار مینماید
یکی است عشق لیکن هر صورتی نماید | بر حولان یکی دو دو چار مینماید
آب حیات آمد وین بانگ سیل آبست
گفتار نیست گفتار مینماید

۱۷۴

ومنه

[illegible] و سبکپای کار ابرید
سوی [illegible] اینجا ابرید
[illegible] اینجا ببرید
[illegible] ببرید
[illegible] اینجا ببرید
[illegible] اینجا ببرید

. از سرو مرا بوی بالای تو می آید | وز ماه مرا رنگ سیمای تو می آید
هر که ز تو بگریزم با عشق تو بستیزم | اندر سرم از شش سو سودای تو می آید
چون بر روم از پستی بیرون شوم از هستی | در گوش من آنجا هم هیهای تو می آید
اندر دل آوازی بد شورش غمازی | آن ناله چنین دانم کز نای تو می آید
روزیست شبم از تو خشکست لبم از تو | غم نیست اگر خشکست دریای تو می آید

[illegible] منه

[illegible] عشق [illegible] برید
[illegible] بیا بار باده که ساقیا [illegible] باجام
[illegible] اینجا [illegible] برود

وله نور الله مرقده

تا جام آتشین چو تو از در درآمدی — وسواس و غم چو دود ز سوی بام میرود

گر بر سرت گلست شو و بس شتاب کن — بر آب و گل بتاز که هنگام میرود

آنچیز را بجوش که او هوش میبرد — وانجام را ببر که سخن خام میرود

زان باده داده تو بخورشید و ماه و چرخ — هر یک بدان نشاط چنین رام میرود

آرام بخش جان بر آن می که از نفس — صبر و قرار و توبه و آرام میرود

تا مست نیست از همه لنگان پس است — در بیخودی بجعبه بیک گام میرود

خاموش نام باده مگو پیش مرد خام

کاو خاطرش بباده بدنام میرود

۱۷۷

پیمانه ایست این جان پیمانه این چه داند — کز پاک می پذیرد در خاک میرساند

در عشق بیقرارش پیوسته کار کارش — از عرش میستاند بر فرش می فشاند

باری چو نبود آگه زمیوه که میرساند — ای کاش آگهستی زانسو که میستاند

خاک از نثار جانها تابانست چو کانها — کو خاک را زبانها تا نکته ها جهاند

بادم زند زقربت آن چشمه همیشه — کان چشمه جانها را پنهان چه میچشاند

شیری که خویش را جز شیر خویش ندید — شیر بکه خویشها را از خویش میرهاند

ومن نظمه

[illegible]

ای عاشق خوش مذهب نهار محتسب شب | کان یار بهانه جو بر تو کمی یابد
در خدمت شه باشد شب همره ما باشد | کاه ز ملاء اعلی چون مه سیهی یابد
آن اشتر بیچاره نومید شده از حج | میگردد در خرمن تا مشت کهی یابد
بالش چو منی یابد از اطلس روز تو | باشد ز شب قدرت شال سیهی یابد
اندر پی خورشیدش شبرو پی آن مهدش | تا ماه بلند تو با مه شبهی یابد

امشب شب قدر آمد خامش شو قدری کن
تا هر دلی اللهی زانه دلهی یابد

[illegible]

۱۷۸

صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد | بنگر بسوی دردی که ز کس دوا ندارد
ز فلک قبا دریدم بمحیط غرقه گشتم | بدرون بحر جز تو دلم آشنا ندارد
ز صبا همی رسیدم خبری که می بریدم | ز غمت کنون دل من خبر از صبا ندارد
هله ساقیا سبکتر ز درون ببند اندر | تو بگو بهر که آید که سر شما ندارد
همه عمر اینچنین دم نبدست شاد و خرم | بحق وفای یاری که دلش وفا ندارد
بازین جهان شادمانی که تو جان آن جهانی | چه غمست عاشقان را که جهان بقا ندارد
هله من خموش کردم برسان دعا و خدمت | چه کند کسی که در کف بجز از دعا ندارد

[illegible]

چون روح در نظاره فنا گشت این عجب | نظاره جمال خدا جز خدا نکرد
این چشم و این چراغ دو نورند هر یکی | چون آن بهم رسید کسی شان جدا نکرد
هر یک از این مثال پاشنست و مغلطه | حق جز ز رشک نام رخش والضحی نکرد
خیاط روزگار ببالای هیچکس | پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
بر فانیی نتافت که او را بقا نکرد

پیکان آسمان که باسرار مادرند | ما را کشان کشان بسوی بام میبرند
روحانیان ز عرش رسیدند بنگرید | کز فر آفتاب سعادت چه بافرند
ما سایه وار در پی ایشان روانه ایم | تا سایه‌ها ز چشمه خورشید برخورند
زیرا که آفتاب پرستند سایه‌ها | چون دم مسافر آید ایشان مسافرند
از عقل اولست در اندیشه عقلها | تدبیر عقل اول دنیان تدبرند
اول بکاشتند دانه و آخر درخت شد | ای چشم باز کن که نه اول نه آخرند
خورشید شمس دین که نه شرقی نه غربیست | بس سیر سایه‌هاش در افلاک میکنند
مردان سفر کنند در آفاق همچو دل | نی بسته منازل و پالان استرند

فی المحاضره

جانا جهان چو دود گو تو در دو جهان کجا بود
گر تو ستم کنی بجان از تو ستم روا بود
چون همه سوی تو رسد بخت بعهد تو بود

با درد باش تا درد آنسوت ره نماید — آنسو که چند آنکس کز درد مضطر آید

آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم

پوشیده دلق آدم امروز بر در آمد

عاشق بسوی معشوق زنجیر همی زد — دیوانه همی کرد و تدبیر همی زد

تقصیر کجا گنجد در کرم روی عاشق — کز آتش عشق او تقصیر همی زد

تا حال جوان چه بود کان آتش پر علت — در آتشه تقوی را بر پیر همی زد

چه پرده در پرده گر باشد در چشمی آید — ابروی کمان شکلش از تیر همی زد

مرغ دل هر عاشق کز بیضه برون آید — از چنگل تعجیلش تاخیر همی زد

این عالم چون قیر است پای همه بگرفته — چون آتش عشق آید این قیر همی زد

شمس الحق تبریزی هم خسرو و هم میر است

پیراهن هر صبری زان میر همی زد

فراغتی دهدم عشق تو ز خویشاوند — از آنکه عشق تو بنیاد عافیت برکند

از آنکه عشق نخواهد بجز خرابی کار — از آنکه عشق نگیرد بهیچ آفت بند

چه جای مال و چه نام نکوی حرمت و جاه — چه خان و مان سلامت چه پل با فرزند

۱۸۰

زهی غبار که از او زمانی پر شود بوی خوش
چنانکه ذره من اندر آن غبار بود نیست
بر آن صبور که اندر زمانه چیزی [illegible] بود
دلی که از تو که صبر از تو [illegible] نگار
اگر چو [illegible] و دو صد [illegible] میان [illegible]
تو را [illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از تبریز شمس دین چونکه مرا نعم رسید
جز تبریز و شمس دین جمله وجود لا بود

پر کند که ارنفاق خیزد　　جمعیت از اتفاق خیزد
تو ناز کنی و یار تو ناز　　چون ناز دو شد طلاق خیزد
ور زانکه نیاز پیش آری　　صد وصلت و صد عناق خیزد
تو خون جگر ار بریزی　　چون جوش کند خناق خیزد
رو دردی ما زرا بپالای　　زیرا طرب از رواق خیزد
یاران طلبد که ذوق دارد　　زیرا طرب از مذاق خیزد
بار است نه چوب شکن اورا　　چون برشکنی طراق خیزد
این بانگ طراق چوب زما
دانیم که از فراق خیزد

١٨١

چو عشق را هوس بوسه و کنار بود　　کرا قرار بود جان اگر قرار بود
هزار ساغر می شکند خمار مرا　　دلم چو مست چنان چشم پرخمار بود
تنم چو خاک شود خاک ذره ذره شود　　ز ذره ذره من عاشق نگار بود

[illegible]

اگر به آب ریاضت برآوری غسلی
همه کدورت دل را صفا توانی کرد
درون بحر معانی لکه [illegible] گهری
که غنی ز دو جهان خود در بها توانی کرد
بدرد و غم دل را دوا توانی کرد
اگر بجیب تفکر فرو کنی سر را
گذشته‌های بقا را قضا توانی کرد
ز منزلات هوس گر برون نهی گامی
بیکان صفت بر برون جهان توانی کرد

آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس — سر و دستار به یک پیشه دستار دهید
خانه‌ها را بگذارید و در آن خلقه روید — جامه‌ها را بفروشید و بخمار دهید
میفروش است سیه کار و همه عور شدیم — پیرهن نیست کسی را که ایزار دهید

طالب جام صفا جامه چرا میخواهد
جامه و تن سر و زر جمله بیکبار دهید

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند — ز گوهر و لب دریا دهان حجاب کند
بیان حکمت اگرچه شگرف مشغله ایست — ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند
جهان گفت و صفات خداست چون دریا — ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند
همیشه شکافه کفرا که تا آب رسی — بکف بحر منگر که آن حجاب کند
تو هر خیال که کشف حجاب شد ای — بیفکنش که ترا بی گمان حجاب کند
نشان آیت حقست این جهان فنا — ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند

ز شمس تبریز ار چه فراضه ایست وجود
فراضه ایست که جان ز آن کان حجاب کند

۱۸۲

[illegible]

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد — نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد

[illegible]

فی الحضور و الحضرة

ای شاد آن فرخ رخی کان رخ بدان رخ آورد
ای گرد و قر آندلی کان سوی آید نخواه شد

چون غرق دریا میشود دریاش بر سر مینهد
چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد

گویند اصل آدمی خاکست و خاکی میشود
کی خاک گردد آنکسی کان خاک آن درگاه شد

تن را ندیدی جان نگر گوهر ندیدی کان نگر
این زادهٔ ایمان نگر کایمان درو گمراه شد

ای شمس تبریزی نگر کز پردهٔ شب غافلی
لاشرقی لاغربی اکنون سخن کوتاه شد

صنما گر خط و خال تو فرمان آرند
این دل خستهٔ مجروح مرا جان آرند

عاشقان نقش خیال تو چو بینند بخواب
ای بسا سیل که از دیدهٔ گریان آرند

خنک آن روز خوش آن نوبت که در مجلسها
ساقیان دست تو گیرند و بمهمان آرند

بت پرستان رخ خورشید ترا گر بینند
بر قد و قامت زیبای تو ایمان آرند

شمهٔ گر ز تو در عالم علوی برسد
قدسیان رخت بدین گنبد دوار آرند

چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی
آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند

جان و دل هردو فدای شکرستان تو باد
انجیون چو از آن باغ زنخدان آرند

شمس تبریز اگر بلبل باغ ارمی
باش تا قوت تو از روضهٔ رضوان آرند

۱۸۳

فی العشق و المحبة و الارادة

عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید — و باز چشم سیه کیه اشک غربت بارد
زبس دعا که بکردم دعا شده است وجودم — که هر که بیند رویم دعا بخاطر آرد
سلام و خدمت کردم مر آنکهش که چو بینی
مهم مس چه برآرد چو کیمیا نگذارد

184

هر که ز عشاق گریزان شود — بارد گر زود پشیمان شود
والله منت همه بر جان اوست — هر که سوی چشمهٔ حیوان شود
هر که سبوی تو کشد عاقبت — در حرم عشرت سلطان شود
تنگ بود حوصلهٔ آدمی — از تو چو دریا و چو عمان شود
کافر صدساله چو بیند ترا — سجده کند زود مسلمان شود
رو بدل اهل دلی جای گیر — قطره بدریا در و مرجان شود
جنبش هر ذره باصل خود است — هر چه بود میل کسی آن شود
جان و دل از جذبهٔ میل و هوس — هم صفت دلبر و جانان شود
خار که سر تیزه عاشقی است — عاقبت الامر گلستان شود
ناطقه را بند کن و جمع باش — گرنه ضمیر تو پریشان شود

پنبه

[illegible]

فی الحقایق و المعارف

[illegible]

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات می‌رسد　　آب سیاه در مرو کآب حیات می‌رسد

نوبت عشق مشتری بر سر چرخ می‌زنند　　بهر روان عاشقان صد صلوات می‌رسد

جمله چو شهد و شیر شو وز خود خود فقیر شو　　زانکه ز شه فقیر را عشر و زکات می‌رسد

رحمت اوست کآب و گل طالب دل همی‌شود　　جذبهٔ اوست کز بشر صوم و صلات می‌رسد

در ظلمات ابتلا صبر کن و مگو بلا

کآب حیات خضر را در ظلمات می‌رسد.

[illegible]

۱۸۵

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند　　بادهٔ عشق عمل کرد و همه افتادند

ساقیا دست من و دامن تو مخمورم　　تو بده داد دلم کاین دگران بیدادند

من عمارت نپذیرم که خرابم کردی　　ای خراب از می تو هر که درین بنیادند

دختران دارم چون ماه پس پردهٔ دل　　با پریان سموات مرا دامادند

دخترانم چو شکر بر همه سر شیرینند　　خسروان فلک اندر پیشان فرهادند

همه لب بر لب معشوق و چو نی نالانند　　دل ندارند و عجب بین که همه دلشادند

همه چون باز نظر از جز شه دوخته‌اند　　گرد مردار نگردند نه ایشان خادند

روترش کرده چرایی که خریدارم نیست　　عاشقانند ترا منتظر میعادند

[illegible]

آنچه در هفتم زمین چون گنج با گنجور بود

فی کمال الشوق

[illegible]

مریم دل نشود حامله زانوار مسیح | تا امانت ز نهانی به نهانی نرسد
حس چو بیدار بود خواب نه بیند هرگز | از جهان تا نرود دل بجهانی نرسد
این زبان چند بکن تا ز زبان باز رهی | پیش آن آدم که زبانی بزبانی نرسد

هر حیاتی که زنانست همان مستلبد
آب حیوان بلب هر حیوانی نرسد

خنک آنکس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد | گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
مه خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد | بکرم بحر گهر شد بروش باد صبا شد
چو نشه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش | نظر عشق بدیدش همه حاجات روا شد
خنک آنکس که کند حق کنهش طاعت مطلق | خنک آدم که جنایات عنایات خدا شد
بسفر چو مه گردون بشب تار ره برد بر شد | نظرهای الهی بیکی لحظه کجا شد
سفر مشکل و دورش شد و ماند حضورش | ز درون قوت نورش مدد نور سما شد

چو زمین بود و فلک شد همگی حسن و نمک شد
بشری بود و ملک شد که کسی بود هما شد

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد | مرا قولیست با جانان که جانا جان من باشد

۱۸۶

خار و گل

خار و گل پیش یکی آمد که او زبرگ خار / بر یکی کس خار و بر دیگر کسی بستان کند

منکر اندر دیو مردم آن نگر کاو دمبدم / آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند

دم مزن با آینه تا او بتو همدم شود / ور تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند

گر چه نامش فلسفی خود علت اولی نهد / علت آن فلسفی را از کرم درمان کند

کفر و ایمان تو و غیر تو اندر دست اوست / پیکش از وی که چشمش غارت ایمان کند

هر که نادان کرد خود را پیش او دانا شود
ور بدو دانش فروشد غیرتش نادان کند

۱۸۷

مشو ایدل تو دگرگون که دگر بار بداند / مکن اسرار نهانی که وی اسرار بداند

همه راز تو چو خاشاک بر آن آب برآید / که همه شیوه‌ی ما را دل خمار بداند

کف او خار نشاید کف او گل بنشاند / همه گلهای نهانی ز دل خار بداند

تو بهر روز بتدریج یکی چیز بدانی / تو برو چاکر او شو که بیکبار بداند

چو اسیری بکه حکم با قرار گواهی
تن صوفی بگواهی دل اقرار بداند

در عشق با هر دو بان صد داد دید باید / در عقل عاشقان از آنمه کلید باید

روزم بعبادت شب آمد
جانم بزیارت لب آمد

از بسکه شنید یاربم چرخ — از یارب من بیارب آمد
یار آمد و جام باده بر کف — زآن می که خلاف مذهب آمد
هر بار ز جرعه مست بودم — این بار قدح لبالب آمد
بر هر فلکی که ماه او تافت — خورشید کمینه کوکب آمد
کو پی مه نو سواره دیدش — کز عشق چو نعل مرکب آمد
خامش که بکشف حاجتی نیست — چون جاذب فرقت جانب آمد

خود کشش بنده جذب حقیقت
کر بنده به بنده اقرب آمد

بانگ زدم من که دل بست کجا میرود — گفت شهنشه خموش جانب ما میرود
گفتم تو با منی دم زدرون میزنی — پس دل من از برون خیره چرا میرود
گفت که دل آن ماست رستم دستان ما — سوی خیال خدای بهر غزا میرود
هر طرفی کاو رود بخت از آن سو رود — هیچ مگو هر طرف خواهد تا میرود

ومن

آنانکه طلبکار خدائید خدائید

۱۸۸ آ

چه خوب بیت

چه بویست این چه بویست این مگر آن یار میآید
مگر آن یار گلرخسار ازان گلزار میآید

شبی یا پرده عود و یا مشک و عنبر سودی — و یا یوسف بدین خوردی ازان بازار میآید
مبوی ای چه میجویی دهانش را چه میبویی — تو پنداری که او چون تو ازین خمار میآید
چه نقصان آفتابی را اگر شب‌ها رود در ره — چه نقصان حشمت مه را که بی دستار میآید
چه خور داند دل اندر گل که همچون کشت اندر گل — ازان میخانه چون مستان بناهنجار میآید
مخسب امشب مخسب امشب اگر خواهی که دریابی — که او در حلقه مستان چنین بسیار میآید
گلستان میشود عالم چو سر در کش کند سیران — قیامت میشود ظاهر چو در اظهار میآید
همه چون نقش دیواریم جنبان میشویم اندر — که نور نقشبند ما برین دیوار میآید

گهی در کوی بیماران چو جالینوس میگردد
گهی بر شکل عیاران همی بیمار میآید

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید — طبل وفا کوفتند شاه مخلد رسید
نور زمین سبز شد جیب درید آسمان — بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید
گشت جهان پرشکر بست سعادت کمر — خیز که بار دگر آن قمری خد رسید

فی الوجد

۱۸۹

۱۹ الذوق

چو صلاح دل و دین را همه دید بگوید
که چه خورشید عجایب که ز اسرار برآید

ز شمس دین طرب نو بهار باز آید — نشاط هلهلهٔ سبزه زار باز آید
گرانه کرد دلم از نشاط و از عیدان — چو وصل او بگشاید کنار باز آید
کبوتر دل من در شکار باز رود — خنک زمانی کاو از شکار باز آید
چو ملک حسن بروی مهم قرار گرفت — بود که سوی دلم زو قرار باز آید
ز مستیش چو کمان بردمی که بعد آید — ز هجر عربده کن آن خمار باز آید
ازین خمار مرا نیست غم اگر روزی — بدستم آن قدح پر شرار باز آید
سؤال کردم رخ را که چند زر پاشی — که جان من ز زر تو نوار باز آید

بگفتمش چو بپاندی تو زنده بی آن جان
چه عذر آری چون آن غدار باز آید

جهان را بدیدم وفایی ندارد — جهان در جهان آشنایی ندارد
درین قرص زرین بالا مشکر — که اندر درون بور بابی ندارد
بس ابله شتابانده سوی دامش — چو کوری که در کف عصایی ندارد

۱۹۰

جان منصور چو در عشق تو آتش در زد | دار زد
در رسن کرد سر خود و زر رسن می نزود

رسن دوست چو در حلق دلم افتاده است
لاجرم چنبر دل جز برسن می نرود

جان ادیم و تو سهیل و یمن هوای تو
از پی تربیت تو ز یمن می نرود

چون خیال شکن زلف تو در دل دارم
زین شکسته دلم آن عشق شکن می نرود

گر سبو بشکند آن آب سبو کی شکند
جان عاشق بسوی گور و کفن می نرود

ایکه بر روی تو خورشید فلک کرده سجود
معجز چار نبی در رخ خوبت موجود

لعل تو عیسی ثانی و خطت خضر دوم
حسن تو یوسف مصری و زبانت داود

سر کویت عرفاتست و سرایت کعبه
عاشقانت چو خلیلند و رقیبت نمرود

گر تحمل کنم از جور رقیبت چه عجب
زانکه دندان نبی میشکند سنگ جهود

اشک سرخ و رخ زرد و لب خشک و دل غم
باید اندر طلبش تا تو بیابی مقصود

سالها بر در دل همچو ایازی میباش
تا میسر شودت صحبت سلطان محمود

صحن خوش است لیک چو خورشید فرخ دید
بستان خوش است لیک چو گلزار بر دمید

١٩١

و له رحمه الله

دیدم آنجا پیر مردی طرفه رو حیرانی . چشم و چون طشت خون و موی و چون شیر بود
دیدم آن آهو بنا که جانب آن پیر تا حنیت چرخها از هم جدا شد گوییا تزویر بود

کاسه خورشید و مه از عربده در هم شکست
چونکه ساغرهای مستان نیک با توفیر بود

نان پاره ز من ستان جان پاره نخواهد شد آوازه عشق ما آواره نخواهد شد
آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز وانرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد
آنرا که منم منصب معزول کجا گردد آن خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد
آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
از اشک شود ساقی این دیده من لیکن بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
بیمار شود عاشق اما بنمی میرد ماه ار چه که لاغر شد استاره نخواهد شد

خاموش کن و چندین غمخواره مکن چندین
آن نفس که شد آمر اماره نخواهد شد

وقت آنشد که زخورشید ضیایی برسد سوی زنگی شب از روز نوایی برسد
اینهمه کاسه زرین زبر خوان فلک بهر آنست که یکروز صلایی برسد

۱۹۲

ای کوزه

ای کوزه‌گر صورت مفروش مرا کوزه
کوزه چه کند آنکس کاو آب روان دارد

تو وقف کنی خود را در وقف کی مرده
من وقف کسی باشم کاو جان جهان دارد

تو نیز بیا یارا تا یار شوی ما را
زیرا که ز جان ما جان تو زیان دارد

شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد
کانجرخ چه چرخ است آن کانجا سیران دارد

آنچه روی تو کند نور رخ خور نکند
و آنچه زلف تو کند شورش محشر نکند

هر که بیند رخ تو جانب گلشن نرود
هر که داند لب تو قصه ساغر نکند

چون رسد طره تو مشک دگر دم نزند
چون رسد بر تو تو عقل دگر سر نکند

تا بت آنکس که در هفت فلک گنجا نیست
جز که آهنگ دل خسته لاغر نکند

توبه کردم که نگویم من از آن توبه بکن
هر که بیند بکنش توبه دیگر نکند

قیمت فهم نیست این بود قیمت عشق
جز که گوهر صنما قیمت گوهر نکند

گرچه ما خاک برابر کند او قالب ما
خاک ما را بدو صد روح برابر نکند

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند
جان از پی آن باید تا عیش و طرب بیند

۱۹۳

کالای کی طلب دارد او کان بیند
در ورود مسعود شمس الدین گوید

[illegible]

از دست کمر کرد آن بگرفت سر در بر | زان تاج نکو رویان یاره و کمرم آمد
از مرگ چرا ترسم کاو آب حیات آمد | وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی | وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم | یا رب چه سعادتها کز این سفرم آمد
وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم | وقتست که بر پرم چون بال و پرم آمد
وقتست که در تابم چون صبح در این عالم | وقتست که بر غرم چون شیر نرم آمد

بیتی دو بماند از ما بردند مرا جانا
جایی که جهان آنجا بس مختصرم آمد

ومنه قدس سره

[illegible]

۱۹۴

چشم تو ناز میکند ناز جهان ترا رسد | حسن و نمک ترا بود ناز دگر کرا رسد
چشم تو ناز میکند لعل تو داد میدهد | کشتن و حشر بندگان لاجرم از خدا رسد
نقل عطا روانه ام مستی بیکرانه ام | گر نبود ز خوان تو راتبه از کجا رسد
سلطنت است و سروری خوبی و بنده پروری | بو که میان کشمکش هدیه باشتا رسد
چرخ سجود میکند خرقه کبود میکند | چرخ زنان چو صوفیان چونکه ز تو صلا رسد
جز تو خلیفه خدا کیست بگو بدور ما | سجده کنان فلک ترا چون ملک از سما رسد

[illegible]

فرزود

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

فزود آتش من آب را جز ببرید — اسیر هجر دم غم زکافرم بخرید

خدای داد شما را یکی نظر که مپرس — اگرچه زانچه زاندیدم زشکر بخرید

در آشنا عجمی وار منکرید چنین — فرشته اید بمعنی اگر بتن بشرید

هزار حاجب و خاندار منتظر دارید — برای خدمتتان لیک در ره سفرید

همیشه پر و بسوی آسمان روان شما — اگرچه زیر لحافید و هیچ می نپرید

همیشه دهمه اجزای جان بروضهٔ عشق — از آن ریاض که رستید چون از آن بخرید

هنر چو بی‌هنری آمد اندرین درگاه — هنروران ز چه شادید چون ز بی‌هنرید

هزار شیر ترا بنده اند چه بود گاو — هزار تاج زر آمد چه غرّهٔ کمرید

چو شب خطیب تو ماه است اندرین منبر

اگر نه فهم تباه است از چه در شمرید

۱۹۵

عاشقانی که با خبر میرند — پیش معشوق چون شکر میرند

از فرشته گذشته اند بجان — دور از ایشان که چون بشر میرند

تو گمان میبری که شیران نیز — چون سگان از برون در میرند

بدود شاه چون باستقبال — چونکه عشاق در سفر میرند

[illegible]

[illegible]

بازار بتان از تو خراب است کساد است | بازار که دارد دل بازار که دارد
امروز ز سودای تو کس را سر سر نیست | دستار که دارد سر دستار که دارد

شمس الحق تبریز که نقد آمد و پیدا
از یار که گوید غم بیزار که دارد

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید | در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
گر بانگ نیابد ز شما بوی نیابید | در دل نظر فاخته آثار مدارید
آن کارش و دل مشرف جان سخت غیور است | با غیرت او وسوسه اغیار مدارید
آن وسوسه را بحث و تفکر مخوانید | هر کشته او سر و دستار مدارید
با قوت کرم قوت شما بازنگیرد | خود را کرم و نفس علف خوار مدارید
العزة لله جمیعا چو شنیدید | خاطر بسوی سبلت و دستار مدارید

که زلف بجنباند و که جیب گشاید
کلگونه او را بجز از خار مدارید

۱۹۶

[illegible]

ومنه

مها بدل نظری کن که دل اثر دارد | بر روز و شب دل من مهر تو قضا دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمیگنجد | دلی که چون تو دلارام خوش لقا دارد

[illegible]

سقیمم

[illegible]

سقیهم ربهم برخوان وی نوش — که هر دم عیش دیگر میتوان کرد
دگر ساغر نداری می بیاور — دهانرا همچو ساغر میتوان کرد
بیا ای یار در عشرت بخانه — که جانرا بر تو ما در میتوان کرد
دگر در راه تو نامحرمانند
ترا از جام جان در میتوان کرد

[illegible]

بر دلبر ما هیچکس را نفزائید — مانندهٔ او نیست کسی تا ز منی آید
در زانکه شمارا خلل و عیب نمودست — آن آینه پاک آمده معیوب شمائید
بسته است مگر روزن انگخانه دنیا — خورشید برآمد هله بربام برائید
روزن چو گشاده نبود خانه چو گورست — تیشه جهت چیست که روزن بگشائید
آگه چو نبود دید ز آغاز و ز انجام — چون گوی بغلطید که خوش سیر نمائید
تسلیم شده در خم چوگان الهی — گر در طرب و شادی و گر زاهل بلائید
در خم جهان همچو عصیر ید گر قتائید — چون نیک بجوشید ز خم بدر آئید
در عشق لقا شد شب و روز و خبر نیست
ادراک شما را که شما نور لقائید

۱۹۷

[illegible]

و منه

[illegible]

هشت بهشت ار بدی منظر آن شاه شد — تا چه خوشست ای بدل آن کاو کند منظر خود

هر که درآید بصفش باقیست ایمان آتشش — تیغ بدید هم بکشش سوختم آن ابر خود

همپر جبریل بدم ششصد پر بود مرا — چونکه رسیدم بر او تا بکشم پر خود

حارس آنکو هر جان بود دم روز و شبان

در تک دریای گهر فارغم از گوهر خود

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد — سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد

گلنار پر گره شد و جوبار پر زره — صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد

اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت — بگشاد سرو دست که وقت کنار شد

هر چوب در تجلی چون بزم میر گشت — گر در دو دست موسی یکچوب مار شد

زنده شدند بار دگر کشتگان دی — تا منکر قیامت بی اعتبار شد

اصحاب کهف باز ز خواب اندر آمدند — چون لطف روح بخش خدا یار غار شد

بربند این دهان و مسیحای دل بیش

گز باد کفش راه نظر پر غبار شد

هر بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد — زیرا به پیش دریا دایم جگر باشد

۱۹۸

ایمان گوید پیش آی کفرت گوید پس رو
چون شمع تنت جا بشد نی پیش و نه پس باشد

شمس الحق تبریزی داری تو جهان بالا
تا خرمن یار جا خود دست مرس باشد

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد
از چرخ فرود آمد و بر ما نگران شد

چون باز که برباید مرغی بگه صید
بربود مرا آن مه و بر چرخ روان شد

در خود چو نظر کردم خود را به ندیدم
زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد

در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم
تا سر تجلی ازل جمله بیان شد

نه چرخ فلک جمله در آن ماه فرو شد
کشتی وجودم همه در بحر روان شد

آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد
و آوازه در افکند چنین گشت و چنان شد

وآن بحر کفی کرد و بهر پاره از آن کف
نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد

هر پاره کفی جسم کز آن بحر نشان یافت
در حال گدازید و در آن بحر روان شد

با دولت مخدومی شمس الحق تبریز
بی راه توان دیدن و بی بحر توان شد

المنزلة فی ظهورات الولایة المطلقة العلویة

199

تا عاقبت آن شکل عرب وار بر آمد — منسوخ چه باشد نه تناسخ که حقیقت
دارای جهان شد — آن دلبر زیبا
شمشیر شد و در کف کرار بر آمد — نی نی که هم او بود که میگفت انا الحق
قتال زمان شد — در صورت بوا
منصور نبود آنکه بر آن دار بر آمد — رومی سخن کفر نگفته است و نگوید
نادان بکجا شد — منکر مشویدش
کافر بود آنکس که بانکار بر آمد
از دوزخیان شد

۲۰۰

تو شاخ خشک چرایی بروی یار نگر — تو برگ زرد چرایی بنو بهار نگر
در آن بحلقه رندان که مصلحت اینست — شراب و شاهد و ساقی بیشمار نگر
بدانکه عشق جهانیست بی قرار و دو — هزار عاشق بیجان و بیقرار نگر
چو در رسی تو بدانشه که نام او نبرم — بتخت شاهی آنشه که شاهوار نگر
چو دیده سرمه کشی باز رو از آن سو کن — برین جهان پر از درد و پر غبار نگر
هزار دود مرکب که چیست این افلاک — غبار رنگ برآرد که سبزه زار نگر

سر برآر از مستی و بیدار شو
کار و بار بخت بیدارش نگر

اندر آ در باغ بی پایان دل
میوهٔ شیرین بسیارش نگر

شاخهای سبز رخشانش ببین
لطف آن گلهای بیخارش نگر

چند بینی صورت نقش جهان
باز گرد و سوی اسرارش نگر

حرص بین در طبع حیوان و نبات
بعد ازین سیری و ایثارش نگر

حرص و سیری صنعت عشقست و بس
گر ندیدی عشق را کارش نگر

گر ندیدی عشق رنگ آمیز را
رنگ روی عاشق زارش نگر

همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر
سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر

همه غوطها بخوردی همه کارها بکردی
منشین ز پای یکدم که بماند کار دیگر

همه نقشها شمردی بوکیل در سپردی
بشنو ازین محاسب عدد شمار دیگر

تو بسی سمن بران را بکنار در کشیدی
نفسی کنار بگشا بنگر نگار دیگر

خنک آن قمار بازی که بباخت آنچه بودش
بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

تو بمرگ و زندگانی هله تا جز او ندانی
نه چو روشنی که هر شب کشد او بیار دیگر

٢٠١

عارض چون قمر در دو چوگان بگیر
چون دم بکذر ...
چون سر معصره ... خمار بگیر

بعض منه

فی تحقیق الفاظ و مظهر

ببین صبا ما های جان بیوسف در نگر
بدان اصل در شنبین در شکن قالب درین المزین
بغرعی کلا و کون بیولیت من
بدان کلا از دی بابان نظر
بدنجاری که پایان خست من
چو درجو بین روانشد انجوان

مرا عشق بپرسید که اینجا چه جوایی
چه خواهد سر مخمور بغیر از در خمار

سراسر همه عیبیم بدیدی و خریدی
زهی کاله پر عیب زهی لطف خریدار

چو ابر تو بباری بروید سمن از ریگ
چو خورشید تو درتافت بخندد گل و گلزار

ز سودای خیال تو شدستیم خیالی
که داند که چه باشیم چو آید گه دیدار

همه شیشه شکستیم و کف پای بخستیم
حریفان همه مستیم ندیده ره هموار

۲۰۲

مطربا عیش تازه از سر گیر
یک دو ابریشمک فروتر گیر

چنگ بگذار و با حریفان ساز
چنگ بگذار و جام و ساغر گیر

رخ برآرای و حور جنت خوان
جعد بگشای و مشک و عنبر گیر

چونکه در چرخ آردت باده
خانه بر بام چرخ اخضر گیر

مست شو مست کن حریفان را
بار کبر از کمیت احمر گیر

پر برآوردم و ببریدم
زانچه خوردم تو هم بخور پر گیر

فارغم همچو مرغ از مرکب
مرکبم را تو لنگ و لاغر گیر

ای دل از آب کوثرت باید
آتش عشق را تو کوثر گیر

مستی سرمست
بسر کوزه که اکسیر و
بنجمه و بخت بخت
ببینی بخت بخت و منشی مستان
منسی ان از عیب و آمد بالا دوید
نوصافان بین سر مستان
بدردی کلان بین بنیاد کی
صورتها سر مستان
همان بین بیش صورت که این

فی العشق و العقل

عقل بند رهروان است ای پسر
بند بشکن ره عیانست ای پسر
عقل بند و دل فریب و جان ای پسر
راه از این سه نهانست

چون

[illegible]

چون ز عقل و جان و دل برخاستی — آن یقین هم در کمانست ای پسر
مرد کاو از خود برفت او مرد نیست — عشق بیدردان نشانست ای پسر
سینه خود را هدف کن پیش دوست — هان که تیرش در کمانست ای پسر
عشق کار نازکان نرم نیست — عشق کار پهلوانست ای پسر
هر که او مر عاشقان را بنده شد — خسرو و صاحب قرانست ای پسر
عشق را از کس مپرس از عشق پرس — عشق ابر درفشانست ای پسر
ترجمانی هنش محتاج نیست — عشق خود را ترجمانست ای پسر
گر روی بر آسمان هفتمین — عشق نیکو نردبانست ای پسر
هر کجا که کاروانی میرود — عشق قبله کاروانست ای پسر
اینجهان از عشق تا نفرت بود — کاینجهان از تو جهانست ای پسر
هین دهان بربند و خامش چون صدف — کاین زبانت خصم جانست ای پسر

شمس تبریز آمد و جان شادمان
چونکه با شمسش قرانست ای پسر

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر — آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر

[illegible]

ومنه

٢٠٣

ایضا

درده یک بار مدامی دگر — پیشکش کن دو سه جامی دگر
هین که در صبح هم نزدیک شد — [illegible]
ای ز تو صد کام دلم یافته — مطلب دل از تو کامی دگر
[illegible]
گر بپذیری مرا [illegible] — [illegible] غلامی دگر

[illegible marginal notes]

شاد ز مانیکه به بندم دهن　　بشنوم از روح کلامی دگر

عیش جهان گردد بر من حرام

چشم من ار بیند حرامی دگر

ومنه

[illegible marginal notes]

مه تو یار ندارد چرا و تو یار مگیر　　رهش کنار ندارد از او کنار مگیر

جهان شکارگهی دان بهر طرف صیدی　　درآ چو شیر و بهر شیر زن شکار مگیر

هوای نفس مهار است و خلق چون شتران　　بغیر آن شتر مست را مهار مگیر

وجود جمله غبار است و تابش از مه باست　　بماه پشت میا و در ره غبار مگیر

بران ز پیش جهان را که مار گنج تو است　　تو آتش بجهان چو طاوس گیر و یار مگیر

بجز دست بدان ار چه چشم تو به آب است　　ز گلشن ازلی گل بگیر و خار مگیر

چو خلق بر کف دستت نهند چون سیما

ز عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر

۲۰۴

[illegible marginal notes]

گرم درآ و دم بده باده بیار و غم ببر　　ای دل و جان هر طرف چشم و چراغ هر سحر

هم طرب سرشته هم طلب فرشته　　هم عرصات گشته پر ز نبات و نی شکر

خیز که رستخیز شد روز نبات در رشد　　با خردم ستیز شد هین بربا از و خبر

[illegible marginal notes]

بگردان

بگردان ساقیا انجام دیگر   بده جان مرا آرام دیگر
بجان تو که امروزم به جامی   که صبرم نیست تا ایام دیگر
اگر یک ذره رحمت هست بر من   مکن تاخیر تا هنگام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصی   که سخت افتاده ام در دام دیگر
اگر امروز در بر من ببندی   در افتم هر دمی از بام دیگر
مرا در دست اندیشه بمگذار   که اندیشه است خون آشام دیگر
می خام ار نگردانی تو ساقی   مرا زحمت دهد صد خام دیگر
بجز این دلق اگرچه وام دارم   گروکن زود بستان وام دیگر

نبه نامم غلام دردنوشان
بمیخواهم خدایا نام دیگر

۲۰۵

عشق جانست و عشق تو جانتر   لطف درمان و از تو درمانتر
کافریهای زلف کافر تو   کشته ز ایمان حمله ایمانتر
جان سپردن بعشق آسانست   وز پی عشق تست آسانتر
همه مهمان خوان لطف تواند   لیک این بنده هست مهمانتر

از تو تبرم اگر نیوشم | بوسیده نصیحت تو طرار
استیزه گر است و لاابالی | کی عشوه خورد حریف خونخوار

خامش کن و از دلش بترسان
کز باغ خداست این سمن زار

داد جاروبی بدستم آن نگار | گفت کز دریا برانگیز این غبار
باز آن جاروب را ز آتش بسوخت | گفت کز آتش تو جاروبی برآر
کردم از حیرت سجودی پیش او | گفت بی‌ساجد سجودی خوش بیار
آه بی‌ساجد سجودی چون بود | گفت بیچون باشد و بی‌خارخار
گردنک را پیش کردم گفتمش | ساجدی را سر ببر از ذوالفقار
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد | تا برست از گردنم سر صدهزار
من چراغ و هر سرم همچون فتیل | هر طرف اندر گرفته از شرار
شمعها می‌بر شد از سرهای من | شرق تا مغرب گرفته از قطار
شرق و مغرب چیست اندر لامکان | گلخنی تاریک و حمامی نگار
ای مزاجت سرد کو تا سه دلت | اندرین گرمابه تا کی این قرار

روز رفت و قصه‌ام کوته نشد
ای شب و روز از حدیثت شرمسار
شاه شمس الدین تبریزی مرا
مست میدارد خمار اندر خمار

۲۰۶

پرده

پرده گردون بدر نعمت جنت بخور
آب بزن بر جگر حور بکش در کنار

هر چه بر اصحاب حال باشد اول خیال
گردد آخر وصال چونکه درآید بکار

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز
مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز

چشمی که غرقه بود بخون در شب فراق
آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز

دندان عیش کند بد از هجر ترش روی
امروز قند وصل گزیدن گرفت باز

خاتون روح خانه‌نشین از برای تن
چادر کشان ز عشق دویدن گرفت باز

نظاره خلیل کن آخر که شهد و شیر
از اصبعین خویش مزیدن گرفت باز

آن دل که توبه کرد ز عشقش ستیزه شد
افسون و مکر دوست شنیدن گرفت باز

تبریز را کرامت شمس حقیقت داد
گوش مرا بخویش کشیدن گرفت باز

ومن کلامه

۲۰۷

چنان مستم چنان مستم من امروز
که از چنبر برون جستم من امروز

بجان بر آسمان عشق رفتم
بصورت گر درین پستم من امروز

گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل
برون رو کز تو وارستم من امروز

بگشای پر سخن کز آن توی — بی پر باشد همیشه پرواز
قشر سخن است آنچه گفتیم — از پوست که یافت مغز ابراز

ساقی روحانیان مست شدم خیز خیز
تا که به بینند خلق دبدبهٔ رستخیز

دوش مرا شاه خواند بر سر من حکم راند — در تن من خون نماند خون دل از رو بریز
با دل و جان یا غیبی دل و جان منبریم — باطن من صید شاه ظاهر من در گریز
گشته شوم هر دمی پیش تو چرخ حیس وار — سر بنهادن من و ز تو زدن تیغ تیز
تشنه ترم من ز ریگ ترک سبو گیر و دیگ — با جگر مرده ریگ ساقی جان در ستیز
تا می دل خورده‌ام ترک جگر کرده‌ام — چونکه روم در لحد زان قدحم کن جهیز

شمس حق و دین بتاب بر من تبریزیان
تا که ز تف تموز سوزد پردهٔ پنیز

ای خفته بیاد یار برخیز — میآید آن نگار برخیز
زنهار ده خلایق آمد — برخیز تو زینهار برخیز
جانبخش هزار عیسی آمد — ای مرده بمرگ یار برخیز
در حالت اضطرار برخیز
بنگر که بنده وار و تو
بر کن قدح و بیار برخیز
زان پیش که دل شکسته گردد
ای یار شکسته وار برخیز
محمور درم ز ار برخیز
درمانده یکی شکار برخیز
بخشم
ای حسن تو دام جان پاکان برخیز
تا چند خفته دی و ز ار دی صد هزار خسته برخیز
از بهر دو سه خمار برخیز
از لب خوش بنده بود

وله ایضا

۲۰۸

نور مشرق
[illegible]
حال ای [illegible] از عشق و [illegible]
آنچه رفت از عشق [illegible]
[illegible] هزاران قد و [illegible]
[illegible] عشق
[illegible] موج [illegible]
ز صفای [illegible]
در میان خون ما [illegible]
صد هزاران مرغ دل [illegible]
[illegible]

چند گوبی

[illegible]

چند گویی شمس تبریزی که بود

چشمه حیوان ببین وز دریا مپرس

دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس | چشم من اندر نگر از می و ساغر مپرس

جوشش خون را ببین از جگر شوم شنا | ورستم و ظلم آن طره کافر مپرس

سکه شاهی ببین از رخ همچون زرم | نقش الهی بخوان پس تو ز زرگر مپرس

عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت | حال من از عشق پرس از من مضطر مپرس

هست دل عاشقان همچو دل مرغ ازو | جز سخن عاشقی نکته دیگر مپرس

خاصیت مرغ چیست آنکه زند در پرد | گر تو چو مرغی بیا بال بپرواز در مپرس

چونکه ببینی بصر از مدد خون دل | مجلس شاهی پرست از می احمر مپرس

مرغ دل تو اگر عاشق این آتش است | سوخته به بهتری هیچ تو از پر مپرس

هست دل عاشقان همچو تنوری بتاب | چون به تنور آمدی خبر که از زر مپرس

رو تو به تبریز زود از پی این شکر را

با لطف شمس حق از می و کوثر مپرس

نیست در آخر زمان فریادرس | جز صلاح الحق والدین و بس

وله ایضا

۲۰۹

[illegible]

وله ایضا

خیال دوست بیاورد سوی من جامی | که گیر باده خاص و زخاص و عام بترس

بچشمش مه روزه است و روز گشت خموش
که نشکند می جان روزه صیام بترس

سوی لبش هر آنکه شد زخم خورد بر لب | زانکه هوای عسل نیش زنان بود مگس

روی ویست گلستان با ربود در رو نهان | جعد ویست همچو شب مجمع دزد و هم عسس

کان زمردی مها دیده مار بر کنی | ماه دو هفته مها غم نخوریم از علس

بی تو جهان چه فن زند بی تو چگونه تن زند | جان جهان غلام تو جان جهان تو بی

نصرت آسمان توی فتح و ظفر ستان توی | هست ز حمایتت گر زره است و گر فرس

شمس تو معنوی بود آن نه که سنطوی بود | صدمه و آفتاب را نور تو است مقتبس

چرخ میان آب تو بر دوران همی برد | عقل ز طبیعت عرضه برد همی بحس

ذره بذره طعمه صف زده پیش جان | سجده کنان و دم زنان بهر امید هر نفس

دست چنین چنین کند لطف که من جهان دهم | آنچه بهار رسید هر از دم خود بخارد خس

خاک که نور میخورد نقره و زر نبات او | خاک که آب میخورد باش شده است یا عدس

زانکه جهان چو سحرها عشق عصای تو بود | باز کند دهان خود درکشدش بیک نفس

۲۱۰

کفت

گفت کباب خور پی قوت دل یکشمش
دل همگی کباب شد سوی شراب از نفس

گفت شراب اگر خوری از کف بر خسی مخور
باده منت ده هم کزین صافشده زنخا

گفتمش اگر بیا بمت من چکنیم از اراز
نیست روا تیممی بر لب نیل ویراس

خامش باش ای سقا کاین فرس آب حیات
آب حیات میکشد باز کشا از و جرس

آب حیات از شرف می نرسد بهر علف
زین سبب است مختفی آب حیات در غلس

دلم دگر نهادمش تا که مگر بگیرمش
آنکه بجست از کفم بار دگر بگیرمش

آنکه بدل اسیرمش در دل و جان پذیرمش
گرچه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش

دل بکد احشاء چو شکر باز فسرد خون جگر
باز روان شد از بصر تا به نظر بگیرمش

راه برم بسوی او شب بچراغ روی او
چون برسم بکوی او حلقهٔ در بگیرمش

درد دلم نیز شد چهرهٔ من چو زر شده
تا زخم چو زر برد بر سر زر بگیرمش

زیر و زبر شدم چه شد هرچه نیز شدم چه شد
گر چو کمر شدم چه شد زیر و زبر بگیرمش

تا بسحر بیامش همچو شکر بخایمش
بند قبا کشایمش بند کمر بگیرمش

خواب شد از دو دست نرگس زود در آیم از پیش
گرد سفر بخواب خوش راه سفر بگیرمش

٢١١

و من اشعاره

گر عطارد زپی دایره و نقطهٔ او
همچو پرگار روانست بسر بر سر بسرش

آنجمالی که فرشته بنود محرم او
گر ندارد سر دیدار بشر می‌رسدش

کار و بار ملکانی که زبردست شدند
نکند ور بکند زیر و زبر می‌رسدش

می‌شمردم من ازین نوع و شنودم ز فلک
که ازینها بگذر چیز دگر می‌رسدش

رضیت نیست پیش با همه لطفست و بخشایش
همه مهرست و دلداری همه عیشست و آسایش

هر آنچ از فقر کار آید بباغ جان بیار آید
بما از شهر یار آید و باقی جمله آرایش

همه دیده اد ز آتش همه صدرست در کاهش
دگر تن هست در کاهش ببین جان را تو افزایش

ببین تو لطف پاکی را اسیر سهمناکی را
که او بگذشت خاکی را کند در لامکان جایش

بسی خمرست بی دشنه ز رنج و چاره و ارزش
ز عشق آتش تشنه که خود خون نیست بخشایش

بسی کوران دره شینان ازو گشتند ره علمان
بسی جانهای مسکینان چو طوطی شد شکرخایش

چرا من خاک و سیم از برای عاشق و مستم
چرا من جمله جانستم ز عشق جسم فرسایش

دلا تا چند پرهیزی بگو با شمس تبریزی
نبه سر تو چو تبریزی برای فخر برپایش

٢١٣

و منه

ای لبا

ای بسا جان که چو یعقوب همی زهر چشید تا که آن یوسف جان در نگرستان کشدش

هر کسی کاو ترازوی خرد فکر کند گر چه چون ماه بود چرخ بمیزان کشدش

کافر زلف وی آن را که ز راهش ببرد کفر آید بر او جانب ایمان کشدش

شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند

هر که او باده کشد باده بآسمان کشدش

و منه

٢١٣

آن یار ترش رو را اینسوی کشانندش زین ساغر خندان رو جامی بچشانندش

زین باده نخورده است او زان بار دو سرد است او با اینهمه بد عهدیش جامی بخرانندش

او سرکه چرا آرد غوره ز چه بفشارد آن زهر همی آرد تا جمله ندانندش

آن باده انگوری نفزاید جز کوری پهلوی چنین باده و الله ننشانندش

باشد بودش سکته در کور نباید کرد

زین آب خضر یک کف در حلق چکانندش

بشکر خنده کرمی ببرد جان رسدش ور از آن غمزه جادو ببرد ایمان رسدش

لشکر دیو و پری جمله بفرمان وی اند با چنین عزّ و شرف ملک سلیمان رسدش

صد هزاران ال یعقوب بسر بزنند گر ز فر شرف یوسف کنعان رسدش

اگر گم گردد این بیدل از آن دلدار جوئیدش
وگر اندر رود عاشق بکوی یار جوئیدش

وگر این بلبل جانم بپرد ناگهان از تن — ز هر خاری بپرسیدش از آن گلزار جوئیدش
وگر سرمست دل روزی زند بر سنگ آن شیشه — بمیخانه روید آندم از آن خمار جوئیدش
وگر بیمار عشق او شود در باده از بیخویش — به پیش نرگس بیمار آن عیار جوئیدش
وگر دزدی و زندیقی بدزدد رخت عاشق را — میان طره مشکین آن طرار جوئیدش
بت بیدار و پرفن را که بیداری بخت اوست — چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوئیدش
بپرسیدم بکوی دل ز پیری من از آن دلبر — اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جوئیدش
بگفتم پیر را با تو نوی اسرار گفت آری — منم دریا برو گوهر بدریا بار جوئیدش
زهی گوهر که دریا را بنور خویش پرداخت (زد) — مسلمانان مسلمانان در آن انوار جوئیدش

چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد
مرا خوان صفا را گو در آن بازار جوئیدش

۲۱۴

وله ایضاً

نگاری را که میجویم بجان اینجاش ننشانش — نمی بینم میان حاضران آنش
کجا رفت او میان حاضران نیست — در این مجلس نمی بینم نشانش

و منه ایضاً

هر که ز صهبا آرد صفا — کاسهٔ سکبا پیش نهیدش
عام بیاید خاص کنیدش — خام بیاید هم بپزیدش
تک شه هادی ز آن سوی واد — جانب شادی داد نویدش
داد زکاتی ز آب حیاتی — شاخ نباتی تا بمزیدش

بادہ چو خورد ذوق خامش کرد داد
رحمت برد داد تا طلبیدش

پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش — اگر بر باد در هم فرد از سر خویش از گریبانش
الا ای شحنهٔ خوبی ز لعل تو بسی گوهر — بدزدیده است جان من برنجانش برنجانش
گر ایمان آوردم جانا بغیر کافر زلفت — بزن از آتش شوقت تو اندر کفر ایمانش
پریشان باد زلف او که تا پنهان شود درد دلیش — که تا شبها سرا باشد پریشانی پنهانش
درآ گلهای رخسارش همی غلطید در دل — بچشم عیب بین کشا همی غلطم در احسانش
یکی خطی نوشتم من جمال خود بر آن عارض — که تا برخوانند آن عارض که استاد خط خوبانش
ولیکن سخت می ترسم از آن زلف سیه کارش — که می دل در رسن بسته از آن هندوی پنهانش
بجا آن قد نیکو می ترسم بدل افتادن — که هر دل کز رسن بنده آن جا جاه مستش

ای خواجه تو عاقلانه میباش
چون بحری ز شور او باش
ای دیده جهان تو جان نزیده
جانست جهان تو دیده در باش
گر دست جهان و اندرین گرد
جان و بر نهان نشده است در فاش

بی درد سوزی که دم زدم فاش
نی فهم کنند خلق این راز
عشقی که نهان داشتم فاش
چون پرده نهفتم است و فاش
چون گفته توی درد و عاش
من یافت فقد تو فقد فاش
عشقیست نه زر نهان نماند

زآنسوی چو بگذشتم شش پنج زنش ششم — یارب که چها دارد آنجا طلب پنج و شش

تا ساخته افتادم در پای تو ای چون بیدم — ای باده عدیا ده ای آتش در آتش

نی بس کن و نی بس کن خود را همه اخرس کن

کاین نیست قرائتی کش فهم کند خفش

۲۱۶

تا نوحه شب زنیم خاموش — تا در نرود میان هر گوش

تا بو نبرد دماغ هر خام — بر دیگ وفا نهیم سرپوش

شب آمد و جوش خلق بنشست — برخیز گران ماست سرجوش

بگذشت سماع گوش کردیم — پروای سماع جان بی‌هوش

چون گشت شکار شیر جانی — بیزار شد از شکار خرگوش

با نقش حدیث روح کم گوی — از ناقه مرده شیر کم دوش

تا صبح وصال در رسیدن — میکش شب تیره را در آغوش

از یاد لقای یار بیخواب — مرخواب شدست یاد فراموش

این فتنه بهر دمی فزونست

امشب تراست عشق از دوش

العاشق کل سره فاش
ای جان ز زندگیان دزد
گر [illegible]
ای درد [illegible]
از قضا شد [illegible]

ومن کلامه

[illegible]

عقل و خرد در جنون رفته و نیابد برون
جمله ز سر رفته دیگ چونکه ز حد رفت جوش

اندل بجنون مست بند بدرید و جست
با سر مستان هیچ هیچ مگو زد خموش

گرم کن ای شیر تک چند گریزی چو سگ
جلوه کن ای ماه رو چند کنی روی پوش

چشم گشا شش جهت شعشعهٔ نور بین
گوش گشا سوی چرخ ای شده چشم و گوش

بشنو ز جان سلام تا برهی از کلام
بنگر در نقش کن تا برهی از نقوش

و منه

قرین مه دو مرغ خنده آید و چشمت اید کش
بدن هاروت و ماروت بجو جانرا ببابل کش

سلیمانا بدان خاتم که چشم جمله خوبانی
همه دیوان و پریانرا بقهر اندر سلاسل کش

برای حسن و انسانرا ببازار کنج احسانرا
مثال انجمن اعطیناک بر محروم سائل کش

جواب الحمد بر خواند دهش نقل و می بچه
چو بر خواند ولا الضالین تو اورا در دلائل کش

سوی نوجان چو بنشیند دهش شمعی که زنده باید
چو خورشید از جبین چو ماهش در منازل کش

شراب کاس کیکاوس ده مخمور عاشق را
دقیقه دانی و فن را به پیش فکر عاقل کش

باقبال عنایاتت بکش جانرا و قابل کن
قبول خلعت خود را بسوی نفس قابل کش

اسیر درد حسنرا بده پیغام لا آتا
قتیل حسن و عشقت را از مقتل نقابل کش

٢١٧

و له روح الله روحه

باز درآمد طبیب از در رنجور خویش | دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش
باز دگر آن حبیب ریخت بر آن غریب | تا جگر او کشید شربت موفور خویش
شربت او چون ببود گشت فنا از وجود | ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش
نوش وری این نیست ور بودش شر اضیم | نیست عسل خواره چاره ز زنبور خویش
این شب هجران دراز با تو بگویم چراست | فتنه شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش
غفلت هر دلبری از رخ خود در حقیقت | ور نه ببستی نقاب بر رخ پر نور خویش
شکر که خورشید عشق رفت به برج حمل | در دل و جانها فکند پرتو درش نور خویش
شکر که موسی برست از همه فرعونیان | باز به میقات وصل آمد بر طور خویش
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد | بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش

ساقیا گر بایدت تا کنم این را تمام
باده گویا بنه بر لب مخمور خویش

تو منی من توام ای دوست مرو از بر خویش | خویش را غیر مبین کاره و مران از در خویش
سر و پا گم مکن از فتنه بی پایانت | تا چو حیران نزنم پای جفا بر سر خویش
آنکه چون سایه جدا نیست ز شخص تو منم | مکش ای دوست تو بر سایهٔ خود خنجر خویش

ایضاً منه

۲۱۸

ومنه رحمه الله

هنگام

وله قدس سره

هنگام صبوح آمد ای مرغ سحرخوانش | با زهره و مه گویان در حلقه مستانش
هر جان که بود محرم بیدار کنش آندم | وانکه نبود محرم تا حشر بخوابانش
می گو سخن بسته در گوش دل آهسته | تا کفر به پیش آرد صد گوهر ایمانش
یک برق ز عشق شه بر چرخ زند تا که | آتش فکند اندر بر هم زند ارکانش
آنجا که عنا اینها بخشید و لا تنها | آنجا چه زند گوشش آنجا چه بود دانش
آنجا که نظر باشد هر کار چو زر باشد | بی دست برد چوگان گوی از سر میدانش

شمس الحق تبریزی کاو هر دل بیدل را
می آرد و می آرد تا حضرت سلطانش

۲۱۹

تمام اوست که فانی شده است آثارش | بدو رسند کسانی که اول تمام شد کارش
مراد لیست خراب خراب در ره عشق | خراب کرد خراباتی است پیکارش
بگو بعشق بیا کر فتاده میخواهی | چنان فتاده که خواهی بیا و بردارش
میا به پیش و ز دورش ببین که میترسم | ز شعلها تو بسوزی ز سوز اسرارش
وگر بخیزدت آتش بسوی چشم من آی | که سیل سیل روانست اشک دربارش
حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمه آب | ز اشک بنده ببینی بوقت رفتارش

ایضا

ومن کلامه

جفای او که روان گریز پای مرا — حریف مرغ وفا کرد دانه ودامش

بسی بهانه روانه نمود تا نرود — کشید جانب اقبال کام وناکامش

دوا نخواهد آنکس که درد داد بشناخت

نشان نماند آنرا که بشنود نامش

زهد هدان تفکر چو در رسید نشانش — درست ملک سلیمان چو نقد گشت عیانش

پری و دیو نداند ز تختگاه بلندش — که تخت او بصارت و بصیرت جهانش

زبان جمله مرغان بداند او به بصیرت — که هیچ مرغ نداند بفهم خویش زبانش

نشان سکه او بین بهر درست که نقد است — ولیک نقد نیابی چو تو بر سوی کانش

بگو که حلقه زندان بشانه تو بلنبه — که عشق بیش در آید در آورد بمیانش

ز شمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه

چگونه بنده نباشد بهر دمی دل وجانش

خواجه غلط کرده در صفت یار خویش — سست گمان برده عاقبت کار خویش

در هوس گلرخان سست ز بخ گشته — های مکر دیده روی چو گلنار خویش

راهزنان عیش را مرگ لقب کرده اند — تا تو بلنبکی ز بیم از ره ورفتار خویش

۲۲۰

ومن نظمه

[illegible]

در شکرستان دل قند بود هم خجل — تو ز کجا آمدی ابروی و سیما ترش
رستم میدان فخر پیش عروسان — هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش
هر که خورد می صبوح روز بود شیرگیر — هر که خورد دوغ هست امشب و فردا ترش
مؤمن و ایمان و دین ذوق حلاوت بود — تو بکجا دیده طبلهٔ حلوا ترش
این ترشیها همه پیش تو آن جمع شد — جنس رود سوی جنس ترش رود با ترش
وانسته هر میوه کان نیز ز آفتاب — گرچه بود نیشکر نبود الا ترش
هر که ترش بینیش دانکه ز آتش گریخت — غوره که در سایه ماند هست سراپا ترش

خامش تهمت منه خواجه ترش نیست لیک
که که قاصد کنند مردم دانا ترش

بیار باده که تا ما رویم بر سر عیش — دمی چو جان مجرد رویم در بر عیش
ز مرگ عیش شنیدم پیام مرگ آمد — زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش
بنام عیش ببرید ناف هستی ما — بر او ز عیش بزادیم ما ز مادر عیش
مپرس عیش چه باشد برو نشد از این عیش — که عیش صورت چون حلقه است بر در عیش
وجود چون زر خود را بعیش ده نه بغم — که خاک بر سر آن زر که نیست در خور عیش

فی الوجد والسماع

[illegible]

فی صفت اسب تکشن و المجذوبین

فاموش کن ز گفت و ... اشارت حق اند

گویند ذره ذره بدو بنگر خدا

بار عشق بر بزم در برد بر بهر و دروغ

گویند جان پاک از این آسمان فاک ...

بیا بیا که توی جان جان سماع
بیا که سرو روانی به بوستان سماع

چو صد هزار ستاره است رسته ز برج دل
بیا که ماه تمامی بر آسمان سماع

برون هر دو جهانی و چون بیایی سماع
برون هر دو جهانست آن جهان سماع

بزیر پای بکوبید هر چه غیر تو نیست
سماع از آن شما و شما از آن سماع

کنار ذره چو پر شد ز پرتو خورشید
همه برقص در آیند بی فغان سماع

بیا که صورت عشقست شمس تبریزی
که باز ماند ز عشقش لب و دهان سماع

۲۲۲

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ
گویند شب نزاید روز از قفا دروغ

گویند بهر عشق تو خود را چه میکشی
بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ

گویند اشک چشم تو در عشق بیهده است
چون چشم گور گشت نباشد لقا دروغ

گویند آنکسان که برستند از خیال
جمله خیال بد قصص انبیا دروغ

گویند آنکسان که نرفتند راه راست
ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ

گویند بنده را نگشاید دو چشم دل
وز جذبه بنده را نبرد بر سما دروغ

گویند آنکسیکه بود در سرشت خاک
با اهل آسمان نشود آشنا دروغ

ما در کرند علو تخم شیر ... | چون شتران ره بر ره بو ... | از خیر بود اسپ ... | چون ... مرکب ... | ... ستاره ... | خوش نکار بدکار شتران ره ...

سرو ... | [illegible]

[illegible]

بید

پید چو خشک دل بود و برگ ندارد و ثمر | جنبش کی کند سرش از دم باد لا تخف
چاره خشک پیمد نفخهٔ ایزدی بود | کاوست بفعل یک یک خشب ضعیف و مستخف
نخلهٔ حق مریم داد ثمر بمریمی | یافت ز امر ایزدی مرده حیات مؤتلف
ابله اگر زنخ زند تو ره عشق کم مکن | عشق حیات جان بود مرده بود دگر حرف

چون غزلی بسر بری مدحت شمس دین بگو
در تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف

باده نمی‌ستایدم خار غم از درد و صاف | تشنهٔ خون خودم آمد وقت مصاف
برکش شمشیر تیز خون حسودان بریز | تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
کوه کن از کله‌ها بحر کن از خون ما | تا بخورد خاک و ریگ جرعهٔ خون از گزاف
ای ز دل من خبیر رو دهنم را بگیر | ورنه شکافد دلم خون بجهد از شکاف
گوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن | سلطنت و قهرمان نیست خیانت بناف
در دل آتش روم لقمهٔ آتش شوم | جان چو کبریت را هرچه برید ناف
آتش فرزند ماست بسته و در بند ماست | هر دو یکی میشویم تا نبود اختلاف
آتش گوید برو تو شبهی من سپید | هیزم گوید که تو سوخته‌ای من معاف

ومنه رحمه الله

فاعلتن فاعلن فاعلتن فاعلن

۲۲۳

[illegible]

بین که در شمس دین [illegible] عشق ز بر زبان
شادی جانها بیا که دیده دلها [illegible] عشق
کای دل بالا ببین [illegible] بالای عشق
عشق تو بنشانده [illegible] دیده بینای عشق
عقل برآید [illegible] که عشق [illegible]
[illegible] عقل [illegible] غوغای عشق

بجز بعشق تو جایی دگر نمی‌گنجم | که هست موضع سیمرغ عشق بر که قاف
صنم بکانچه ندّاف شمس تبریزی
فتاده آتش و در دکان این ندّاف

ومن اناره بسمه [illegible]

و نیز جان سخن بار من [illegible]
که شعر تازه بگوی [illegible] جام عشق
[illegible] خونم نگار [illegible]

جان و سر تو که بگو بی نفاق | در کرم و حسن چرایی تو طاق
روی چو خورشید تو بخشش کند | روز وصالی که ندارد فراق
دل ز همه برکنم از بهر تو | بهر وفای تو ببندم نطاق
گر تو مرا گویی رو صبر کن | باشد تکلیف بما لا یطاق
سخت بود هجر و فراق حبیب | خاصه فراقی ز پس اعتناق
چون پدر و مادر عقلست و روح | هر دو تویی چون شوم اندر تو عاق
در تتق سینهٔ عشاق تو
ماه رخان قندلبان سیم ساق

۲۲۴

گر نه شکر خنده [illegible] لب [illegible]
[illegible]
[illegible]

باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق | باز برآمد ز جان نعره و هیهای عشق
باز برآورد عشق سر بمثال نهنگ | تا شکند زورق عقل بدریای عشق
سینه گشاده است فقر جانب دلهای پاک | در شکم طور بین شعشعه سینای عشق

[illegible]
[illegible]

هر دم ز دل ای جان صد بار سلام علیک | در گفتن و خاموشی ای یار سلام علیک

داود ترا گوید بر تخت فدیناکم | منصور ترا گوید بر دار سلام علیک

مشتاق ترا گوید بی طمع سلام از جان | محتاج ترا گوید ناچار سلام علیک

شاها چو سلام تو با طبل و علم گویند | در زیر زبان گوید بیمار سلام علیک

من ترکم و سرمستم مستانه سلح بستم | دردی ده شدم و گفتم سالار سلام علیک

گویم سخن دیوانه پیوسته خیلانه | بر مالک خود هر دم در نار سلام علیک

آن لحظه که پر و نم عالم ز سلام پر | آن لحظه که با یارم در غار سلام علیک

چون صنع و نشان دارد همه صورتها | ای صورت خوش بادا بیدار سلام علیک

بس سیل سخن راندم بس قارعه برخواندم
از کار فرو ماندم ای کار سلام علیک

۲۲۵

تنا اگرچه جهان را خراب کردی و خنک | خراب کنج تو دارد چرا شود دلتنگ

جهان شکست و تو با رشکستگان باشی | کجاست مست ترا اینچنین خرابی ننگ

کنار و بوسه رومی رخانت اگر باید | ز روی آینه دل زغش بزدای زنگ

تعلقیست عجب زنگ را بدین ره می | تعلقیست نهانی میان موش و پلنگ

ومنه

برخیز ز خواب و ساز کن چنگ ای مطرب مه عذار گلرنگ

بی خواب گذاشت عشق و بی صبر بی نام گذاشت عشق و بی ننگ

بدرید خرد هزار خرقه بگریخت ادب هزار فرسنگ

اندیشه و دل بخشم با هم استاره و مه ز رشک در جنگ

ای عشق هزار نام خوش کام فرهنگ ده هزار فرهنگ

بی صورت و با هزار صورت صورت ده ترک و رومی و زنگ

بگشا سر خویش را دگربار
تا سر بنهد هزار سرهنگ

۲۲۶

توبه سفر گیرد با پای لنگ صبر فرو افتد در چاه تنگ

جز من و ساقی بنماند کسی چون کند آن چرخ درنگا درنگ

عقل چو این دید بردن جست و رفت با دل دیوانه که دیده است جنگ

صدر خرابات کسی را بود کو دره از صبر و ز نام و ز ننگ

هر که ز اندیشه دلارام ساخت کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ

عشق برآورد ز هر سنگ آب عشق زداید ز آینه زنگ

بنه به

[illegible]

بنه بر گوش من آن لب اگر چه خلوتست امشب
مهل تا بر زند بادی بر آن اسرار پنهانک

از آن اسرار عاشق کش شو امشب همه خامش
نوای چنگ عشق ترا بجنبانا پنهانک

بده ای دلبر خندان برسم صدقه یک بوسه
از آن قند و لعل جان فزای شکربار پنهانک

که غمازان همه مستند و اندر خواب خوش آری
ولیکن هست از ایشان یکی بیدار پنهانک

مکن ای شمس تبریزی چنین تندی چنین تیزی
کجا یابم ترا ای شاه دیگر بار پنهانک

رو رو که نه عاشقی ای زلفک و ای خالک
ای نازک و ای جنبک با بسته بخلخالک

بارک کجا پیچد آن زلفک و آن پیچک
بر چرخ کجا پرد آن ترک و آن بالک

ای نازک و نازک دل دل جو که دلت نالد
روزی که جدا مانی از زرک و از مالک

آشکسته چرا باشی دلتنگ چرا گردی
دل همچو دل سیمک قد همچو قد دالک

تو رستم دستانی از زال چه میترسی
یارب برهانش را از ننگ چنین زالک

من دوش ترا دیدم در خواب و خیالات باشد
بر چرخ همی گشتی سرمستک و خوشحالک

میگشتی و میگفتی کای زهره بمن بنگر
سرمستم و آزادم زادبارک و اقبالک

از بهر فلک بگذر و فسون حل مشنو
بگذار منجم را در اختر و در فالک

وله رحمه الله

[illegible]

۲۲۷

[illegible]

چون مرد خدا بینی مردی کن و خدمت کن — ور رنج و بلا بینی در رنج مکن چینک

این همچو منست این تن و آن منم هم من — تا چند سخن گفتن از سینک و از شینک

شمس الحق تبریزی خود آب حیاتی تو

و آن آب کجا یابد جز دیدهٔ نمکینک

دو چشم اگر بگشادی آفتاب وصال — برآ بچرخ حقایق دگر مگو ز خیال

ستاره‌ها بنگر از ورای ظلمت و نور — چو ذره رقص‌کنان از ورای نور جمال

دهان ببند ز حال دلم که با لب دوست — خدای داند کاو را چه وقعتست و چه حال

بکن اشارت سوی دلی که دل آن نیست — مپر بسوی همایان شه بدان پر و بال

جراحت همه را از نمک بود فریاد — مرا فراق نمکهای لعل اوست وبال

چو ملک گشت وصالت ز شمس تبریزی

نماند حیله حال و نه التفات بقال

۲۲۸

حلقهٔ دل زدم شبی در هوس سلام دل — بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام دل

شعلهٔ نور آن قمر میزد از شکاف در — بر دل و چشم رهگذر از بر سقف و بام دل

از تف نور روی دل پرشده بود کوی دل — کوزهٔ آفتاب به گشته کمینه جام دل

الا ای ... [illegible]

شد پی این لولیان در حرم ذوالجلال
چشمه و سبزه مقام شوخی در روی و جمال

اهل جهان عنکبوت صید همه خرمگس — هیچ ز ایشان مگوی تا نکند دل ملال
دزد نهانخانه را شاهد و عمار کیست — چهره چون زعفران اشک چو آب زلال
اشک چرا میدود تا بکند آشتی — زرد چرا میشود تا بکند وصف حال
زردی عشق آینه است سرخی معشوق را — اشک رقم میکند بر صحف خد و خال
یا فرحی مونسی یا قمر المجلسی — وجهک بدر تمام ریحک خمر حلال
تسکن قلب الوری مسکرهم بالهوی — تدرکهم لا یری انت لطیف الخیال
سر بزن ای آفتاب از پس کوه و سحاب — هر نظر برا نمای بی سخنی شرح حال
تیغ کشد آفتاب خون شفق ریز بخت — خون هزاران شفق طلعت او را حلال
چشم گشا عاشقا بر فلک عالی ببین — صورت او چون قمر قامت من چون هلال
چشم بر خواب بود گفتم شاها شب است — گفت که با روی من شب بود اینک محال
جمله سؤال و جواب زو ست منم چون رباب
میزندم او شتاب زخمه که یعنی بنال

۲۲۹

[illegible]

وله ایضا

امروز بحمد الله از دست بشد دل
امروز درین بود ازین دگر بست این دل
در زیر در جنت گل زین باده بنی خود بست
از خوردن این باده زیر و زبر است این دل
از بسکه ز عشقت یار ابد درین پرده
از ذوق ز عشقت چون زیر و زبر است این دل
بنواز کرم ای شمره فتای من
با زهره کرد تو با جون که است این دل
ای جرعه حلاوتها از تو دو رشک این
یا بیجون نعید این تن یا چون که است این دل

چون خانهٔ هر شوی من از عشق تو ویران شد   هر لحظه ازین شورش که بام و در استبیل

شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشیدست

در تابش خورشیدش همچون سحر استبیل

۲۳۰

هر شب و هر سحر ترا من بدعا بخواستم   تا بچه شیوه ها ترا من ز خدا بخواستم

تا شوی ز سجود من مونس و جود من   خود شد این وجود من چونکه ترا بخواستم

در پی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب   پاک چو سایه خورده‌ام چونکه ضیا بخواستم

آهنیم ز عشق تو خواسته رنگ آینه   تابش و زخم میخورم چونکه صفا بخواستم

سوی تو چون شتافتم جان و قدم نیافتم

پاک ز جا بریده‌ام چون ز تو جا بخواستم

دل عجب دوش چه خورده است که من مخمورم   یا شکردان که بدیده است که من در شورم

هر چه امروز بریزم شکنم تاوان نیست   هر چه امروز بگویم بکنم معذورم

بوی او هر نفسی از لب من میآید   تا شکایت بکند جان که ز جانان دورم

گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی   آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم

ساقیا آب در انداز مرا تا گردن   لیک اندیشه چو زنبور بود من عورم

[illegible]

نفسی رهزن و غولم نفسی تند و ملولم / نفسی زین دو برونم که بر آن بام بلندم

کله ار رفت برو گو نه کلم سلسله جویم / خر اگر مرد برو گو که بر این است سمندم

همه پر باد از آنم که سنم نای و تو نایی / چو تو بی خویش من ای جان ز این خویش بسندم

چو تو ای روح جهانرا جهت چشم بد ارا / اگرم پاک بسوزی سزد ارا که سپندم

همه سودای تو دارم سر اندیشه ندارم / خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم

ترشی نیست در آنحد ریش او گرد بقا صد / که اگر رو ترشم من همان شهدم و قندم

چو دلم مست تو باشد همه جانهاست غلامم / وگر از دست تو آید نکند زخم گزندم

[illegible]

۲۳۱

طرف صدره جانرا تو فرو کش بکفم نه

سوی آن قلعهٔ عالی تو بر انداز کمندم

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم / دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

دیدهٔ سیر است مرا جان دلیر است مرا / زهرهٔ شیر است مرا زهرهٔ تابنده شدم

گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن / گفتم آری نکنم ساکن و پاینده شدم

گفت که دیوانه نهٔ لایق این خانه نهٔ / رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم

گفت که سرمست نهٔ رو که از این دست نهٔ / رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم

بود زبر هفت فلک اختر رخشنده شدم

زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم

یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم

و منه

ما هنوز در صف دیو و ددی قیامم

نماز کن بصفت چون فرشته با یاد من

کز در بر در بت نظر بنهادم

از این نماز ریایی چنان خجل شدم

دگر نه من ز نماز و روزه بیزارم

ز عشق تو ز روی تو من روی بقبله آوردم

من این نماز حساب نماز نشمارم

اگر نه روی دل اندر برابرت آرم

ولہ برد الله مضجعه

کسیکه جامه بیک بوزند نمازی نیست / نماز من که پذیرد که در بغل دارم

ازین نماز نباشد بجز که آزارت / همان به آنکه ترا پیش ازین نیازارم

ازین نماز غرض آن بود که من با تو / حدیث درد فراق تو باز بگذارم

وگرنه این چه نمازی بود که من بی‌تو / نشسته روی بمحراب و دل ببازارم

اشارتی که نمودی بشمس تبریزی
نظر بجانب ما کن غفور و غفارم

۲۳۲

حکیمیم و طبیبیم و ز بغداد رسیدیم / بسی علتیان را که ز غم باز خریدیم

سبلهای کهن را و غم بی سر و بن را / ز رگهاش و ز بیخهاش بچنگال کشیدیم

طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم / بسی مرده گرفتیم و در آن روح دمیدیم

بپرسید از آنها که دیدند نشانها / که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم

رسیدند طبیبان زره دور غریبان / غریبانه نمودند دواها که ندیدیم

سر غصه بکوبیم هم از غصه برویم / همه شاهد و خوبیم همه چون مه عیدیم

طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم / که ما پاک روانیم نه ناپاک و پلیدیم

حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم / که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم

[illegible]

منم

[illegible]

منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغمبر
چو او مسند دگر سازد ز درد هجر بالایم

خداوند خداوندان و صورتساز بی‌صورت
چه صورت میکشی بر من تو دانی من کجا دانم

گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله
گهی میزان بی‌سنگم گهی همسنگ میزانم

زمانی میچرم آنجا زمانی میچرندم من
گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم

هیولا بی‌نشان آمد نشان دیم کجا ماند
نه این ماند نه آن ماند نداند این که من آنم

۲۳۳

[illegible]

شب دوشینه ما بیدار بودیم
همه هشمند و ما در کار بودیم

حریف غمزهٔ غماز گشتیم
ندیم طرهٔ طرار بودیم

بگرد نقطهٔ خوبی و مستی
بسر گردنده چون پرگار بودیم

تو چون دی زاده‌ای با تو چگوییم
که با یار قدیمی یار بودیم

چرا چون جام شه زرین نباشیم
چو اندر مخزن اسرار بودیم

چرا خود کف ما دریا نباشد
چو اندر قعر دریا بار بودیم

خمش باش و دو عالم را بکف آر
کز اول کف بی‌کفشار بودیم

وله قدس سره

[illegible]

وله ایضا

بعاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد — همان بهست که اکنون باختیار روم

شنیده‌ام که امیر بتان بصید شده است — اگرچه لاغرم سوی مرغزار روم

جهان عشق بزیر لوای سلطانیست — چو از رعیت عشقم بدان دیار روم

چو از مفخر آفاق شمس تبریزی

بهشت عدن بود هم بدان چو آرم

دفع مده دفع مده می نروم تا نخورم — عشوه مکن عشوه مکن عشوه مستان نخرم

وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم — یا بدهی یا زدکان تو گرو کالا برم

چرخ زنان تیره من خیره و سرگشته شود — زانکه دو خیدان زدیم گرچه چنین مختصرم

لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا — ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم

بر همه کان گر زفلک هر بار دهم همه شب — من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکرم

هرکسکی رست کسی هر جگری را هوسی — لیک کجا تا بکجا من بهوای دگرم

جمله سرهای جهان تا خلل از زخم تو بود — بی خلل آنگاه بوم گر بپی زحمت سرم

آن دل آواره من گر زسفر باز رسد — خانه تهی یابد او هیچ نیابد خبرم

سرکه فشانی چه کنی کاتش ما را بکشی — کآتشم از سرکهات افزون شود افزون قدرم

۲۳۴

ومنه

دهان اژدها را بر دریدم | طریق عشق را آباد کردم
جهان داند که تا من شاه ویم | بدادم ملک را و داد کردم
جهان داند که بیرون از جهانم | تصور بهر استشهاد کردم
بسا شیران که غریدند بر من | چو روبه عاجز و منقاد کردم
بسی من دیده را سرمه کشیدم | بسی من عقل را ارشاد کردم
ولیک آنرا که طوفان بلا برد | فرو شد گرچه من فریاد کردم
مگر از قعر طوفانش برآرم | چنانکه نیست را ایجاد کردم

فراموشم مکن یا رب ز رحمت
اگر غیر ترا من یاد کردم

وله رحمه الله

من خفته و شسته تا بس آگه و بیدارم | هر چند که بیهوشم در کار تو هشیارم
از قند تو میوشم با بند تو میکوشم | من صید جگرخستهٔ تو شیر جگرخوارم
جان من و جان تو گویی که یکی بوده‌ست | سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم
رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت | گویی به دعای او شد چون تو شهی یارم
دیدم همه عالم را نقش در گرمابه | ای برده تو دستارم هم سوی تو آرم

این دل من زرد بیست شد [illegible]

[illegible]

از شیرهٔ او | من شیر دلم | در عربده آتش | شیرین سخنم

میکش منی که تو | در خیک منی | من ساختمت | چونت نزنم

من خیک توام | بر هر رگ من | تو زخمه زنی | من تن تننم

حاصل تو ز من دل بر بکنی

دل نیست مرا من خود چکنم

این شکل که من دارم ای خواجه که را مانم | یک لحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم

در آتش مشتاقی هم جمعم و هم شمعم | هم دود دلم و هم نورم هم جمع پریشانم

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم | هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم

زین واقعه مدهوشم با هوشم و بی‌هوشم | هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم

[illegible]

۲۳۶

[illegible]

فی مقام العشق

یاجوج منسم   ماجوج منسم   حد نیست مرا   هر چند بکنم

بر بند دهان در باغ درآ

تا کم نکنی خطهای بحکم

دوش چه خورده‌ای بگو ای بت همچو شکرم | تا همه عمر بعد ازین من شب و روز آن خورم
لذت نامهای تو ذوق پیامهای تو | می نرود ز گوش لبم بس که شده است در برم
لا بکنم که هی بیا درده بانگ الصلا | او کتف اینچنین کند که بدو رو به خوشترم
گشت قضای هر سری میل دل و ضمیر ای | شکر که عشق شد همه میل دل و ضمیرم
گفتم عشق اشیاء راست بگو تو کیستی | گفت حیات باقیم عمر خوش مکررم
گفتمش ای برون ز جا خانه تو کجاست گفت | همره آتش دلم پهلوی دیده ترم
غازه لاله‌ها منم قیمت کان منم | لذت نالها منم کاشف هر مسترم
او بکمینه شیوه صد چو مرا ز ره برد | خواجه مرا توره نما من بچه از رهش برم
چرخ ندانش میکند کز پی تست گردشم | ماه ندانش میکند کز رخ تو منورم
عقل زجای میجهد روح خراج میدهد | سر بسجود میرود کز لب تو مسخرم
منکه فضول این دو هم ز فن خویش فربهم | ز آتش آفتاب او آب شده است اکثرم

و منه قدس سره

آمد سر مست سحر دلبرم

بیخود بنشست بمجلس برم

گرم شد و عربده آغاز کرد گفت که تو نقشی و من آذرم

تو بدو پر سپری و من بصد تو ز دو کس من ز دو صد برترم

یکقدحم هست چو جام شما تا همه دانند که من دیگرم

ساغر من تا لب دریاچه بیم جان و دلم رفت و تن لاغرم

صورت من نآید در چشم سر زانکه از غیر نهیم و زآن سرم

چون بدوم مه نبود همتکم چون بجهم چرخ نبود چنبرم

چون ببرم دست بسوی سلاح

دشنه خورشید بود خنجرم

بیار باده که اندر خمار خمارم خدا گرفت مرا زآن چنین گرفتارم

بیار جام شرابی که رشک خورشید است بجان عشق که از غیر عشق بیزارم

بیار می که این سیم مثال قدح که هرچه در شکمم رفت پاک بسپارم

باشخوان و بخوانم نظر چرا داری بروح شاه عزیزم اگر بتن خوارم

در دل آتش [illegible]

[illegible]

چون بتابد رخ تو بر فرس دل شاهیم　　　چو بیاید قدحت صاف شویم ار دردیم

می دهنده چو تو بی فخر همه مستانیم
پر درنده چو تو بی زفت شویم ار خردیم

[illegible]

بجان عشق که از بهر عشق دانه و دام　　　که عزم صد سفر ستم ز روم تا سوی شام
نمیخورم بحلال و حرام من سوگند　　　بجان عشق که بالاست از حلال و حرام
نهاده بر کف جامی برابر آمد عشق　　　که ای هزار چو من عشق را غلام غلام
هزار رمز بهم کشف جان من با عشق　　　در آن رموز نگنجیده نظم حرف و کلام
بیار باده خامی که خالی است وطن　　　که عاشق زر پخته ز عشق باشد خام
ورای فهم حریفی کنیم هم با عشق　　　نه عقل گنجد آنجا نه زحمت اجسام

چو کم کنیم من و عشق خویشتن در می
بیاید آن شه تبریز شمس دین که سلام

۲۳۹

گفت بگو ربست ای صادق ما تا بیم
گفت که این مجر نیست منظر شمس حق
مفخر تبریزیان آنکه در او فانیم

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم　　　بسته شکر خنده را تا که بگریانیم
ترش نگردم از آنکه از تو همه شکرم　　　گر نه نصیب منست من همه جانانیم
در دل آتش رهم تازه و خندان شوم　　　همچو زر سرخ از آنکه جمله زر کانیم

وله رحمه الله

ما بکجا ز حیفها [illegible] بر دیم
قل تعالوا آیتست از جذب حق بر دیم
همچو لا ما هم بالا بر دیم
لا اله اندر پی الا الله است
ما ز بیجاییم و بیجا بر دیم
ما ز اینجا و از آنجا نیستیم
ما ز دریاییم و دریا بر دیم
ما ز بالاییم و بالا بر دیم

ومنه

کشتی نوحیم در طوفان روح | لاجرم بیدست و بی پا میرویم
راه حق تنگست چون سم الخیاط | ما مثال رشته یکتا میرویم
اختر ما نیست در دور قمر | لاجرم فوق ثریا میرویم
همت عالیست در سرهای ما | از علی تا رب اعلی میرویم
روز خرمن کاه ما ای موش کور | گرنه کوری بین که بینا میرویم

زین سخن خاموش کن با من بیا
بین که ما از رشک بیما میرویم

۲۴۰

خوش خوشی تو ولی من هزار چندانم | بخواب دوش کرا دیده ام نمیدانم
ز خوشدلی و طرب در جهان نمیگنجم | ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
درخت اگر نبدی پایبند می جستی | گزین شکوفه و گل حسرت گلستانم
همیشه دامن شادی کشید می سوی خویش | کشد کنون کف شادی بخویش دامانم
شکر لبی لب ما را بکام شیرین کرد | که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم
چنانکه پیش جنونم عقول حیرانند | من از فسردگی این عقول حیرانم
فسرده ماند یخی کان بزیر سایه بود | ندید شعشعهٔ آفتاب تابانم

[illegible]

و منه

من اگر پرغم اگر خندانم — عاشق دولت آن سلطانم

بوسه بر پای ملک تاج غمست — اگرم تاج دهی نستانم

رنگ شاخ گل او برگ من است — در گل و یاسمن درپیچانم

گر خرابست جهان ور معمور — من خراب و بم این میدانم

روز و شب غرقه شیر و شکرم — زانکه من بلبل این بستانم

جز که بر خاک درش ننشینم — جز که در جان و دلش ننشانم

نظری هست ملک را بر من — گرچه با خاک زمین یکسانم

زر با خاک در آمیخته ام

باشش در کوره روم در کانم

۲۴۶۱

همتم شد بلند و تیز پرم — جز به پیش تو من نمی پرم

تو دهانم گرفته که خموش — تو دهان گیر و من جهانگیرم

زان ز عالم ربوده ام حلقه — که بدست تو است زنجیرم

پیر ما از سر جوان کرده است — لاجرم هم جوان و هم پیرم

چون کشاد من از کمان تو است — راست رو خصم دوز چون تیرم

مکن تو حیله گو کاندر میانم [illegible]

[illegible]

خمش کن خسرو اکنون کو شیرین
که شیرینی همی‌ورزد دهانم

بیار باده که دیریست در خمار توام — اگرچه زاهل ریایم امیدوار توام
درین زمان که بهوشم مطیع من طباش — چو مست گشتم از آن پس باختیار توام
عجب که شیشه شکسته است می همی‌ریزد — چگونه ریزد دُردی که در کنار توام
چگونه کافر باشم که بت‌پرست توام — چگونه فاسق باشم که جرعه‌خوار توام
بیا بیا که تو راز زمانه میدانی — بپوش راز دل من که رازدار توام
اگر بقد چو کمانم ولی ز تیر توام — چو زعفران شدم اما به لاله‌زار توام
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من — کمان فتاد رخم را که هم عذار توام
اگرچه در چه پستم نه سربلند توام — وگرچه اشتر مستم نه در قطار توام
برای مفخر آفاق شمس تبریزی
که عاشق رخ پرنور شمس وار توام

۲۴۲

بگفتم حال دل گویم بدان نوعی که دانستم — برآمد موج آب از چشم و خون دل به تا نشستم
شکسته‌بسته میگفتم بر او از حال دل چیزی — تنک شد جام دیگر من چو شیشه خرد بشکستم

وله قدس سره

[illegible]

نه ز بویم نه ز رنگم نه ز نامم نه ز ننگم
حذر از تیر خدنگم که خدایست کمانم

نه می خام ستانم نه ز کس جام ستانم
نه دم و دام ستانم بله ای بخت جوانم

چو گلستان جنانم طرب بستان جهانم
بروان همه مردان که روانست روانم

عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شکفتی
چو دهانم بگرفتی بدرون رفت بیانم

چو به تبریز رسد جان سوی شمس الحق و دینم
همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

۲۴۳

هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم
جهت توشهٔ ره ذکر و صالت بردیم

تا که ما را و ترا تذکره خوش باشد
دل خسته بتو دادیم و خیالت بردیم

آنخیال رخ خوبت که قمر بندهٔ اوست
و آنخم ابروی مانند هلالت بردیم

و آنشکرخندهٔ خوبت که شکر بندهٔ اوست
زان شکرخانه مجموع خصالت بردیم

چون کبوتر چو بپریم بتو باز آییم
زانکه ما این پر و بال از پر و بالت بردیم

هر کجا بر د صلی بسوی وصل آید
هرچه داریم همه از عز و جلالت بردیم

شمس تبریز تو شنو خدمت ما از صبا
گر شمالست و صبا هم ز شمالت بردیم

وله دام برکاته

دگربار دگربار ز زنجیر بجستیم
از این بند و از این دام زبون گیر بجستیم

فلک پیر دوتایی [illegible]
باقبال جوان تو از این پیر بجستیم

[illegible]

و منه

باندیشه فرو برد مرا عقل چهل سال   بشصت و دو شدم صید ز تدبیر بجستیم

ز تقدیر همه خلق کر و کور شدند   ز کر و فر تقدیر و ز تقدیر بجستیم

برون پوست درون دانه بود میوه گرفتار   از آن پوست و زان دانه چو انجیر بجستیم

ز خون بود غذا اول و آخر شده خون شیر   چو دندان خرد رست از آن شیر بجستیم

پی نان بدویدیم یکی چند به ترویر   خدا داد غدایی و ز ترویر بجستیم

خمش باش و خمش باش بتفصیل مگو فاش

ز تفسیر مگو بیش ز تفسیر بجستیم

۲۴۴

ما قحطیان تشنه بسیار خواره ایم   بیچاره نیستیم که درمان چاره ایم

در بزم چون عقار و که رزم ذو الفقار   در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم

ما پادشاه رشوت و پاره نبوده ایم   بل پاره دوز خرقه دلهای پاره ایم

از ما مپوش راز که در سینه توییم   وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره ایم

ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه   ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم

ما را مبین تو مست چنین بر کنار بام   وا نه کنار بام که ما بی کناره ایم

مهتاب را چه ترس بود از کنار بام   پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره ایم

[illegible]

چکنم نام و نشان را چو [illegible] چو درین کنج فتادم

چو تو بی شادی عید [illegible] بنهادم

نه [illegible] [illegible]

چه [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

چو رسید [illegible] شمس الحق والدین [illegible]

بفروز [illegible]

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم | مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم

در عشق تو از عاقله و عقل بریدیم | جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم

در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم | در شاخ بجز حالت مستانه ندانیم

گفتند درین دام [illegible] دانه نهادست | در دام [illegible] [illegible] دانه ندانیم

۲۹۶
۲۴۵

[illegible]

[illegible]

رها کن تا که چون ماهی گدازان غمش باشیم
که تا چون مه بکاهیم ما نه زان پس بیفزاییم

گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم
ور نه با عشوه و ناموس کسی نستانیم

یوسفانند که در جان دل پروردند
که ز مستی نه بدانند که با درمانیم

در بدانند حق قیمت خود در شکنند
چونکه درمان سر خود گیرد ما درمانیم

مست را با غم و اندیشه و تدبیر چه کار
که سزای سر صدریم و با دربانیم

هر که از صدر خبر دارد او دربانست
ما ز جان بیخبریم و بر این جانانیم

من نخواهم که سخن گویم اما نایی
میدمد در دل ما زانکه چو نای انبانیم

یکزمانم بهل ای جان که خموشانه خوشست
ما سخنگوی خموشیم که چون میزانیم

بس کن ار چند بیان طرق از ارکانست
ما بارکان بچه مشغول شویم ارکانیم

۲۴۶

وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم
بند را بر گسلیم از همه بیگانه شویم

جان بسپاریم و دگر ننگ چنین جان نکشیم
خانه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم

تا ننوشیم و ازین خسب جهان برنائیم
که حریف لب آن ساغر و پیمانه شویم

فی مقامات الاشتیاق

[illegible]

[illegible]

ای روترش که کاله گرانست چون عمر ما — بگذر مهر که ما ز خریدار فارغیم

بر رفت و برگذشت سر ما ز آسمان — گر ذوق عشق از سر و دستار فارغیم

درسی که عشق داد فراموش کی شود — از بحث بی‌نیاز و ز تکرار فارغیم

ما لاف می‌زنیم و تو انکار می‌کنی — ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم

دعوی عشق و آنگه ناموس و ننگ و نام — ما ننگ را خریده و از عار فارغیم

آهن‌ربای جذبهٔ فقان کشید حرف — ورنه درین طریق ز گفتار فارغیم

با نور روی مفخر تبریز شمس دین
از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم

۲۴۷

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم — باز آن همه بتها را در پیش تو بگدازم

صد نقش برانگیزم با روح درآمیزم — چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم

تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری — یا آنکه کنی ویران هر خانه که من سازم

جان ریخته شد با تو آمیخته شد با تو — چون بوی تو دارد جان جان را هله بنوازم

هر خون که ز من روید با خاک تو می‌گوید — با مهر تو همرنگم با عشق تو انبازم

در خانهٔ آب و گل بی‌تست خراب این دل — یا خانه درآ جانا یا خانه بپردازم

چو روی دل بشهنشاه دل‌نواز کنم
چو پر و بال برآرم ز شوق پرواز کنم
بمسجد فلک هفتمین نماز کنم
همه سعادت بینم چو سوی بخت روم
همه حقیقت بینم اگر مجاز کنم

[illegible]

خوش باش وز مانی مباز تا خمشی
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

گفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم — گفتا چگونه بدی عهدی که من شکستم
یاری چو شهد دیرم هم دامنش بگیرم — آیا چگونه گیرم چون من شکسته دستم
خود دامنش نگیرد آن آستینه دستی — اکنون بلند کردم چون جور کرد و پستم
تا من بلند او بیم پستم کند بدعوی — چون نیست کردم آنک بازآورد به هستم
آن حلقهای زلفش پیچیده کرد حلقم — افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم
آمد خیال مستش مستانه حمله آورد — چندان بهانه کردم از دست یاد برستم
من خشک از آن شدستم تا خوش مرا ببوید — چون تو مرا ببوزی از سوختن برستم

ای آب زندگانی با تو کجاست مردن
در سایهٔ تو پنهان جستم ز مرگ جستم

۲۴۸

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم — پخته و خام ترا گر نپذیرم خامم
عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام — شایق دانه نیم شایق بند و دامم
استخوانی که ز خوانت رسدم همچو سگان — گر من آنرا قدح خاص ندانم عامم

[illegible]

بدآن قدرت که ماری شد عصایی — بهر شب چون عصا و روز ماریم

پی فرعون سرکش اژدهاییم — پی موسی عصا و بردباریم

بهمت خون نمرودان بریزیم — تو این منکر که چون تیشه نزاریم

چو خورشید و قمر نزدیک و دوریم — چو عشق و دل نهان و آشکاریم

چو ماهی وقت خاموشی خموشیم — بوقت کف ماه بی غباریم

بجوشید بجوشید که ما بحر شعاریم

بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم

[illegible]

۲۴۹

در این خاک درین خاک درین مزرعه پاک — بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم

چو مستیم چو مستیم از آن شاه که هستیم — بیایید بیایید که تا دست برآریم

چه خوردیم چه خوردیم که ما دوش چه خوردیم — که امروز همه روز خمیریم و خماریم

مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت — که ما باده پرستیم نه پیمانه شماریم

شما مست نگشتید از آن باده نخوردید — چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم

نبشتیم درین خاک ستان ما نه حصیریم

برآییم برین چرخ که ما مرد حصاریم

چند با هر کسی درآویزیم

جنس با ... است شمس تبریز

مست جاوید شاه تبریزیم

ومنه

بی جوانی ... زمانه ... ما خواجهٔ مجلس ... مجلس ... ما جوان تو ایم ... ما نه ... عشق ... زود ... که ... ما ... که ... عشق ... که دون عشق ... باید که ... ذره ... زمان ... ایم

شکر که نادهشت وار از سبب زخم تو / چونکه بجان آمدیم زود بجان آمدیم

شمس حق این عشق تو تشنه بخون منست / تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم

خیز نمکدان بکند شورش تبریز را
فخر زمین در غمت شور زمان آمدیم

250

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم / دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم

گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر / محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم

من بر دریچهٔ دل بس گوش جان نهادم / چندین سخن شنیدم اما دو لب ندیدم

بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت / جز لطف بیحد تو آنرا سبب ندیدم

ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده / اندر عجم نیامد و اندر عرب ندیدم

زان باده که عصیرش اندر چرس نیاید / وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم

چندین بریز باده کز خود شوم پیاده / کاندر خودی و هستی غیر از تعب ندیدم

ای شمس و ای قمر تو ای شهد و ای شکر تو / ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم

ای عشق بی تناهی ای مظهر الهی / هم پشت و هم پناهی کمتر لقب ندیدم

فولاد پارهاییم آهن رباست عشقت / اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم

[illegible]

ولـه نور الله مرقده

رگ و پی نی و در آید جگه خون بچشم (در) — دست و پا نی و در آمعرکه جولان داریم

آتش دولت ما نیست زخورشید دو (اثیر) — سبحات رخ تابنده ز سبحان داریم

هفت دریا بر ما غرقه یکقطره بود — که بکف شعشعه جوهر انسان داریم

چه کم از سر نبود چونکه سراسر جانیم — چه غم ار زر نبود چون مدد از کان داریم

در چه حبس جهان گرچه رهین دلویم — چند یعقوب دل آشفته بکنعان داریم

شمس تبریز شهنشاه همه مردانست
ما از آن قطب جهان حجت و برهان داریم

۲۵۱

نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگریزم — نه آن خنجر بکف دارم که از پیکار بگریزم

منم آن تخته که با من درودگر کارها دارد — نه از تیشه زبون گردم نه از مسمار بگریزم

مثال تخته بنجوشم خلاف تخته نندیشم — نشایم جز که آتش را گر از نجار بگریزم

چو شکم سودخوار ار من بلعلی کم سفر سازم — چو غارم شک و تار ار من زیار غار بگریزم

نیابم بوس شفتالو چو بگریزم ز بی برگی — نبویم مشک تاتاری گر از تاتار بگریزم

از آن از خود همی رنجم که من در تن نمی‌گنجم — سزد چون سر نمی‌گنجد گر از دستار بگریزم

هزاران قرن می‌باید که آید دولت پیشم — کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم

ومنه

[illegible]

بیا که چنگ و بربط مزن بر ساز توبه کردم
زانو بنهاد و چاره دل بود پاره
بیچاره گشت چاره ناچار توبه کردم
بنمای روی مه را چون شکر نشکن گر ذوق تلخ زهر پشیمان توبه کردم
گفتم که وقت توبه است مرا گفت سود دیده

ای مطرب ... من بیا همی توبه کردم
من زنگ در نیامم وز عار توبه کردم
ای ماه روی کی ده ... بار توبه کردم
از تو بها ... بر غم توبه کردن ... من توبه کردم
زانکار در ... ... بودیم ناکردن
گر ... ... بودم که در خمار بودم ... توبه کردم

ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم | مجلس آخر شد و با تشنه و مخمور سریم
باطن ما چو فلک تا بابد مستغنیست | گرچه روزی دو سه در نقش و نگار دگریم
کوزها دان تو صور را و زهر شربت فکر | همچو کوزه همه هر لحظه تهی ایم و پریم
شربت از کوزه نزیبد بود از جای دگر | همچو کوزه ز اصول بدوش بیخبریم
از دهنده نظر از چه که نظر محجوبست | ز آنست محجوب که ما غرق دهنده نظریم
که ز تیمز بچ جمادات چو یخ منجمدیم | که در آتش کداز نده مثال شکریم
گرچه دل را ز لقا بر جگرش آبی نیست | متصل با کرم دوست چو آب جگریم
چون سلیمان اگر تاج نهد بر سر ما | همچو مور از پی لشکرش همه بسته کمریم
از زکاتی که فرستد بر ما آن خورشید | قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم
ور سحابی که فرستد بر ما آن دریا | گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم
ز آن بهاری که خزانی نبود در پی او | همه سرسبز و فزاینده چو سرو و شجریم

جان چو روز است و تن ما چو شب و ما بمیان
واسطه روز و شب خویش مثال سحریم

٢٥٢

[illegible]

امطرب این غزل را کز یار توبه کردم | از هر گلی بریدم وز خار توبه کردم

[illegible]

نور که

و منه

نور یکه در زجاجه و مشکوة تافته است — بر ما بزن که ما ز شعاعش منوریم

بس گرم و سرد شد تن ازین باده چون تنور — در سوز ما ن چو هیزم تا هیچ نفسریم

چون شیشه فلک پر از آتش شد است جام — در امتحان ما که مس قلب بازریم

خوش خوش بیا و اصل خوشی ابزم آر — با جمله ما خوشیم ولی با تو خوشتریم

ای مطرب آن ترانه تر باز گو ببین — تو تری و لطیفی و ما از تو تر تریم

اندر فکن ز بانگ خروش خوشت صدا — در ما که در وفای تو چون کوه مرمریم

آن دم که از مسیح تو میراث بردهٔ

در کوی ما بدم که چو سرنای مضطریم

٢٥٣

ساقیا ما ز ثریا بزمین افتادیم — گوش خود بر دم شش تای طرب بنهادیم

دل رنجور بطنبور نوا می دارد — دل صد پارهٔ خود را بنوایش دادیم

ساقیا از همه بگذر بده آن جام شراب — همه را نیز یکی کن که درین افرادیم

دل ما یافت ازین باده عجایب بویی — لاجرم از دم این باده لطیف اورادیم

همه را غرق کن و باز رهان زین احداد — مژده بخش که ما همزهٔ احدادیم

از درون خسته یاریم و برون بستهٔ بار — لاجرم مست و طربناک و قوی بنیادیم

[illegible]

ومنه

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم
بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم

بجمال بی‌نظیرت بشراب شیرگیرت
که بکرد عهد و توبه نروم دگر نگردم

بلب شکرفشانت بضمیر غیب‌دانت
که نه مسخرهٔ جهانم نه زبون سرخ و زردم

بسعادت صباحت بقیامت صبوحت
که بسجل آسمان را بفر تو درنوردم

هله ایشه مخلد تو بگو بباقی خود
چو کسی رسش درآید دهدش ز درد دردم

هله تا دویی نباشد کهن و نوی نباشد
که در این مقام عشرت من از این جمع فردم

پس از این خموش باشم همه گوش هوش باشم
که نه بلبلم نه طوطی همه قند و شاخ وردم

۲۵۴

[illegible]

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم
از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم

در سایهٔ سرو تو شبها سیر نخفتیم
در باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم

بر تابهٔ سودای تو گشتیم چو ماهی
تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم

گشتیم بویرانه بسودای تو چون گنج
چون مار بآخر تنگ چاه خزیدیم

چون سایه گذشتیم بهر پاکی و ناپاک
اکنون بتو محویم نه پاک و نه پلیدیم

[illegible]

ساع

بباغ عشق مرغانند سوی بی پران
من اشیانرا سلیمانم وخاتم نمیدارم

منم عیسی خوش خنده که عالم شد بمن زنده
ولی نسبت زحق دارم من از مریم نمیدارم

زعشق این حرف بشنیدم خموشی راه خود دیدم
بگو عشقا که من با دوست لا ولم نمیدارم

از بت بنخیز من خبری میرسدم
وزلب چون شکر او شکری میرسدم

شکر اندر شکر اندر شکر است
شکری در دهست و دگری میرسدم

هر دم از گلشن او طرفه گلی میشکفد
هر زمان تازه گل از شاخ تری میرسدم

خیره از عشق توام کز هوسش هر نفسی
عاشق سوخته خیره سری میرسدم

آن یکی زرد شدم کاتش او میکشدم
وین دگر مست که از روی نظری میرسدم

وآن دگر بر در آنخانه او بنشسته
که درا باز نشد بانگ دری میرسدم

وآن یکی بر سر آنخاک سرک بنهاده
که زخاکش صفت جانوری میرسدم

بخورم بعشق باده چو به یار خود رسیدم
که هر آنچه می شنیدم بدو چشم خود بدیدم

ز ازل صفای بودم خوش و خوب و صاف بودم
بگزید آنم اکنون که گزیده را گزیدم

و مقطعات

۲۵۵

العالی

ایضاً منه

و اگر این قالب مردار بهم در شکنم [illegible]

[illegible] تا که [illegible] دم و [illegible]

[illegible] که من [illegible]

ای باغبان ای باغبان بر سر چه در اشتابه
بگشا در این باغ را تا سیب و شفتالو کنم

گفتی بیا ای شمس دین بنشین زانوی ادب
من پادشاه عالمم کی پیش کس زانو زنم

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم
که چرا غافل از احوال دل خویشتنم

از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود
بکجا میروم آخر ننمایی وطنم

مانده‌ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا
یا چه بوده است مراد وی ازین ساختنم

جان که از عالم علویست یقین میدانم
رخت خود باز برآنم که همانجا فکنم

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بر دوست
به امید سر کویش پر و بالی بزنم

کیست در گوش که او میشنود آوازم
یا کدام است سخن میکند اندر دهنم

کیست در دیده که از دیده برون مینگرد
یا چه جانست نگویی که منش پیرهنم

تا بتحقیق مرا منزل ره ننمایی
یکدم آرام نگیرم نفسی دم نزنم

می وصلم بچشان تا در زندان ابد
از سر عربده مستانه بهم درشکنم

من بخود نامدم اینجا که بخود باز روم
آنکه آورد مرا باز برد در وطنم

نیست بودم هست گشتم تر زدوم تر زدوم تا [illegible]
خوش شده‌ام [illegible] تا [illegible] جان برزنم
[illegible] بودم [illegible] تا [illegible] بیابان [illegible]
آب بودم [illegible]
چونکه فتادم [illegible] ذره صفت [illegible]

۲۵۶

[illegible] بیابان
[illegible]
[illegible]

ومنه ایضاً

[illegible]

چون بلبلم

[illegible]

چون بلبلم در باغ دل زشتست اگر جغدی کنم
چون گلبنم در گلشنش حیفست اگر خاری کنم

چون گشته‌ام نزدیک شه از کیان دوری کنم
چون پیش عشق او شدم از خویش بیزاری کنم

دکان خود ویران کنم دکان من سودای او
چون کان لعلی یافتم پس چون دکانداری کنم

با شمس تبریزی اگر همخوی و همدستان شدم
چون شمس اندر شش جهت باید که انواری کنم

[illegible]

٢٥٧

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمیدانم
نه ترسا نه یهودم من نه گبرم نه مسلمانم

نه شرقیم نه غربیم نه علویم نه سفلیم
نه ز ارکان طبیعیم نه از افلاک گردانم

نه از هندم نه از چینم نه از بلغار و سقسینم
نه از ملک عراقینم نه از خاک خراسانم

نشانم بی‌نشان باشد مکانم لامکان باشد
نه تن باشد نه جان باشد که من خود جان جانانم

دوی را چون برون کردم دو عالم را یکی دیدم
یکی بینم یکی جویم یکی دانم یکی خوانم

اگر در عمر خود روزی دمی بی تو برآوردم
از آن روز و از آن ساعت پشیمانم پشیمانم

الا ای شمس تبریزی چنان مستم درین عالم
که جز مستی و سرمستی دگر چیزی نمیدانم

کف بکف باده دهم در کف عیار روم

[illegible]

ومنه قدس سره

باز در اسرار روم جانب دلدار روم
نعره بلبل شنوم در گل و گلزار روم

[illegible]

این بار من یکبارگی در عاشقی پیچیده‌ام
این بار من یکبارگی از عافیت ببریده‌ام

مانند طفل اندر شکم من پرورش دارم ز خون / یکبار زاید آدمی من بارها زائیده ام
در خرقهٔ تن بارها بودم بسی در کارها / وز دست خود این خرقه را بسیار من بدریده ام
با زاهدان در صومعه شبها بروز آورده ام / با کافران در بتکده پیش بتان خسپیده ام
هم دزد عیاران منم هم رنج بیماران منم / هم ابر و هم باران منم در باغها باریده ام
بر دامنم گرد فنا ننشست هرگز ای گدا / در باغ و بستان بقا گلها فراوان چیده ام
از آب و آتش نیستم وز باد سرکش نیستم / خاک منقش نیستم من بر همه خندیده ام

من شمس تبریزی نیم من نور پاکم ای پسر
زنهار اگر بینی مرا با کس مگو من دیده ام

۲۵۸

بده آن بادهٔ دوشین که من از نوش تو مستم / بده ای ساقی عالم قدحی رفت ز دستم
ز من ای ساقی مستان نفسی روی مگردان / دل من مشکن اگر نه قدح و شیشه شکستم
قدحی بود بدستم بفکندم بشکستم / کف صد پای برهنه من از آن شیشه بخستم
تو از آن شیشه پرستی که ز شیره است شرابت / می من نیست ز شیره ز چه رو شیشه پرستم
بخور ای دل می حالی و بخسب ایمن و فارغ / که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم
دل من رفت ببالا تن من ماند به پستی / من بیچاره کجایم نه ببالا نه به پستم

ببار اشک و چو مشتاق گرد در افشان

که روی ماه نه بینیم تا دعین کردیم

٢٥٩

از اول امروز چو آشفته و مستیم — آشفته بگوییم که دیوانه شدستیم

آن باده که دادی تو و این عقل که مارست — معذور همی دار اگر جام شکستیم

امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم — صد بار گشودیم و دو صد بار ببستیم

رندان خرابات بخوردند و بخفتند — ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم

وقتست که خوبان همه از پرده در آیند — انگشت زنان جمله که از پرده بجستیم

تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیما — از دست شدستیم ببین تا چه زدستیم

هر چند پرستیدن بت مایهٔ کفرست — ما کافر عشقیم گر این بت بپرستیم

بالا همه گنج آمد و پستی همگی رنج — ما بو العجبانیم نه بالا و نه پستیم

خاموش که تا هستی او کرد تجلی — مستیم بدانسان که ندانیم که هستیم

جز قصهٔ شمس الحق تبریز مگویید

از ماه مگویید که خورشید پرستیم

ما در ره عشق تو اسیران بلاییم — کس نیست چنین عاشق بیچاره که ماییم

ومنه

ولہ ایضاً

کاینجا نزاد بعدم انجام ... انجمان بیغاد ... نجا

قدحی ده قدری هشیارم بکر دمی

عطر ... بنگر ... ورد ... سکندرم

... که ... جهانه بره

بیزن و دنم از ان من و با انجا منم

کوش بره عربده را دست بیدنم

چونکه من از دست نیم ... من

و در بحیا بجم هرچه ... بکنم

زانکه ... دلم ... نفی ... خیال ...

۲۶۰

چو آفتاب زدم بخدا که کیقبادم | نه شب طلوع آرم نه زنا بتاب گویم

من اگرچه سیب بستم ز درخت بس ... | من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم

بکشا نقاب از رخ که رخ تو هست فرخ | تو رو مبین که با تو ز پس نقاب گویم

چو دولت ... باشد ... کلوخ ... لب | چو ز لطف شیشه گردد قدح و شراب گویم

زعذار زعفرانی کرد و ... لاله گویم | بسرشک ارغوانی صفت سحاب گویم

اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ... | بشکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم

برا ... چگونه ... | بر خارجی چگونه غم بو تراب گویم

چو رباب از نبالم ... در فهم | چو خطیب خطبه خواند من از انخطاب گویم

بزبان خموش کردم که دلی کباب دارم

دل تو بسوزد ار من ز دل کباب گویم

من اگر مست و اگر هشیارم | بندهٔ چشم خوش آن یارم

هیچ با ... آن جان جهان | از خود و جان و جهان بیزارم

بندهٔ صورت آنم که از او | روز و شب در گل و در گلزارم

من و بیکار شدن این عجبست | کاندرین دایره چون پرکارم

لطف

لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من
شمع دلست او بجهان من کیم او را لگنم

تا عاشق آن یارم بیکارم و باکارم — سرگشته و پا برجا مانند پرگارم
مانند مه تختم با ماه فلک خشمم — وز چرخ کله زرین در ننگم و در عارم
جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد — من زاده آن شیرم خونخوارم خونخوارم
بیمارم و میدانی چون فاتحه میخوانی — امید دست نمیدانی گر فاتحه بیمارم
اقرار مکن خواجه من با تو نمیگویم — من مرده نمیشویم من خار نمیخارم
ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی
ز اقرار چو تو کوری بیزارم بیزارم

۲۶۱

ای با من و پنهان ز من از دل سلامت میکنیم — تو کعبه هر جا روم قصد مقامت میکنیم
هر جا که بینم حاضری از دور در تا بی نظر — شب خانه روشن میشود چون یاد نامت میکنیم
که همچو یار آشنا بر دست تو سر مینهم — که چون کبوتر پر زنان آهنگ بامت میکنیم
گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل میزنی — ور حاضری پس من چرا در سینه دامت میکنیم
دوری تن لیک از دلم در پیش رویت روزنیست — زان روزن دزدیده همچون آب پیامت میکنیم

بازم بجیب زمم و بازم بغلم
باز همچون قلم اندر کف شمس الحق تبریز
طومار نویسم من و طومار بدرم

[illegible]

ایضاً منه

[illegible]

مستم ولی از بوی او نه از قدح وز جوی او | از لعل او وز روی او در کان شکر بوده‌ام
در جام می آویختیم اندیشه را خون ریختیم | با یار خود آمیختیم با او درون پرده‌ام
در جسم من جانی دگر در جان جانانی دگر | با آن من آن دگر زیرا به آبی پرده‌ام

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم
به من خسته نظر کن که تمنای تو دارم

ز تو سرمست و خمارم خبر از خویش ندارم | سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم
دل من روشن و مقبل ز چه شد تا تو بگویم | که درین آینهٔ دل رخ زیبای تو دارم
مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت | همه موجم همه جوشم سر دریای تو دارم
مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا | بشکر داروی من کن چه که صفرای تو دارم
بر دربان تو آیم نه‌هد بار و براند | خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم

هله زین پس نخروشم بکنم فتنه نخوشم
بدلم حکم که دارد دل گویای تو دارم

منم آن نیازمندی که به تو نیاز دارم | اگر از تو باز دارم بکه چشم باز دارم
تو ای آفتاب و چشمم بجمال تست روشن | غم چون تو نازنینی بهزار ناز دارم

۲۶۲

[illegible]

[illegible]

ومنه

[illegible]

ومنه

[illegible]

دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانم — من از او بجز جمالش هوسی دگر ندارم

کمر و کلاه عشقش زده کون مر مرا بس — چه غم ار کله بیفتد چه غم ار کمر ندارم

سحری برد عشقش دل خسته را بجایی — که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم

سفری فتاد جان را بولایت معانی — که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم

ز فراق جان من گر ز دو دیده خون فشاند — تو گمان مبر که از وی دل پر گهر ندارم

چه شکرفروش دارم که بمن شکر فروشد — که نگفت عذر هرگز که برو شکر ندارم

بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن — دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم

تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید

بنهم بشکر این سر که بغیر سر ندارم

٢٦٣

قدس سره

حکیمیم و طبیبیم و طبیبان قدیمیم — شرابیم و کبابیم و سهیلیم و ادیمیم

چو رنجور تن آید چو معجون بنجاتیم — چو بیمار دل آید بنجاتیم و ندیمیم

طبیبان بگریزند چو رنجور بمیرد — ولی ما نگریزیم که ما یار کریمیم

شتابید شتابید که ما بر سر راهیم — جهان درخور ما نیست که از اهل نعیمیم

بدانند غلط آن خلق که این نقش نماند — یکی کفش درختیم یکی کفش شمیمیم

[illegible]

[illegible]

تعجب آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود | تو آن نخبه چشم آری چکنم که برنتابم

ز چو من اگر بجویی بشمار خاک یابی | چه تویی اگر بجویم بجز اغتنا نیابم

نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم | که بجود دست جانا دعوات مستجابم

تو بکشیم که دلرا ز جهان فرو شوی | دل خود چگونه شویم که ببرد هجرت آبم

صنما چو من کم آید بکمی و جانسپاری | که ز رشک دل کبابم و باشک خون سحابم

بسحر تویی صبوحم بسفر تویی فتوحم

بنبید دل تویی بهشتم بعمل تویی ثوابم

و منه رحمه الله

۳۴۴

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم | سر مست گشته باشد من ازین خبر ندارم

شب و روز می بکوشم که برهنه بو بشنوم | نه چنانکه دکان فروشم که دکان نو برآرم

محل بد است مستی و هزار مست باوی | بمیان شهر گردان که خمار شهریارم

بچه میخ بندم آنرا که قناع ازو گشاید | چه شکار گیرم آنجا که شکار این شکارم

دهلی بدین عظیمی بگلیم در نگنجد | فرو نور مه بگوید که من اندرین غبارم

بمناره اشتر رود و فغان برآورد | که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم

شتر است مرد عاشق سر او مناره عشق است | که مناره‌ها حالی ابد است این منارم

[illegible]

چو شمعی ام که بی کفش نمایم نقش هر چیزی / مکن اندیشه کژ و مژ که غماز زخم باشم

خمش باشم ترش باشم بقا صد تا بگوید او
باشم
خمش چو نی ترش چو نی ترا من چو نی نصنم

٢٦٥

ای گزیده یار چونت یافتم / ای دل و دلدار چونت یافتم

ای شکرریزی هر زمان از کارها / در میان کار چونت یافتم

ای زر و بت گلستان نهان سای / در گل و گلزار چونت یافتم

تو گلی بودی میان خارزار / ای گل بی خار چونت یافتم

در درون مدرسه مستمت / بر سر بازار چونت یافتم

ای دریده پردهای عاشقان / پرده زردار چونت یافتم

شمس تبریزی تو ای خورشید جان
در جهان انوار چونت یافتم

و من

چو یکی ساغر مردی زخم یار برآرم / دو جهان را و نهان را همه از کار برآرم

زپس کوه برآیم علم عشق نمایم / ز دل خاره و مرمر دم اقرار برآرم

زنگ چاه کسی را تو بصد سال برآری / من دیوانه بیدل بیکی بار برآرم

ما در دو جهان غیر خدا یار نداریم / جز غم او هیچ دگر کار نداریم

اینجا همه روح زنده و تر از بیشه زدیم
اینجا طرب ... تر از بیشه زدیم
اینجا همه ... تر از باده نعیم
اینجا همه سمی و بیرون جمله خمار
از فغانه ... در دی ... بدهیم
آن خانه ... دربسته ... دل ...
ما ... آنجا ... رز ... جوشش بکندیم
... آنجا ... دیدیم

ما طوطی فقریم و شکرخوارهٔ مصریم / چون زاغ سیه میل به مردار نداریم

دریاب دل خستهٔ شمس الحق تبریز
ما خود بجز این شیوه و گفتار نداریم

هله دوش یله کردم شب دوشت یله کردم / دغل و عشوه که دادی بدل پاک بخوردم
بده امشب هم از آنم نخورم عشوه ندانم / تو اگر عهد بکردی من از آن عهد نکردم
چو همه نور و ضیایی بدل و دیده درآیی / بدم گرم بپرسی چو شنیدی دم سردم
نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم / چکنم چاره چه دارم بکشد چهرهٔ زردم
چو روی مست و پیاده قدمت بوسه فرستم / چو روی راه سواره ز پی اسب تو گردم
مکن ای جان همه ساله تو بغفر دام جه له / تو مرا گول گرفتی که سلیم و سره مردم
خود اگر گول و سلیم تو روا داری شاید / که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم
بخدا گت بگذارم کم از این نیز نباشد / که نهی چهرهٔ سرخت نفسی بر رخ زردم
دگر از لطف درآیی که بر این هم بفزایی
بیکی بوسه ز شادی دو جهان را بنوردم

اینجا که صد بار در آن مائده خوردیم / جز گرد حوالی که آنجا نه نگردیم

وینجا همه ... چون ... بر دیم
آنجا همه ... چون ... بکر دیم
اینجا همه ... چون ... بردیم
اینجا همه در بخت در جنگ ... بزدیم
آنجا نه شطرنج بساط دو ...

۲۴۴

وینجا همه سرگشته ز ... از غم ... اوردیم
ای ... ایران ... برجوی ... بزن باید
ای عشق ... همه ... و فلک ... بنوردیم
... چون ماه وی از اوج
... چو ... که ... بنوردیم
بر چرخ ... ببر و ... بنوردیم

و منه

این فاحشه ... از ... و ... کر افتاد ... و ... دیر افتاد
... کی ... آن ... و ... افتاد ... ان ...
... عاشق ... افتاد ... سلطان ...
... عشق ... تنگ ... سلطان ... و ... از ... افتاد
... تنگ ... ز ... و ... ن ... ن ... از ... ون ...
درویش

ای جمع بگو یاران مرغان
من دو دامم زنهار تو بنشین
دل بگشا یار و گل را بپرید
نا خانه ... صنعم می‌بینی ... افرید
ز خانه ... صنع ... نیا ... بنشین
چون ... بکو ... صبور ... بنشین

درویش بدلق اندر و اندر بغلش گوهر — او رنگ چرا دارد از در بدر افتادن
مست آمد دوش آن مه افکنده کمر در ره — آگه نبد از مستی او از کمر افتادن
گفتم که دلا برجه می بر کف جان بر نه — کافتاد چنین وقتی و وقت در افتادن
با بلبل بستانی همدست شدن دستی — با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
من بیدل و دلداده در راه تو افتاده — والله که نمیدانم جای دگر افتادن
گر جام تو بشکستم والله صنما مستم — مستم مهل از دستم اندر خطر افتادن

این قاعده نوزاده و نیز رسم نو افتاده است
شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

و من کلامه

یار شود و یار هین دل شود و دلدار هین
وار سر واز روان چشمه و گلزار هین
برجه و بر عاقل مست ... زیرو زبر عقل معاش هین

٢٤٧

عشق است در آسمان پریدن — صد پرده بهر نفس دریدن
اول نفس از نفس گسستن — آخر قدم از قدم بریدن
نادیده گرفتن این جهان را — مر دیدهٔ خویش را ندیدن
گفتم که دلا مبارکت باد — در حلقهٔ عاشقان رسیدن
زآنسوی نظر نظاره کردن — در کوچهٔ سینها دویدن
ایجان ز کجا رسیدت این دم — ای دل ز کجاست این طپیدن

برکن ... قفس ... تجا بین
جمله ... دما ال دل و ... بین
... این کار ... خانی غفار بین
آمد محمود باز در حجرهٔ ایاز بین
عشق ... عشق باز دولت بیدار بین
خانم ابادم ... مست ... جمع ... بین
عشق ... عشق ... در عیب ... بین
... این ... زبان ... بین
... این ... بیچاره ... بین
... عشق ... بسته ... بین
... جو ... ناطقه دان ... بین
... عقل و بصر ... بیدار بین

خواجه و بنده دل من مرده و زنده دل من [illegible]
[illegible] دل من
قصد جفاها نکنی در [illegible] دل من

کو هر چیش بنه تا کندت سیر ده   کهنه ده و نو ستان دانه انبار ببین

اینسخن در نثار هم بسخن ده بسیار
پس تو ز هر جزو خویش نکته و گفتار ببین

چون جان تو میستانی چون شکرست مردن   با تو ز جان شیرین شیرین ترست مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را   باغ است و آب حیوان گر آذرست مردن
زین سر نشان مردن زآن سر نشان زادن   زآن سر کسی نمیرد گر زین سرست مردن
بگداز جسم و جان شو رقصان در آن جهان خوش   گر ترا گرچه حالی شور و شرست مردن
از جان چرا گریزم جانست جان شیرین   از کان چرا گریزم کان زرست مردن
چون زین قفس برستی در گلشن است نشستی   چون این صدف شکستی چون گوهرست مردن
چون حق ترا بخواند سوی خودش کشاند   چون جنت است رفتن چون کوثرست مردن
مرگ آینه است و حسنش در آینه در آید   آینه با تو گوید خوش منظرست مردن
گر مومنی و شیرین هم مومنست مرگت   ور کافری و تلخی هم کافرست مردن

خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی
کز آب زندگانی کور و کرست مردن

۲۶۸

[illegible]

و صلی الله علی [illegible]

ای همت دریا گوهر عطا کن — وین مس ما را بر کیمیا کن
ای شمع مستان وی سرو بستان — تا کی زدستان آخر وفا کن
بنگر بیت بر ما هر سنگ خارا — این درد ما را جانا دوا کن
ای چشم کرده دیدار برده — این ماجرا را یکدم رها کن
احسان و مردی بسیار کردی — این مردمی را اکنون روا کن
ای خوب مذهب ای ماه کوکب — در ظلمت شب چون مه سخا کن

من لب ببستم در غم نشستم
بگشای دستم قصد لقا کن

آبحیات عشق را در رگ ما روانه کن — آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن
ای پدر نشاط نو در رگ جان ما برو — جام جهان نمای شو وز دو جهان کرانه کن
ای خرد شکار تو تیر زدن شعار تو — شست دلم بدست کن جان مرا نشانه کن
گر عسس خرد ترا منع کند ازین روش — حیله کن و از و بجه دفع دهش بهانه کن
در مثلث کاشغران دو رتر نداز کرم — زانکه رخی کرم نگر با همگان فسانه کن
ایکه ز لعب اختران مات و پیاده گشته — اسب گزین فرو زرخ جانب شه دوانه کن

٢٦٩

ومن بدایع افکاره

[illegible]

انعام خاص خود را امروز عام کردن
انعام عام خود را کردی نصیب خاصان
از فضل بی‌نهایت بر ما دو کام کردن
این بی‌نهایتت را [illegible] کردو [illegible] کردن
وز اعلام مارا وز آتش سلام کردن
وز آتش سلام مارا وز اعلام کردی

و منه

صد گوش [illegible] باید [illegible] نشود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفتم بخدا گر تو بروی امشب نزنید این پیکر من
آخر تو شبی رحمی نکنی بر رنگ رخ همچون زر من
رحمی نکند چشم خوش تو بر موجهٔ این چشم تر من
گفتا چکنم چون رفت قضا خون همه را در ساغر من
مریخم و جز خون می نبود در طالع من در اختر من
عودی نشود مقبول خدا تا در نرود در مجمر من
من عشقم و چون ریزم ز تو خون زنده کنمت در محشر من
این گفت و بشد چون باد صبا شد اشک روان از منظر من
گفتم چه شود گر لطف کنی آهسته روی ای سرور من
گفتا که خمش کاین چنگ فلک لنگانه رود در محضر من

خامش که اگر خامش نکنی
در بیشه فتد این آذر من

جانا نخست مارا مردم کردن — وانگه مدام درده مارا مدام کردن
از ما و خدمت ما چیزی نیاید ایجان — چون تو بنا نهادی هم خود تمام کردن

٢٧٠

[illegible]

دوش

[illegible]

دوش چه خورده تبار است که پنهان مکن
چون خمشان بیخبر روی بر آسمان مکن

باده خاص خورده نقل خلاص خورده — بوی شراب میزند نخلخه در دهان مکن
دوش شراب بیخبی وز بر ما گریختی — باز چو من گرفتمت بار دگر بهمان مکن
خصم نیم چرا مکن گر بنسیم غرا مکن — پیکهم سزا مکن روترش و گران مکن
من همگی ترا ستم مست می وفا ستم — با تو چه تیر راستم تیر مرا کمان مکن

باده عام از برون باده عارف از درون
آنکه نباشدش درون پی ببرد بیان مکن

[illegible]

ومنه

ساقی بیار باده و بحجم بلند کن — وز حلقهای زلف دلم را کمند کن
مجلس خوش است و با حریفان ناخوشیم — آتش بیار و چاره مشت سپند کن
ز آنجام بیدریغ براندیشها بریز — ور بیخودی سزای دل خودپسند کن
ای غم برو برو بر مستان کار نیست — آنرا که هوشیار بیابی گزند کن
مستان مستمند ز اندیشها و غم — آن کاو نشد مستم آنرا نژند کن
بادام چشم و پسته دهانی و قند لب — نقلم همه ز پسته و بادام و قند کن

[illegible]

گویم کان لطف تو کو بندهٔ خود را تو بجو — کیست که داند جز تو بندگشای دل من

گوید نی تازه شوی بیحد و اندازه شوی — تازه‌تر از نرگس و گل پیش صبای دل من

گویم ای داده دوا لایق هر رنج و عنا — نیست مرا جز تو دوا ای تو دوای دل من

میوهٔ هر شاخ و شجر هست گواه دل او

روی چو زر اشک چو در هست گوای دل من

ومن

۲۷۲

من طربم طرب منم زهره زند نوای من — عشق میان عاشقان شیوه کند برای من

عشق چو مست و خوش شود بیخود و کش‌کش شود — فاش کند چو بلبلان بر همگان هوای من

آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد — دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من

یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل — تلخ خمار میطپم تا به صبوح وای من

نازهرا بجان کشد بر رخ من نشان کشد — چرخ فلک حسد برد زآنچه کند بجای من

من سر خود گرفته‌ام من ز وجود رفته‌ام — ذره بذره میزند دبدبهٔ فنای من

تا که صبوح دم زند شمس فلک علم زند — باز چو سرو بر شود دیشکست خم دوتای من

باز شود دکان دل بار کنند جزو و کل — نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من

ساقی جان خوب‌رو شرح دهد سبو سبو — تا سر و پا گم کند زاهد مرتضای من

[illegible]

وانکس که منم	پادشه او	میگردد او	گرد سر من
باده نخورم	ورز آنکه خورم	او بوسه دهد	بر ساغر من
پستان وفا	کی کرد سیه	آن دایه جان	آن مادر من
از من دو جهان	صد بر نخورد	چون آید او	اندر بر من
وز دار فلک	قلعه بدهد	چون گرد او	سر لشکر من
بر بند دهان	غماز مشو	
غماز وی است	آنکه هر من	

٢٧٣

صنما بچشم شوخت که بچشم اشارتی کن | نفسی خراب خود را نبظر عمارتی کن
دل و جان شهید عشقت بدرون گور قالب | سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن
تو چو یوسف رسیده همه مصر کف بریده | بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن
و اگر قدم فشردی بجفا و نذر کردی | بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن
تو مکو کزین شمارم ز شما جیر سودا | تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن
رخ همچو زعفرانرا چو گل و چو لاله گردان | سه چهار قطره خونرا دل ما بشارتی کن
چو غلام تست دولت بکشد ز امر تو سر | بمیان ما و دولت ملکا سفارتی کن

من

یا صغیر السن یا رطب البدن
یا قریب العهد من شرب اللبن
ما اشتی الوجه برتک القفا
دبلی بحق روحی الذی فن

[illegible]

[illegible] کافوران

[illegible]

ومنه رحمه الله

ای چابک من چونی یکبوسه بچند ایجان | یک تنگ شکر خواهم از شکر قند ایجان
ای جانک خندانم من خوی ترا دانم | تو خوی شکر داری با شه که بچند ایجان
من مرد خریدارم من میل شکر دارم | اینخواجه عطارم دکان مبند ایجان
بر نام و نشان او در رفتم بدکان او | گفتم که سلام علیک ایسرو بلند ایجان
هر چند که عیاری پر حیله و طراری | این محنت و بیماری بر من مپسند ایجان
از بهر دل ما را در رقص در آ یارا | در تاز چنین مسکین آن زلف کمند ایجان
ای پیشرو خوبان ای شاخ گل خندان | بنمای که دلبندان چون بوسه دهند ایجان

من بنده در نیمرش میسوزم من خوش خوش
میرقصم در آتش مانند سپند ایجان

۲۷۴

ای منکر سرشتی کور کوران
نمی گویم که مجنون را مستوران
تو میگوئی که بنما غیب را

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران | حدیث چشم مگو با جماعت کوران
اگرچه زرک کردن به بنده نزد یکیست | خدای دور بود از بر خدا دوران
درون خویش بپرداز تا برون آید | ز پرده ها بتجلی زماه مستوران
اگرچه گمشدی از خویش و از جهان آنجا | برون ز خویش جهان گشته چو مشهوران
اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل | ز ساغر و بر سیمین و چهره حوران

[illegible]

صنما

[illegible]

صنما بیار باده بنشان خمار مستان — که ببرد عشق رویت همگی قرار مستان

می کهنه را کشان کن بصبوح گلفشان کن — که بجوش اندر آید فلک از عقار مستان

بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را — ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان

قدحی بدست بر نه بکف شکرلبان نه — بنشان ز آب رحمت بکرم غبار مستان

صنما بچشم مستت دل و جان غلام پستت — بمی خوشی که هستت ببر اختیار مستان

چو شراب لاله رنگت بدماغها برآید — گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان

چو جناح و قلب مجلس ز شراب یافت مونس — ببرد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان

صنما تو روزها بی غم و غصه سوزها بی — ز تو است این معلا همه کار و بار مستان

بکشان تو گوش شیران بچو شتر قطارشان کن — که تو شیرگیر حقی بکشی مهار مستان

ز عقیق جام داری نمکی تمام داری — چه غریب دام داری چه نشکار مستان

سخنی بماند و جانی که تو بی بدل بمانی — که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان

٢٧٥

من از که باک دارم خاصه که یار با من — از سوزنی چه ترسم و آن ذوالفقار با من

کی خشک لب بمانم کآن جوهرست جوی با من — کی غم خورد دل من و آن غمگسار با من

خاموش کن که صحبت دریا (?) من

ایضا منه

بنمی کی ... جهان ز ... خندیدن [illegible]

عادت برق بود وقت مطر خندیدن [illegible]

در گردن او زغوغای هوا انداز غصب بنگر که تو در دشت طوی بغلین زیبا در طرب ای موی جان

روز تنگ کن [illegible]

و منه نوّر الله مرقده

باز آمد آن آتش فشان

آن دشمن جان و عقل و ایمان

غارت کن صد هزار خانه

چون بگوره گذری خوش بزن سرخ نگر   تا در آتش تو بهبینی ز حجر خندیدن

زر در آتش چو بخندید ترا می‌گوید   گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن

گر تو میر اجلی از اجل آموز کنون   بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن

ور تو عیسی صفتی خواجه در آموز ازو   در غم شهوت بر ماده و نر خندیدن

ور دمی مدرسه احمد امی دیدی   رو حلالست بر این فضل و هنر خندیدن

همچو غنچه تو نهان خنده مکن همچو نبات

وقت اشکوفه ببالای شجر خندیدن

۲۷۶

با من صنما   دل یکدله کن   گر سر ننهم   آنگه گله کن

مجنون شده‌ام   از بهر خدا   زان زلف خوشت   یک سلسله کن

سی پاره بکف   در چله شدی   سی پاره منم   ترک چله کن

مجهول مرو   با غول مرو   زنهار سفر   با قافله کن

ایمطرب دل   زان نغمهٔ خوش   این مغز مرا   پر مشغله کن

ای زهره و مه زان شعله دو

ویران کن صد هزار روشن کن صد هزار فتنه

شوریده صد هزار حجره

حیران کن آفت عقل

آن دیده عقل و آن و دشمن جان

آن موش جان را باید

او عقل [illegible]

[illegible]

ویرانه زتست چون تو رفتی — معمور شود به عدل سلطان
حیلت مکن و مگو که رفتم — اندر پس می مباش پنهان
چون مرده مساز خویشتن را — تا زنده شوی بروح انسان
کفشی که تو در میان نباشی — آن کفش تو هست عین قرآن
کاریکه کنی تو در میانه — او کرده حق بود یقین دان

باقی غزل ببر بگوییم
شو انگشتن به پیش جانان

۲۷۷

سیر نمیشوم ز تو نیست خراین گناه من — سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من
سیر ملول شد ز من خنب سقا و مشک او — تشنه تر است هر زمان ماهی آبخواه من
درشکنید کوزه را پاره کنید مشک را — جانب بحر میروم پاک کنید راه من
چند شود زمین چو گل از قطرات اشک من — چند شود فلک سیه از غم و دود آه من
چند بزار دید دلم دامن ال خراب من — چند نبالد این لبم پیش خیال شاه من
جانب بحر میروم موج صفا همی رسد — غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من
اصحاب موج زد دوش صحن خانه ام — یوسف من فتاد دی همچو قمر بچاه من

با آنکه بُنت عاشقان باغ ... نشین دیده عاشقی کن

وله قدس سره

من بکجم فرخ ... گلستان ... بلبل ... من

بسم ... چون ... دیده ... من

می چو خوری بگو بمی بر سر من چه میروی	در سر خود ندیده بادهٔ بی خمار من
بار نشنید گو برو میر شکار را بگو	هر دو مرا تو یی یکی میر من و شکار من

مطلع این غزل اشتر بود از آن دراز شد

ز اشتر کو تهی بجوا ... هوشیار من

تا تو حریف من شدی ای همه دلستان من	همچو چراغ میجهد نور دل از دهان من
ذره بذره چون گهر از تف آفتاب تو	دل شده است سر بسر کالبد گران من
پیش تر آ دمی بنه دست برین سینه ام	گرچه که در یگانگی جان سبب تو اجان من
در عجب اوفتم که این سایهٔ کیست بر سرم	فضل تو ام بدل خندگان ... آن من
از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا	تا چه شود ز لطف تو صورت آنجهان من
تاج نهشت دست تو چون بنهیش بر سرم	لطف تو گو یدم بدل کنج نهشت دکان من
عشق بریدم کیسه ام گفتم هی چه میکنی	گفت ترا نه بس بود رحمت بیکران من
برگ نداشت چون دلم میل ز بید برگ تر	گفت مترس کامدی در حرم امان من
برتو دهم یگانه مست ابد کنم ترا	تا که ترا یقین شود عشرت جاودان من

۲۷۸

[illegible]

در گوش تو بگویم با هیچکس مگوی

انجمله که هست مفخر تبریز شمس دین

بیا بوسه بخند است ازآن لعل مثمن — اگر بوسه بجانست فریضه است خریدن

چو آن بوسه پاکست نه اندر خور جسم — شوم جان مجرد برون آیم ازین تن

مرا بحر صفا کشش که کامی نرسد — گر آنگوهر پاکست صدف را بشکن

پی بوسهٔ گل را که فرو بخشد مل را — جهانیست نهان فرو کرده چو سوسن

غلط کرد همه شاهد چو خورشید و چو ماهید — هله بوسه نخواهید از آن دلبر توسن

درآ ای همه آفاق که روزن بکجا ام — شبی بر رخ من تا بدهی بر لب من

در کف فرو بند و کشا روزن دل را

زمه بوسه نیابند مگر از ره روزن

ساقیا چون مست کشتی خویشتن بر من بزن — ذکر فردا نسیه باشد نسیه را گردن بزن

سال سال ماست و طالع زهره است و ماه — ای دل این عیش و طرب جدی ندارد تن بزن

تا درون سنگ و آهن باش شادی ... — گر ترا باور نیاید سنگ بر آهن بزن

منکر اندر میزبان و در خوش شادی ببین — بر سر این خوان نشین و کاسه در دور زن

٢٧٩

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

وقت آمد توبه را شکستن | وز دام هزار توبه جستن
دست و دل جان‌ها گشادن | دست غم را ز پس ببستن
معشوقهٔ روح را بدیدن | لعل لب او به بوسه خستن
در آب حیات غسل کردن | در روی تن خویش را بشستن
برخاست قیامت و صباحش | تا کی با امید در نشستن
گر بگسلد آن نگار بنگر | صد پیوند است در گسستن
مخدومی شمس حق تبریز
ای جان تو رمیدهٔ ز بستن

[illegible]

۲۸۰

جان منی جان منی جان من | آن منی آن منی آن من
شاه منی لایق خرگاه من | قند منی با بت دندان من
نور منی باش در این چشم من | چشم من و چشمهٔ حیوان من
گل چو ترا دید ببوسن بکفت | سرو من آمد بگلستان من
زین دو پراکنده تو چونی بگوی | زلف تو و حال پریشان من
ای سر زلفین تو زنجیر من | چاه زنخدان تو زندان من

[illegible]

برقاعده

[illegible]

بر قاعدهٔ مجنون سرگشتهٔ غوغا شو	کاین عشق همی‌گوید کز عقل تبرا کن
هم آتش سوزان شو هم بحر و دریا شو	هم مست شو و بیخود با هر دو تو کبرا کن
هم سر شو و محرم شو هم دم مزن و همدم شو	هم ما شو و هم ما را هم بندگی ما کن
تا ره نبرد ترسا در دیده بدزد تو	که عاشق زناری که قصد چلیپا کن

موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی
از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

سیر نمی‌شوم ز تو ای مه دلربای من	جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
با ستم و جفا خوشم گر چه در آتش آتشم	چونکه تو سایه افکنی بر سرم ای همای من
چونکه کند شکرفشان عشق میان سرخوشان	نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من
عود دمد ز دود من کور شود حسود من	زفت شود وجود من تنگ شود قبای من
آن نفس این من جان چرخ زنان چو آسمان	ذره بذره رقص و نعره زند که های من
آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور	گفتم غم نمیخورم ای غم تو دوای من
گفت که من غلام تو هر دو جهان بکام تو	لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من
گفتم چون اجل رسد جان بجهد ازین جسد	گر بروم ببوی او باد شکسته پای من

دو که دمی بنه خرقه و دستار من
پیر خرابات من از همه تن کرامتین
ملعنت صحبت دیده دل بیمار من
بونت عشرت دیده ای تن جولسی من
سوخته اسرار باغ بت سوخته اسرار من
باغ جهان سوخته باغ دل افروخته
نرگس بخاک [illegible] گلشن و گلزار من

و منه

باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من
باز ببرید بند اشتر کین دار من
باز سر ماه شد نوبت دیوانگیست
باز برید بند ... بیدار من
خواب مرا بست باز دلبر بیدار من
بار دگر فتنه زاد جمره دیگر فتاد

۲۸۱

آه که سودی نکرد دانش بسیار من
جرم مرا خواب برد عقل مرا باد برد
کار من از آب برد ما چه بود کار من
سلسلهٔ عاشقان با تو بگویم که چیست
آنکه مسلسل بود طرهٔ دلدار من
گر ز خزان گلشن چون دل عاشق بسوخت
گلشن و گلزار من

وله ادام الله برکاته

نشسته بتنها نشسته و دل زار من

همه یاد این و همه یاد آن

دل تو غریب و غم او غریب

نه از زمین و نه از آسمان

اگر بار جان نخرد و بار جزد

هر که بغیر آتش ملامت نزنی

در حجره بود که کار دیان همین بار غم نفس آن یکانه مکن

بکانه باش و بجز فضل آن یکانه مکن

باقی بیان سنت نغمات مکن

زیرپای بجز فرح استان مکن

در دام او چو کوه فزی هشته عزم بجز او مکن

داد سخن دادمی سوسن آزادمی

لیک ز غیرت گرفت دل ره گفتار من

بخدا میل ندارم نه بشور و نه بشیرین | نه بدان کیسه پر زر نه بدان کاسه زرین
بکشی اهل زمین را بفلک بانگ زند مه | که زهی جود و سماحت عجبا قدرت و تمکین
چو خیال تو بتابد چو مه چارده بر من | بگزد ساعد و اصبع ز حسد زهره و پروین
هله الحمد لله که بدینجا که رسیدم | همه حق بود که میگفت مرا عشق تو بیشین
همه خلق از سر مستی ز طرب سجده کنانند | بره و گرگ بهم خوش نه حسد در دل و نه کین
نشناسند ز مستی ره ده از ده خانه | نشناسند مر غیم عجب از گل رنگین

قدح اندر کف و خیره چه کنم من عجب این را

بخورم یا که ببخشم تو بگو ای شه شیرین

۲۸۲

بجان تو که ازین دلشده کرانه مکن | بساز با من مسکین و عزم خانه مکن
شراب خاصه خسرو دولت ندیم و تو ساقی | بده شراب و دغلهای ساقیانه مکن
بجز بحلقه عشاق روزکار مبر | بجز بکوی خرابات آشیانه مکن
ببین که عالم دامست و آرزو دانه | بدام او مشتاب و هوای دانه مکن

[illegible]

ردو سر سنه

روسر بنه به بالین تنها مرا رها کن

ترک من خراب شبگرد مبتلا کن

ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها / خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن

از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی / بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن

ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده / بر آب دیدهٔ ما صد جای آسیا کن

خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا / بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن

بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد / ای زردروی عاشق تو صبر کن وفا کن

دردیست غیر مردن کان را دوا نباشد / پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن

در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم / با دست اشارتی کرد یعنی که قصد ما کن

گر اژدهاست بر ره عشقست چون زمرد / از برق این زمرد هین دفع اژدها کن

۲۸۳

ومن

چون خوش و خرم شدیم وقت سحر در چمن

گلبن رعنا و یار ساقی زیبا و من

پیش رخ آن نگار رقص کنان آمدند / از طرفی ارغوان وز طرفی یاسمن

باده چو او روح بخش جرعه چو من اشکبار / صبح چو او در نشاط شمع چو من در لگن

ازین هجر و ازین زندان مرا کند [illegible] ز دل چون شنیدن [illegible] خم [illegible] نتوان خوردن

[illegible] چو من رو به ... [illegible] خون خوردن

بغیر من [illegible] که از خون تو [illegible]

جز بر آنکه لبت داد لب خود بمکانی جز سوی آنکه نکهت داد تکاپوی مکن

روی و موئی که ترا است دروغین میدان

نامشان را تو قمر روی وزره موی مکن

دل خونخواره را یکپاره بستان زغم صد پاره شد یکپاره بستان

بکن جان مرا امروز چاره وگرنه جان این بیچاره بستان

همه شب دوش میگفتم خدایا تو داد من ازین خونخواره بستان

دل سنگین او چون ریخت خونم تو خون من ز سنگ خاره بستان

بدست دل فرستادم دو سه خط یکی خط را ازان آواره بستان

در آن خط صورت و اشکال عشقست برای عبرت نظاره بستان

دلم با عشق هم استاره افتاد

نخواهی جرم از استاره بستان

نشاید از تو چندین جور کردن نشاید خون مظلومان بکردن

مرا بهر تو باید زندگانی اگرنه سهل باشد جان سپردن

از آن روزی که نام تو شنیدم شدم عاجز من از بشها شمردن

ازین خانه سوی [illegible] ازین زندان فرو دن

بجام [illegible] من لب [illegible] سمانها رخت بردن

و منه رحمه الله

هر شب که بود قاعده [illegible]

ما را ز خیال تو بود روزه کشادن

۲۸۴

صد لطف ترا از [illegible]

[illegible]

چون [illegible]

[illegible]

ومنه

[illegible]

عاقلانرا

عاقلانرا راحت از راحت رسانیدن بود
عاشقانرا ننگ باشد بند راحتها شدن

عاشق اندر حلقه باشد از همه شهها چه باک
زینت راو آبرا در یک محل تنها شدن

آنکه باشد در نصیحت دادن عشاق بند
نیست او را حاصلی جز مسخره سودا شدن

عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود
مشک را کی چاره باشد جز از رسوا شدن

عشق باشد چون درخت و عاشقان سایه درخت
سایه گرچه دور افتد بایدش آنجا شدن

در مقام عقل باید پیر گشتن طفل را
در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن

شمس تبریزی بعشقت هر که او پستی گزید
همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

۲۸۵

ای عاشقان ای عاشقان هر کس که بیند روی او
شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او

معشوق را جویان شود دکان او ویران شود
بر روی و سر پویان شود چون آب اندر جوی او

در عشق چون مفتون شود سرگشته و مجنون شود
آنگاه چنین رنجور شد تا یابد او بوی او

باشد ملک سجده کنان آنرا که حق آگه کند
ترک فلک چاکر شود آنرا که شد هندوی او

عشقش دل پر درد را برکف نهد بو میکند
چون خوش نباشد آن دلی کاو گشت دستنبوی او

بس سینه‌ها را خست او بس دیده‌ها را بست او
بسته است دست جادوان آن غمزهٔ جادوی او

ومن

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو

گفتم پریروز فرشته است عجب یا بشر است
گفت این غیر فرشته است و بشر هیچ مگو

گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم گشت
گفت می‌باش چنین زیر و زبر هیچ مگو

گفتم ای دل پدری کن نه که این وصف خداست
گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو

۲۸۶

هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو
در آینه در ناید چون یافت صقال تو

آیینه ترا بیند اندازهٔ عرض خود
در آینه کی گنجد اشکال کمال تو

خورشید ز خورشیدش پرسید کسی همچون
گفتا که ز شوم طالع در وقت زوال تو

رهوار نمانده است آنسوی که چون باشد
بسته است ترا زانو این عقل عقال تو

ای عقل بکی دانه از خرمن عشق تو
شد بسته آن دانه جمله پر و بال تو

در بحر حیات خود خوردی تو یکی غوطه
جان آمد و دیدی جان گشت وبال تو

ملکش بچکار آید با ملکت عشق تو
جاهش بچکار آید با جاه و جلال تو

صد حلقه زرین هین در گوش جهان اکنون
از لطف جواب تو و ز ذوق سؤال تو

خامان که ز رنجه از دست تو با یدشان
مشاوند بجای زر از سنگ و سفال تو

سنگ شکاف میکند از هوس لقای تو

جان پر و بال میزند در طرف هوای تو

آتش آب میشود عقل خراب میشود / دشمن خواب میشود دیده من برای تو

جامه صبر میدرد ناله بعرش میبرد / مردم و سنگ میخورد عشق چو اژدهای تو

بند مکن دو دیده را گر نکنی تو خنده را / جور مکن تو بنده را نیست کسی بجای تو

چیست غذای عشق تو از جگر کباب من / چیست دل خراب من کارگه وفای تو

خایه جوش میکند کیست که نوش میکند / چنگ خروش میکند در صفت ثنای تو

عشق در آمد از درم دست نهاد بر سرم / دید مرا که بی توام گفت مرا که وای تو

دیدم سخت منزلی در هم و سخت مشکلی

رفته و مانده ام دلی کشته بدست و پای تو

نبود چنین مه در جهان ای دل همین جا لنگ شو / از جنگ میترسانیم گر جنگ جو خود جنگ شو

ماییم مست ایزدی زان بادهای سرمدی / تو عاقلی و فاضلی در بند نام و ننگ شو

شد روم مست روی او شد زنگ مست موی او / خواهی بسوی روم رو خواهی بسوی زنگ شو

چشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او / از دخل چون او دخل شو از تنگ او تنگ شو

نصیب منه

۲۸۷

[illegible]

جان جهان چه بجز از جهان نبود تو

آخر چه بوده و چه بوده اصل نبود تو

آخر چه گوهری چه بوده سرشت تو

دلا عشق بودم [illegible]

اول علامت عشق [illegible]

[illegible]

گفتم قبضه دام آخرت ان بید [illegible]
می درد لسید از خواجه ام و غم خورد
گفتمش خواجه عاشق آن یار فتان تبریز
از باغ جو تو [illegible] کن [illegible]
مستان و عاشقان [illegible] دوباره خود رو
الکی [illegible] گفت عاشق [illegible]
های جو [illegible] دیدی باید [illegible]

عاشق چنین بماند در [illegible] رنگ و بو
خورشید رخ آن قمر [illegible]
فاهر [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] عاشق سلطان ما بود
سلطان [illegible] وفا [illegible]
در خواب [illegible] عالم و [illegible]

شمس دین و مفخر تبریز جان ماست

در حلقهٔ وفای زد ردی کشان تو

۲۸۸

هله طبل وفا بزن که بیامد اوان تو / می چون ارغوان بده که شکفت ارغوان تو

بفشار ایم شیرهٔ ز شکر انگور باغ تو / بفشان نسیم سیمبها ز درخت جوان تو

به مران جان و عقل را ز سر خوان فضل خود / چه خورد یا چه کم کند مگسی گرد خوان تو

طمع جمله طامعان بود از خرمنت جوی / دو دو ده مختصر بود دو جهان در جهان تو

همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ میزند / بکم از ذره میشود ز نهیب سنان تو

چو زمین بوس میکند پی تو جان آسمان / بچه پر بر پرد زمین ببوی آسمان تو

نگذشته است در جهان نه شب و نه سحرگهان / که دمم آتشین نشد ز دم پاسبان تو

چو بدبخشم عبهری بسوی بنده بنگری / ببرد جانش از مکان بسوی لامکان تو

بنوازش گدای حزین مخور اندوه بعد ازین / که خورشید آسمان ز خروش و فغان تو

منم از مادر و پدر بنوازش رحیم تر

جهة بخت کی تو برسد امتحان تو

رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو / گفتا که خواجه عاشق و مستست کوبکو

وله قدس سره

[illegible]

گیر که خود مرد سخا گشت بخیلی همه — ای دل وای دیده ما خلعت و ادرار تو کو

گیر دهانی نبود گفت و زبانی نبود — تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو

این همه بگذار که ما مست و صابیم و لقا — بسکه شد زود بپا خانهٔ خمار تو کو

بر سر مستان آمد خار و خسی راه زند

شحنگی چون نکنی زخم تو کو دار تو کو

هم که و هم ما که مهمان من آمد او — دل گفت که آمد که جان گفت مه مهرو

او آمده در خانه ما جمله چو پروانه — اندر طلب آن شمع آمد میان کو

او نعره زنان گشته از خانه که اینجا یم — ما غافل ازین نعره هم نعره زنان هر سو

آن بلبل مست او در گلشن و نالان — چون فاخته او پران فریاد کنان کوکو

هر نیمشبی جسته خلقی که چه دزد آید — آن دزد همی گوید دزد آمده وان دزد او

آمیخته شد بانگش با بانگ همه ایشان — پیدا نشود بانگش در غلغلشان یکمو

وهو معکم یعنی با تست درین جستن — آنکس که تو میجویی هم در طلب آن را جو

نزدیکتر است از تو با تو چه روی بیرون

چون برف گداز از شو خود را تو ز خود میشو

و من کلامه ایضاً

جان و سری توی پسر کیست بگو بجای تو | آینه بجو دگر کیست بگو بجای تو
بوسه بده به روی خود دراز بگو بگوش خود | هم تو ببین جمال خود هم تو بگوش تو
نیست مجاز راز تو نیست گزاف ناز تو | راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو
خیز ز مشیم بجز د تا برهستم نیک و بد | خیز دلا تو نیز هم تا بدهم سزای تو
هم پدری و هم پسر هم تو نبی و هم شکر | کیست بگو کسی دگر نیست کسی بجای تو
بسته لب تو برکش چیست عقیق پربها | کان عقیق هم تو ای من چه دهم بهای تو

سایه تست ای پسر هر چه هست ای پسر
سایه فکند ای پسر بر دو جهان همای تو

۲۹۰

قلم از عشق بشکند چو نویسم نشان تو | خردم راه گم کند ز فراق گران تو
که بود دمخشین تو که بباید گزین تو | که رهد از کمین تو که شد هم کمان تو
بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بیدلم | نکند دست منزلم بجز از گلستان تو
چو خلیلست در آتشم ز تف آتشت خوشم | نه چنانم که سرکشم ز غم بی امان تو
رخم از عشق همچو زر ز تو بر من هزار اثر | صنما سوی من نگر که چنینم بجان تو
که بباید بگوی تو صنما جز بسوی تو | سبب جستجوی تو چه بود کلفتان تو

[illegible]

طوطیان فلکی جمله شکرخوار شوند / در مقامیکه بخندیم بدین پسته نو
(بیجا)
این عجبتر که من و تو به یکی کنج اینجا / هم در این دم بعراقیم و خراسان من و تو
به یکی نقش بر این خاک و بدان نقش دگر
در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

آن دلبر عیار جگرخواره ما کو / آن خسرو شیرین شکرپاره ما کو
بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست / آن پرنمک دیرفن عیاره ما کو
باریک شده است از غم او ماه فلک نیز / آن زهره با بهره سیاره ما کو
از فرقت دلبر غم و درد است در این دل / آن دارویی درد دل و آن چاره ما کو
جان تو مسیح است بگهواره قالب / آن مریم بنداده گهواره ما کو
هر کنج یکی پرغم و مخمور نشسته است / آن ساقی دریادل خماره ما کو
تو آمده تا آرد بجنگ شب و روز / جنگ افکن لوامه و اماره ما کو
ما مشت گلی در کف قدرت شده قالب / وز غفلت خود گفته که گل خواره ما کو
شمس الحق تبریز کجا بود کجا رفت
واندر پی او این دل آواره ما کو

[illegible]

٢٩١

[illegible]

وله نور الله مرقده

ردیف و

با تو حریف کی شوم چشم و چراغ روشنم / خفیه چو ماه این روی خوضه بجو جو بجو

راست بگو بجان تو ای دل و جانم آن تو / زین دل همچو شیشه من خورده زمی کدو کدو

در طلب وصال خود دوش بسان انجمن / می نشناخت بنده را اینگر بیت رو برو

چون نشناخت بنده را بنده که رو زنده را / کشف بیا بخوان من چند روی تو بسو

عمر تو رفت در سفر در بد و نیک و خیر و شر / همچو زنان خیره سر جانب خانه شو بشو

در مدح چلبی حسام الدین رومی قونوی

۲۹۲

وه چلبی ز دست تو زلف و چشم مست تو / صد چو دلم شکست تو وه چلبی ز دست تو

روز ز هجر ناخوشم شب همه شب در آتشم / بار فراق میکشم وه چلبی ز دست تو

چند مرا فریبی ز بر من گریختی / خون دلم بریختی وه چلبی ز دست تو

جور و جفا بما کنی با دگران وفا کنی / اینهمه را چرا کنی وه چلبی ز دست تو

خوب لطیف و دلبری در کذری و ننگری / هیچ غمم نمیخوری وه چلبی ز دست تو

پای وصال بسته شد بند دلم گسسته شد / رشته غم گسسته شد وه چلبی ز دست تو

باز ز من چه دیده مهر ز من بریده / غیر مرا گزیده وه چلبی ز دست تو

بس کن

[illegible]

بس کن اگر چه سخن سهل نماید همه
از دو هزاران نبود یک کس شایستهٔ او

ای شعشعهٔ نور افق در قبهٔ سیمای تو
پیمانهٔ خون شفق پیکان خون پیمای تو

ای سیلها در سیلها ای سیلها در سیلها
غلطان در قصران آمده تا ساحل دریای تو

با رفعت و آهنگ مه مه را ز سر افتد کله
چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو

در هر صبوحی بلبلان افغان کنند چون سد لا
بر برگ‌های واصلان در روضهٔ خضرای تو

جانها همه دیدار جو دلها همه دلدار جو
ای برگشاده چار جو در باغ بی‌پهنای تو

یکجو روان ما پهین یکجوی دیگر انگبین
یکجوی شیر تازه بین یکجو می حمرای تو

تو مهلتم کی میدهی می بر سری می سید
کو سر که تا شرحی دهم از سرده صهبای تو

من خود که باشم تا سما آن رطل کز در داد این
یکدم نمی‌یابیم امان از عشق استسقای تو

ای ماه سیمین منطقه با عشق داری تعبیه
ای آسمان هم عاشقی پیداست در سیمای تو

دل گفت من نای توام نالان ز دمهای توام
گفتم که نالان شو کنون جان بندهٔ سودای تو

انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم
حمد عشق شامل بگرفته سرتا پای تو

۲۹۳

[illegible]

ومنه

ای صدر ... [illegible]
همان یکی تویی جهان ... [illegible]

[illegible]

فارغ دل بیخبران بی بود ای تو جان
تا با [illegible] خود را از خوان تو

وله ایضا

[illegible]

چندانکه تو انیش تو می پرس | می بشند نقاب توی بر تو
در روزن سینها بتابد | خورشید ز مطلع تراز و
اندر عدم و وجود افکند | صد غلغله عشق که تعالو
ای قند دو لعل تو جگر سوز | وی تیر دو چشم تو جگر جو
سی بیت دگر بخواست گفتن | مستیش کشید گوش زین سو

سی بیت فرو حشم یک بیت
بیتی که گشاده شد در آن کو

۲۹۴

سیر نیم سیر نه ز لب و دندان تو | ایکه هزار آفرین بر لب خندان تو
هیچکسی سیر شد ای پسر از جان خوش | جان منی چون یکیست جان من و جان تو
تشنه و مستسقیم مرگ و حیاتم ز آب | دور بگردان که من بندهٔ دوران تو
پیش کسی میکشی پیش خودم کش تمام | تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما بیا | تا نکند هیچکس قصد حرم دان تو
گفتم ای ذو القدم حلقه ابد شدم | تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو
گفت که هم بر دری واقف هم در بری | خارج داخل تری هر دو وطن آن تو

ومنه رحمه الله

ای [illegible] سر برده آن بالای رعنای
وان لب و چشمت [illegible] غوغای
غمزه ای سودای [illegible] شهلای
[illegible] کشته ام

ومنه

گشته ام سرمست و بیخود در سماع ... زانکه دم دم میدهد هی های من

زود گو گر جان همیخواهی ز من ... تا کنم آنچه که باشد رای تو

ای میان عاشقان و بیخودان ... فتنها از غمزه و ایمای تو

شعله ها اندر فتاده هر طرف ... از فروغ آتش سودای تو

بر رخانم اشک بارد چشم سر

همچو لؤلؤ از غم لالای تو

بقرار تو آن رسد که بود بیقرار تو ... که بگلزار نو رسد دل خسته بخار تو

گل و سوسن از آن تو همه گلشن از آن تو ... تلفش از خزان تو طربش از بهار تو

همه سودا پرست تو همه عالم بدست تو ... نفسی پست دست تو نفسی در خمار تو

همه زیر و زبر ز تو همگان بیخبر ز تو ... چه قریب است نظر تو چه خوش است انتظار تو

منم از کار مانده ز خریدار بانده ... بفراغت نظر کنان بسوی کار و بار تو

بگذارم ز بحر و پل بگریزم ز جزر و کل ... چکنم من عذار گل که ندارد عذار تو

چکنم عمر مرده را تن و جان فسرده را ... دو سه روز شمرده را چو نیم در شمار تو

پس ازین جان که در شش بخموشی بیاب رمش ... ز کجا بی‌جا شتم هله هوش جا بنشیار تو

وله قدس سره

ولہ نور الله مرقده

گاه در صومعه با اهل عبادت همدم | گاه در دیر مغانم تللاها یا هو
گاه ساکن شده چون ارض بحکم قدوس | چون سما گاه روانم تللاها یا هو
من بتقدیرم و تقدیر هم از ذات بست | نادر هر دو جهانم تللاها یا هو
تن من ذره بذره همه زانوار منست | زانکه خورشید نهانم تللاها یا هو
شمس تبریز که تبریز از و معمور است | اوست نور دل و جانم تللاها یا هو
شمس تبریز محمد بد و هم بود علی | این صفت هست عیانم تللاها یا هو
چونکه بنمود رخش از تتق غیب و شهود
بسته ام راه دهانم تللاها یا هو

٢٩٦

ای مطرب خوش قاقا تو قی قی و من قوقو | تو دق دق و من حق حق تو هی هی و من هو هو
ای شاخ درخت گل ای ناطق اندر قل | تو کبک صفت بوبو من فاخته سان کوکو
چون مست شوم جانا در بحر سخن گویم | من کان و لوکان با من هو الا یاهو
چون روح صفت مبدیم چون روح صفت سیدیم | با چشم صفت می بین نطق صفت مسکو
صاحب شو از گفتن ناطق شو از دیدن | دانسته بجا سکم او نسد واد پخفو
تا نرشه دعد از ذات برآرد سر | چه نیدم و چه آیدم چه ایسو چه آنسو

چون

از جام بر جهان و سنبلستان شقایق ... بر آید
نوا بر فغان و نای و کوس و گلستان بر آید ... ززبان دی ... خنان بر آید
زیر و بم بانگ نوای عمر و اندر جوی ... بر آید
تکانخیطه ... پهنه ... بر آید ... بر احوال عدان
من ... زیر و بم ... ز احوال جهان ...

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم ازو
روی ترش سازم ازو بانگ و فغان دارم ازو

با ترشان لاغ مکن خنده زنی جنگ شود
خنده نهان کردم من اشک همی بارم ازو

شهر بزرگست تنم غم طرفی من طرفی
یک طرفی آبم ازو یک طرفی نارم ازو

با ترشانش ترشم با شکر افشان شکرم
روی من او پشت من او پشت طلب خارم ازو

طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم
هر چه بعالم ترشی دورم و بیزارم ازو

مسجد اقصاست دلم جنت ماواست دلم
حور شده نور شده جمله آثارم ازو

هر که حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد
تو اگر انکاری ازو من همه اقرارم ازو

گر ترشی داد ترا شهد و شکر داد مرا
سکسک و لنگی تو ازو من خوش و رهوارم ازو

از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد
شرح شود کشف شود جمله کهسارم ازو

و من [illegible] ... از جان بر ...
[illegible] ... در آید ... مجلس ...
[illegible]

۲۹۷

گه من چو حلقه بر درم ...
از [illegible] ...
[illegible]

تشنه است و طپان جانم ای ساقی جان برگو
هین سلسله جنبان کن ای جان جهان برگو

بر تست سمندر را ز آتش نه همی ترسد
جا نیست قلندر را نیکوتر از آن برگو

زآن غمزه چون تیرش و ابروی کمانگیرش
اسرار سلحشوری زآن تیر و کمان برگو

بشنو خبر مستان از دست زبردستان
با رطل گران بنشین از ضرب گران برگو

[illegible] ... باز آن ... باز آن ...
[illegible]

و منه

آن یار غریب من آمد بسوی خانه
امروز تماشا کن اشکال غریبانه

ای چشم چمن می بین یکوش سمن میچین | بگشای لب نوشین ای یار خوش افسانه
امروز می باقی بی صرفه ده ای ساقی | از بحر چه کم گردد زین یکدو سه پیمانه
یاران وفا را بین اخوان صفا را بین | میرقص که باز آمد آن گنج بویرانه
من دانه افلاکم بنجید در انجامم | چون ابر بهار آمد سر سبز شود دانه
ای داده بمن رونق صد چون فلک ازرق | ای دوست بگو مطلق این هست چنین یا نه

بار دگر ایجان تو زنجیر بجنبان تو
در دور تماشا کن بر مردم دیوانه

از بسکه مطرب دل از عشق کرد ناله | آمد بر من در آمد در کف یکی پیاله
افکند در سر من آنچه از سرم بر آرد | نو کرد عشق یارا باده هزار ساله
ثقاست دین دکیشم من مست وقت خویشم | نه بسته را شناسم نه برکسم حواله
المعجزه زمانه بر هم بزن تو خانه | کاین گاله پیش آرد و آنکه چگونه گاله
بر بند این دهانرا بگشا دهان جانرا | بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله

۲۹۸

ومنه طاب ثراه

زهره

زهرهٔ عشق چونکه زد پنجه خود در آب و گل / قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه

باغ و بهار رحمتش چون عالم پر درخت بین / وین همگی درختها رسته شده ز دانه

لطف و عطا در حمت طبل وصال می‌زند / گر فکند وصال تو باره گر بهانه

کشته کمان سرمدی پرده تیرهای ما / کشته خدنگ احمدی معجزه کنانه

پیشکشی همی نهی هر کس مینهد رهی / بهر قدوم تیر تو رقعهٔ دل نشانه

جذبه حق یکی رسن تافته راه تو و من / یوسف جان ز چاه تن رفته در آشیانه

خامش کن ازین سرت خارش نطق میکند

هست برای جعد تو صبر گزیده شانه

۲۹۹

ای پاک از آب و از گل پایی درین گلم نه / بدست و دل نشستم دستی برین دلم نه

من آب تیره گشته در راه خیره گشته / از ره مرا برون بر در صدر منزلم نه

کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل / شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه

هر حاصلی که دارم بی‌حاصلست بی تو / سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه

خواهی که گرد شمعت پروانه روح باشد / زان آتشی که داری بر شمع قابلم نه

کی باشد آن زمانی کاین ابر را بدرزی / گویی بیا و رخ را بر بدر کاملم نه

فی مقامات

هر روز فقیر انرا هم عید و هم آدینه
نی عید کهن گشته و آدینه و دیرینه

عیدانه بپوشیده همچون مه عید ایجان — از نور جمال خود بی خرقه پشمینه
مانند عقل و دین بیرون و درون شیرین — نی سیر در آگنده اندر دل نورینه
درپوش چنین خرقه میکرد در خلوت — مانند دل روشن در پیکر سینه
در جوی روان جان خاشاک گنجد — در جان و روان ایجان چون خانه کند کینه

در دیده قدس اندم شاخیست تر و تازه
در دیده حس اندم افسانه دیرینه

دیدم نگار خود را میگشت گرد خانه — برداشته ربابی میزد یکی ترانه
با زخمه چو آتش میزد ترانه خوش — مست و خراب و دلکش از باده شبانه
در پرده عراقی میزد بنام ساقی — مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه
ساقی ماهرویی در دست او سبویی — از گوشه در آمد بنهاد در میانه
پر کرد جام اول زان باده مشعل — از آب هیچ دیدی کاتش زند زبانه
برکف نهاد آنرا از بهر عاشقانرا — آنگه بکرد سجده بوسید آستانه

۳۰۰

فی الوجد والسماع

گفتم که رفیقی کن با من که منت خویشم — گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه

من بی‌سر و دستارم در خانهٔ خمارم — یک سینه سخن دارم آن شرح دهم یا نه

در خانهٔ لنگانم می‌باید لنگیدن — این پند به نشنیدی از خواجهٔ غزنانه

سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی — برخاست فغان آخر از استن حنانه

شمس الحق تبریزی از فتنه چه پرهیزی

اکنون که درافکندی صد فتنهٔ فتانه

در خانهٔ دل و جان آن کیست ایستاده — بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده

عرش از خدای پرسد کاین تا چه حیثیت بر من — فرمایدش ز عزت کاین تاب آکش نهاده

کرده است اشارت کز من بگو چه خواهی — مخموری نخواهد جز نقل و جام باده

نقلی ز روی معلق جامی ز نور مطلق — در خلوت هو الحق بزم ابد نهاده

ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان — هشدار تا نیفتی ای مرد نرم ساده

در حلقهٔ قلاشی زنهار تا نباشی — چون غنچه چشم بسته چون گل دهن گشاده

چون آینه است عالم پیش کمال عشقش — ای مومنان که دیده جز در ز کل زیاده

چون سبزه شو پیاده زیرا درین گلستان — دلبر چو گل سوار است باقی همه پیاده

و من

رندان همه جمعند در این دیر مغانه
درده تو یکی رطل بدان پیر یگانه

تک پرده برانداخته آن شاهد اعظم
از پرده برون رفته همه اهل زمانه

آن حسن که عشاق در آن پرده فتادند
چه جای امان باشد و چه جای بهانه

کی سرد شود عشق ز آواز ملامت
هرگز نرمد شیر ز آواز زنانه

پر کن تو یکی رطل بر آن نفس محدث
تا ناطقه‌اش هیچ نگوید ز فسانه

چون بند شود نطق یکی سیل درآید
کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه

شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت
احسنت زهی آتش شاباش زبانه

ومن ایضا

۳۰۲

مسلمانان مرا چندین بکوی افتاده‌ام از خانه
ندانم تا چه بود ستم که نه خویشم نه بیگانه

نه چون زاهد در زهدم نه چون عابد در طاعت
نه چون قلاش در فسقم نه چون رندان میخانه

نه با کیشم نه بی‌کیشم نه با خویشم نه بی‌خویشم
نه سلطانم نه درویشم نه فرهنگم نه فرزانه

نه با هوشم نه بی‌هوشم نه گویایم نه خاموشم
نه هشیارم نه مدهوشم نه با عقلم نه دیوانه

نه غمگینم نه دلشادم نه مملوکم نه آزادم
ز دست خود به فریادم نه آبادم نه ویرانه

مرا چون مست یک بادم نه در کوه و نه در صحرا
مرا چه مکه چه بطحا چه ترکستان چه فرغانه

چوره

[illegible]

و منه روح الله روحه

[illegible]

چو وه بگشاد لبت عند ربی | چه باشد گر کم آید خشک نانه
خدا با تست حاضر نحن اقرب | در آن زلفی در آکه نی چو شانه
ولی زان زلف شانه زنده گردد | بخوان قرآن بسوی ما بیا نه

چو گفته است انصتوا ای طوطی جان
بپر خاموش رو تا آشیانه

یکی ماهی همی بینم برون از دیده و دیده | نه او را دیده دیده نه او را گوش بشنیده
زبان جان و دل را من همی بینم مگر بیخود | از آن دم که نظر کردم در آن رخسار دزدیده
گر افلاطون بدیدستی جمال و حسن آن مه را | زمن دیوانه‌تر گشتی زمن بدتر شوریده
قدم آیینه حادث حدث آیینهٔ قدمست | در آن آیینه این هر دو چو زلفینش بپیچیده
یکی ابری چنین بینی که بارانش همه جانست | نثار جسم خاک او چه بارانها بباریده
قمر رویان گردون بدیده عکس رخسارش | خجل گشته از آن خوبی پس گردن بخاریده
ابد دست ازل بگرفت و سوی قصر آنمه برد | بدیده هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده
که گرد اگرد قصر او چه شیرانند کز غیرت | بقصد جان جانبازان وصد نقابی بغریده
بنا که جست از لفظم که آن مه کیست شمس الدین | شه تبریز و خون من درین گفتن بجوشیده

٣٠٣

[illegible]

فی صفة المرشد

[illegible]

بعشق طرهای و که جعد و رخ در شاخ خند | دل من شاخ شاخ آمد چو دندانهٔ شانه
چو بر هم کشته است ایندم مرغان را دل از هستی | برآورد جانب همه رو سراندرکن در آن مجانه
اگر ساقی ندادت می دلا در کل خدا افتادی | وگر آن مست بگشاد او چرا پر گشت پیمانه

سپاس شمس تبریزی که در رغبت سلیمانی
که در عشقت همه مرغان شدند از دام (وز دانه)

ای دل بکوه هستم چون ماهی در تابه | کاستیزه همیکرد دل او را که از لابه
نی نی تو نبال ای دل زیرا که من مسکین | بی صورت و هستم چون صورت گرمابه
شد خانه چو زندانم شب خواب نمیدانم | تا او نشود با من همخانه و همخوابه
حسن تو و عشق من در شهر شده شهره | برداشته هر مطرب آن بر دف و بربابه

ای در هوست غرقه هم صوفی و هم خرقه
هم بنده بیچاره هم خواجهٔ نسابه

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده | بهر من ار می ندهی بهر دل یار بده
ساقی دلدار تو بی چاره این کار تویی | شربت شادی و شفا زود به بیمار بده
باده در آن جام فکن گردن اندیشه بزن | هین دل ما را مشکن ای دل و دلدار بده

۳۰۴

وله ایضا

[illegible marginal verses]

دلم شد جای اندیشه و باد کان پرشیشه　　بگوای شمس تبریزی دلت سخت باخارهٔ

ها بس کن دل سکین شو تسلیم در تحزین

بود باشد ترا تمکین ز شاه جان دگر بارهٔ

صد نشاط است و طرب در نظر آن دیدهٔ　　که در آرزوی نظر کرده بود دزدیده

صد خمار است و هوس در سر آن سر مستی　　که رخ خود بکف پای تو بر مالیدهٔ

عشوه و مکر زمانه نبرد گوشی　　که سلام از لب آن یار بود نشنیدهٔ

پیچ آن زلف ندیدی تو از آن معذوری　　ای تو در نیک و بد دور جهان پیچیدهٔ

نی نواز نیست که اندر نی صورت بدمد　　هیچ دیدی تو نی بی‌نفسی نالیدهٔ

ور بداند که حریف چه کسی خواهد شد　　کی بر نجد ز بریدن قلم بالیدهٔ

ور بپرسند چه فرقست میان تو و غیب　　فرق آن بس که تو بی فرق خرد نالیدهٔ

جرعه کن فیکون بر سر آن خاک بریخت

لب عشاق جهان خاک درت لیسیده

کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده　　که با ما عهد و بد عهد و حسنت با برازنده

ز بد عهدی چه غم دارد شهنشاهی که بر ما　　جهانی را بیک غمزه قرانی را بیک خنده

۳۰۵

و من

گلگونه چه آراید آن خاربن بدرا — کانخار فرورفته در هر جگری کرده
با نازک گل آید درو بند فرو هشته — ابروی خود از وسمه آنگور سیه کرده
شنکر تو بخلخالش ساق سپهش را پچین — خوش آن مه شب بازی لیکن زپس پرده
رود صبت بشوی ازدی بصوفی رو شسته — دلرا بتر از دی پمرد سرا سترده
فریاد رسش بجانان ها را زگرانجانان — ای زعدمی ها را در جمع درآورده
بدبخت گرانجانی کاو بخت ازو جوید — در بند برار شد میسورد چون خورده

خاموش سخن میران زآن خوش شدم بی پایان
تا چند سخن سازی تو زین دم بشمرده

و من کلامه

۳۰۶

این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده — سرمست و نعلین در بغل در خانه ما آمده
خانه درو حیران شده اندیشه سرگردان شده — صد عقل و جان اندر پیش بی دست و بی پا آمده
آمد نگار آن لعل لب گنجینه بکف آتش طلب — تا خود کرا سوزد عجب آن یار تنها آمده
ای معدن آتش بیا آتش چه میجویی زما — واتته که مکر است و دغا این باکه اینجا آمده
روپوش چون پوشد ترا ای روی تو شمس الضحی — ای گنج خانه از خیت چون دشت و صحرا آمده
ای یوسف از بالای چه برآب چه زد عکس تو — آن آب چه از شوق تو جوشیده بالا آمده

همرنگ دل من شو زیرا که نمی‌شاید		من سرخ و سفید ای جان تو زرد و سیه چرده

خاموش کن و خامش در درد بحریم دل		کاندر حرم این دل نبود دل آزرده

شمس الحق تبریزی با داد دل بدخواهت

برگرد جهان گردان از بهر یکی گرده

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه‌ام کو سلسله		ای سلسله جنبان جان عالم زنو پر غلغله

برخیز ای جان از جهان بر بر ز خاک و خاکدان		کز بهر ما بر آسمان کرد اند شده است این مشغله

زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی		در آسمان در تاختی تا ره زنی بر قافله

آن را که باشد در دل که ره زند باران کل		از عشق باشد او بجل کاو را بشد که خردله

کو عقل تا جویا شود کو پای تا پویا شود		در خشک و تر دریا شود ایمن شود از زلزله

چون عقل کل صاحب عمل جوشان چو دریای ازل		چون آفتاب اندر حمل چون مه به برج سنبله

صد زاغ و جغد و فاخته در تو نواها ساخته		بشنیده‌ای اسرار دل گر گم شدی ای مشغله

بیدل شو ار صاحب‌دلی دیوانه شو گر عاقلی		کاین عقل جزوی می‌شود در چشم عشقت آبله

تا صورت غیبی رسد وز صورتت بیرون کشد		کز جعد پیچاپیچ او مشکل شده است این مسئله

اما در این راه از خوشی باید که دامن درکشی		زیرا ز خون عاشقان آغشته است این مرحله

۳۰۷

و له ایضا

روزی تو مرا بینی میخانه درافتاده
دستار گرو کرده بیزار ز سجاده
من مست و خراب و تو ز لطف و خوش ... در بیت
جستی ز پی ... با ... باده
لب بر زده ... بوسه ... داده

گلزار شمس تبریزی بوده در فلک آزاده
خاموش کن خاموش کن ... و لحظه ... [illegible]
چون تو ... چو ... [illegible]
و لذت آن ... [illegible]
فان قصه دل ... [illegible]
ولکن ... [illegible]

هم آینه گویند شمس الحق تبریزی
هم آینه برسوزد هم آینه گوید خه

یک جام ز صد هزار جان به | برخیز و قماش ما گرو نه
ما از خود و خویش توبه کردیم | ما هیچ نمی‌رویم ازین ده
یکرنگ کند شراب ما را | تا هر دو یکی شود که و مه
درویش ز خویشتن تهی شد | پر ده تو شراب و هر پر ده
برخیز و بزه کن این کمان را | ماییم کمان و باده چون زه
بر جای بماند عقل پر فعل | انیست سزای پیر فربه
ما غم نخوریم خود که دیده است | تو بارکشی و او کند عه

بگریز ز غم بسوی شه رو
از خانه عاریت برون جه

۳۰۸

من ... [illegible]

بربود جمله رخت من لولی و لولی زاده‌ای | در هیچ مسجد یک رکعت نگذاشت یک سجاده‌ای
خرقه فلک ده شاخ ازو در برج قمر سوراخ ازو | وای رفته‌اند کفش حق بن من سلیمی ساده‌ای
زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما | بشکست با او بود ما چون داد ما را جاده‌ای

... [illegible]

و له ایضا

... [illegible]

دانی

[illegible]

دانی که درخت من در رقص چرا آید / ای شاخ درختم را بر برگ ثمر کرده

از برگ نمی یازد وز میوه نمی‌نازد

ای صبر درختم را تو زیر و زبر کرده

ای همه منزل شده از تو ره بی ره / ای قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه

از سر بستان عشق چون دهنی شیر یافت / قامت سروی گرفت کودک یک مهه

دانسته او بوسفست بشنو از من از آنکه / بودم با یوسفی همنمک و همچهه

چونکه نماید جمال گوش سوی عرش دار / عرش پر از نعرهاست فرش پر از بوبهه

عاشق باشد کمان بر زه و بر تیر خود / هیچ نپرد کمان گر نبود یک زهه

آنکه به تبریز دید یک نظر از شمس دین

طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه

ای ز جمال حسن تو عالم نشانه / مقصود حسن تست دگرها بهانه

نقاش اگر ز جمال تو قبله است / مقصود او چه بود ز نقشی و خانه

این مطربان چو الی قوال عشق تو / بنشسته گوش داده ز بهر ترانه

ای حلقه‌های زلف خوشت کرده حلقه‌ها / ساز بده [illegible] روح در تحلقه

ومنه رحمه الله

[illegible]

۳۰۹

[illegible]

[illegible]

چو گنج جان بکنج خانه آمد بگردش می تنیدم همچو جولاه

خمش کن تا که قل یا شئت گویم

ولیکن لا تطالبنی بمعناه

چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه ز ذره ذره شنو لا اله الا الله

چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه

ز آب و گل چو درآمد مه دل آدم وار صد آفتاب چو یوسف فرو شود در چاه

سری ز خاک برآور که کم ز موری نه خبر ببر بر موران ز دشت و خرمنگاه

از آن بدانه پوسیده مور قانع شد که او ز سنبل سرسبز ما نبود آگاه

بگو بمور بهارست و دست و پا داری چرا ز گور نسازی بسوی صحرا راه

چه جای مور سلیمان درید جامه شوق مرا مگیر خدا زین مثال‌های تباه

ولی بقدر خریدار می برند قبا اگرچه جامه درازست هست قد کوتاه

بیار قد درازی که تا فرو بریم قبا که پیش درازیش بگسلد ره ماه

خموش کردم ازین پس که از خموشی من

جدا شود حق و باطل چنانکه دانه ز کاه

۳۱۰

[illegible]

و منه قدس سره

ناموس

ما هوس مکن پیش آ ای عاشق بیچاره / تا مرد نظر باشی نی مردم نظاره

ای عاشق الاهو ز استاره بگیر انجم / خورشید چو در تابد فانی شود استاره

آنها که قوی دستند دست تو چرا بستند / زیرا تو کنون طفلی و بی عالم گهواره

چون در سخنها سفت والارض مهادا گفت / ای بیخ زمین گشته وز شهر دل آواره

ای بنده شیرین فن هستی تو اسیر من / دندان خرد بنما نعمت خور همواره

تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان / تا شیر خورد زیشان نبود شه میخواره

از سنگ سبو ترسد تا چو شود چشمه / هر لحظه برآرد سر تا زان بسوی خاره

گوید که اگر زین پس او بشکندم شاید / جان دادم و آبش یکباره دو صد پاره

گر دره او مردم هم زنده بدو گردم
خود پاره و هم او را تا او کندم پاره

٣١١

ای تو برای آبرو آب حیات ریخته / زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته

مست و خراب اینچنین چرخ ندانی از زمین / از پی آب با رکین آب فرات ریخته

روح شو و جهة مجو ذات شو و صفت مجو / زآتش بیجهة نگر جمله جهات ریخته

آه و دریغ مغز تو در ره پوست ناچیه / آه و دریغ شاه تو در غم مات ریخته

[illegible]

فی دقایق السلوک

[illegible]

ازا ابهی ماهی دریا نهان گشته
انبه شده قالبها تا پرده جان گشته

از فرقت آن دریا چون پر شده شکر
زین زهر هوس دریا آب حیوان گشته

در بیشه درافتادی در بیشه آتش
در جنبش این شیران تا مغز بریان گشته

از شعله آن بیشه تا باشده اندیشه
تا قالب جان بیشه بیچاده مکان گشته

گر ما به روحانی آوخ چه پری خانست
وین عالم گورستان چون بی‌خان و کنان گشته

از بهر چنین پری در سوی نهان بنگر
دستور کفش نی سرجمله زبان گشته

شمس الحق تبریزی سر تا قدم از روزن
تا آنچه نیارم گفت چون ماه عیان گشته

۳۱۲

آمد باز بر کفش جام می چون شعله
گفت بیا حریف شو گفتم آمدم بله

جام میی که تابشش جان ببرد ز سر بسر
روح سبوکش شده عقل شکسته سلسله

کوزه ز دست بشکند مغز ازو گران شود
چرخ زند ز بوی او بر سر چرخ سنبله

پاک نی و بد نی در دو جهان بد بد نی
قفل گشا کلید نی کنده هزار سلسله

تازه کند ملول را تا به ابد فضول را
آنکه زند ز بی بله زده مبرز قافله

[illegible]

صد هزاران خلعه زان لعلش بکی / در زمین و آسمان افکنده
از شعاع نور و نار خویشتن / آتشی در عقل و جان افکنده
از کمال لعل جان افزای خویش / شوری اندر بحر و کان افکنده
نکته‌ای و فائده عاشق کشی / در دل عاشق کشان افکنده
ور دل عاشق اروی کاروبار
صد هزاران اروی زنگیان افکنده
در سبب نان ... افکنده
چون بپیوستی ... کرده

چشمه بحو شد ز تو گرچه تو خود خاره / نور بتابد ز تو گرچه سیه چرده

خضر بقا بی شوی گر عرض فانی / شادی دلها شوی گرچه دل آزرده

کی بود این وجود پاک ز بیگانگان / تا نرسد خلعت دولت صد مرده

کفش درختی با د چند وزی باد کفش

باد بهاری کند گرچه تو پژمرده

مرا گویی که چونی تو لطیف فربه و تازه / مثال حسن و احسانت برون از حد و اندازه

خوش آن باشد که میرانند بسوی اصل شنیدی / در آن میدان سقط کرده هزاران ست و جماره

همیگوشم بخاموشی و لیکن از شکر نوشی / شدم همخوی آن غمزه که آن غمزه بست غماره

دلا سرمست و پا بستی چنین باشند و مستی / ولی شتاب لنگانه که می بندند دروازه

در آن صبح بخار و در آن بحر حیاتی رو / بزن سنگی برین کوزه بزن نقبی بران کازه

بهل می را بمیخواران بهل بت را به بت خواهان / که این را جملگی نقش است و آن را جمله آوازه

که کنز کنت مخفیا فاحببت ان اعرف

برای جان مشتاقان برغم نفس طنازه

بوی مشکی در جهان افکنده / شک را در لامکان افکنده

٣١٣

چون نشان در حیرت جان افکنده
هم نگار و هم نگاری کرده
با دین و هم کران افکنده
بیدلان را هم دل بشکسته
بیدلان را در فغان افکنده

اما فروغ زدرش ارکان من کرده / اینجا کسی نیست ... در دل
باغی بس بوده ... من کرده / اینجا کسی ... من کرده
اینجا کسی ... چون جان ... من کرده / ور در ابیس ... من کرده

فی الطلب والمطلوب

و منه

اینجا کسی است پنهان مانند قند در نی	شیرین شکرفروشی دکان من گرفته
جادو و چشم‌بندی چشم کسش نبیند	سوداگریست موزون میزان من گرفته
چون گلشکر من و او در همدگر سرشته	من خوی او گرفته او آن من گرفته
در چشم من نیاید خوبان جمله عالم	بنگر خیال او را مژگان من گرفته
این خسته دل ز عالم درمان کجا بیند	تا درد او بدیدم درمان من گرفته
تو نیز دل کبابی درمان ز درد یابی	گر گرد درد گردی فرمان من گرفته
در بحر ناامیدی از خود طمع بریدم	زین بحر سر برآری مرجان من گرفته
بنگر طلسم صورت بگشای چشم سیرت	تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته
ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده	پیمانه جام کرده پیمان من گرفته
من دامنش کشیده کای نوح روح دیده	از گریه عالمی بین طوفان من گرفته
تو تاج ما و آنگه سرهای ما برهنه	تو یار غار و آنگه یاران من گرفته
کفشا بگریه منگر زانسوی گریه بنگر	عشاق روح گشته ریحان من گرفته
یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته	مستان و می‌پرستان میدان من گرفته
همچون سگان تازی میکن شکار و خامش	نه چون سگان عوعو کهدان من گرفته

۳۱۳

[illegible]

میان خلوت یار و سماع دل‌جوشه — که شرم بادت از آن زلفهای آشفته
ازین سپس منم و شبروی و حلقهٔ یار — شب دراز و بت درازهای ناگفته
بزن بر پرده درندان تابان و سوزان — که لطفهای بتان در شبست نهفته
بخواب کن همه را طاق شو ازین جهان — بسوی طاق درو و اقش مرو شب خفته
بدانکه خلوت شب بر مثال دریا است — بقعر بحر بود درهای ناسفته

رخ چو کعبه تماشاه شمس تبریزی
که با شدت عوض حجهای پذرفته

۳۱۵

عشقها با عاشقان آمیخته — روحها با خاکدان آمیخته
چند گویی بی‌نشان و با نشان — بی‌نشانها با نشان آمیخته
چند گویی این و آن و نیک و بد — بنگر آخر این و آن آمیخته
چند گویی این جهان و آن جهان — این جهان و آن جهان آمیخته
دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان — شاهها با ترجمان آمیخته
اندر آمیزند زیرا بهر ماست — اختران با آسمان آمیخته
آب و آتشها و باد و خاک را — دشمنان با دشمنان آمیخته

[illegible]

پیمانه چو شد خالی ز انبار بباید جست ز انبار جهان کانجا پوسیده نشد دانه

آمد که راز من بر همه کس عیان کنی

و آنشه بی‌نشانه را جلوه دهی نشان کنی

دوش خیال مست تو آمد جام بر کفش گفتم می نمیخورم گفت مکن زیان کنی

گفتم ترسم ار خورم عقل ببرد از سرم دست زنم بجعد تو زود مرا گران کنی

دید که ناز میکنم گفت بیا عجب کسی جان بتو روی آورد و روی ازو گران کنی

با همه کج پلاسی با چو منی پلاس هم خاصکی نهان منم راز من بیان کنی

کنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین قبلهٔ آسمان منم رو چو باسمان کنی

سوی شهی نگر که او نور نظر دهد ترا در بستیزه سرکشی روز اجل چنان کنی

همچو خروس باش نر وقت شناس و پیشرو حیف بود خروس را ماده چو ماکیان کنی

گر دو سه روز چشم را بند کنی بتقوا چشمهٔ چشم حس را بحر در عیان کنی

در بنشان نار وی راست چو تیر راست تختی قامت تیر چرخ را بر زه خود کمان کنی

ور بمثال قرض و قرض دهی فراضه نیم فراضهٔ قلب را گنج کنی و کان کنی

کج منشین و راست گو راست بود سزا بود جان و روان تو منم سوی دگر روا کنی

٣١٦

طبل فراق میزند [illegible] [illegible]
مژده بده بلبلان [illegible] [illegible]
[illegible]

چند مستند پنهان اندرین سر میدان | میروم سوی ایشان با تو گفتم تو دانی
تو اگر مشتاقی سوی مرغان آیی | آنچنان بپای قلزم شاد مانی
چرب و شیرین بخوردی عیش و طرب نکردی | سوی عشق آی و یکشب ببین بمیزبانی
ما هم از بادهای بخورده مست و شادان | ایشه نامرادان مست ما میکشانی
با ظریفان و خوبان تا شب با یکی [illegible] | ازمی پیر رهبان هر دمی دو دستکانی
این قدح مشتاقد تا شمار آسیا بد | در دل و جان تبابد ذره ذره بی دهانی
غیر این غیبت راهی غیر این غیبت شاهی | غیر این غیبت ماهی غیر این حمله فانی

نی خمش کن خمش کن رو بقا صدر نشین کن
رو با صحاب هش کن باده خور در نهانی

۳۱۷

ومنه

چشم تو خواب میرود یا که تو ناز میکنی | نی بخدا که از دغل چشم فراز میکنی
چشم ببسته که تا خواب کنی حریف را | چونکه بخفت بر زنش دست دراز میکنی
سلسلهٔ گشادهٔ دام ابد نهادهٔ | بند که سخت میکنی بند که باز میکنی
عاشق بیگناه را بهر ثواب میکشی | بر سر گور کشتگان بانگ نماز میکنی
گه بمثال ساقیان عقل ز مغز میبری | گه بمثال مطربان زمزمه ساز میکنی

[illegible]

وله [illegible]

ومنه

بنگر بقطرهٔ خون که دلش لقب نهادی — که بگشت گرد عالم نه ز راه پر و پایی
بنگر بنور دیده که زند بر سماها — بحسی که نور دادش بهمای آشنایی
خمش از سخن گذاری تو مگر قدم نداری
نواگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

۳۱۸

جانا بغریبستان چندین بچه میمانی — باز آی ازین غربت تا چند پریشانی
صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم — یا راه نمیدانی یا نامه نمیخوانی
بازآ که در آن مجلس قدر تو نداند کس — با سنگدلان منشین چون گوهر این کانی
ای از دل و جان رسته دست از دل و جان شسته — از دام جهان جسته بازآ که ز بازانی
هم آبی و هم جویی هم آب همیجویی — هم شیری و هم آهویی هم بهتر از ایشانی
چندست ز تو تا جان تو طرفه تری یا جان — آمیخته با جان یا پرتو جانانی
نور قمری در شب قند و شکری در لب — یا رب چه کسی یا رب اعجوبهٔ دورانی
از عشق تو جان بردن وز ما چو شکر مردن
زهر از کف تو خوردن سر چشمهٔ حیوانی

وله قدس سره

وله ایضاً

هم گل سرخ و سمنی در دل گل ... | سوی فلک حمله کنی زهره و مریخ بری
چند جنون کرد خرد در هوس سلسله | چند صفت گشت دلم تا تو بدو در نگری
هم تو جنون را مددی هم تو جمال خرد | تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری
گر بخرابات ستان هر طرف لاله رخی | لاله رخا تو زیکی لاله ستان دگری

چونکه صلاح دل و دین مجلس دلرا شد این
یار در دولت بکشد دختر جان را پدر

هم تک جماعت شو تا پرده جان بنی | در کوی خرابات آ تا دردکشان بنی
در کش قدح سودا بل تا شوی رسوا | بربند دو چشم سر تا چشم نهان بنی
بگشای دو دست خود گر میل کنار ستت | بشکن بت خاکی را تا روی بتان بنی
از بهر عجوزی تا چند کشی کابین | وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بنی
شب یار همی گردد خسپیش مخور امشب | بربند دهان از خور تا طعم دهان بنی
گویی که فلانی را بر بدیرش دشمن | رو ترک فلانی کن تا پست فلان بنی
اندیشه مکن الا از خالق اندیشه | اندیشه جانان به کاندیشه نان بنی
خاموش کن از زین گفتن تا گفت بری | از جا جهان بگذر تا جان جهان بنی

۳۱۹

ومنه

و من

[illegible]

این چیست درو پنهان کان ناید در دیدن / نه تری و نه خشکی نه گرمی و نه سردی

زان حب که از آن حبه پی تو بر آن قبه / کان مس عیسی شد آخر تو بدان

شد محرز و شد محرز از داد تو هر عاجز / لاغر نشود هرگز آن را که تو پروردی

از جا نبرد چیزی آن را که تو جا دادی
غم نسترد آن دل را کز داد غم استردی

خبر است نو رسیده تو مگر خبر نداری / جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری

قمر است رو نموده پر نور بر گشوده / دل و چشم وام بتان کسی گر نداری

رسد از کمان پنهان شب و روز تیر آن / بسپار جان به تیرش چکنی سپر نداری

مس تست تب چه سوی آن کیمیاش زر شد / چه غم است اگر چو قارون و بجوال زر نداری

بدرون تست مصری تو لی شکر فروش / تو چو یوسفی ولیکن سوی خود نظر نداری

بخدا جمال خود را چو در آینه ببینی / بت خویش هم تو باشی بکسی گذر نداری

خرد انه ظالمی تو که ورا چو باده گویی / ز چه روش باده گویی تو مگر بصر نداری

سر تست چون چراغی بگرفته شش فتیله / همه شش ز چیست روشن اگر آن شرر نداری

تن تست همچو اشتر که رود بکعبه دل / ز خری بحج نرفتی نه از آنکه خر نداری

۳۲۰

[illegible]

و منه رحمه الله

[illegible]

الموس

امروز در نقب خاص عشقیم

خاموش کنیم

المؤمن حلوی والعاشق علوی — با تو چه زبان گویم ای جان که نمیدانی

میمرد یکی عاشق میگفت یکی اورا — در حالت جان کندن چونست که خندانی

گفتا که بپروازم من جمله دهان گردم — صد مرده همیخندم بی خندهٔ دندانی

زیرا که یکی نیمم نی بود شکر کشتم — نیمم دگرم دارد عزم شکرافشانی

هر کاو نمرد خندان تو شمع مخوان اورا — بو میش دهد عنبر در وقت پریشانی

ای شهره نوای تو جانست سزای تو — تو مطرب جانانی چون در طمع نانی

کر کیسه میفشان گو کس خرقه میفکن گو — امید که ضایع شد از کیسهٔ ربانی

از کیسهٔ حق گردون صد نور و ضیا دارد — دریای عطای حق دارد گهر افشانی

نان ریزهٔ آن سفره اگر چرخ همی ریزد — بگذر ز فلک بر رو گر درخور آن خوانی

گر خسته شوی گفتن گفت دگرت بخشد — ور خسته شود حلقت در حلقهٔ سلطانی

برگو غزلی برگو یا مزد خود از حق جو

بر سوخته زن آبی چون چشمهٔ حیوانی

باغ است و بهار و سرو عالی — ما می نرویم ازین حوالی

بگشای نقاب و در فرو بند — ما ئیم و تو یی و خانه خالی

ولە ایضا

۳۲۱

ومنه رحمه الله

وله قدس سره

ای از تو مسلسل گردم کی وا
در عشق جهانی ز تو بدنام گهی
می جوشی نه بر گردنم نی
گر از نکهت و قدرت در جام کنی
از چشم چو بادام مست در مجلس کنی

[illegible]

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی — که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانی
بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علالا — ز زمین بنا چه ترسی که سوار آسمانی
چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد — سفر درشت گردد چو بهشت جاودانی
تو مگو که ارمغانی چه برم پی نشانی — که بس است مهر و مه را رخ خوبش ارمغانی
تو اگر روی وگر نه بدود سعادت تو — همه کار برگذارد بکند و مهربانی
چو غلام تست دولت کندت هزار خدمت — که ندارد از تو چاره وگرش زدر برانی
تو بجنب خوش که بخت تو برای تو بجنبد — تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی
بفلک بر آ چو عیسی ارنی بگو چو موسی — که خدا ترا نگوید که خموش لن ترانی

خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر بگیری
دل خنب بر شکافد چو بجوشد این معانی

اگر دمی بگذاری هوای نااهلی — به بینی آنچه نبی دید و آنچه دید ولی
خدای را بشناسی و خاص بنده شوی — خدای خویش به بینی برغم معتزلی
اگر تو مرد تمامی ز ابلهان بگریز — گشای چشم خودت را بنور لم یزلی
مگو تو عیب کسان را بعیب خود بنگر — زبان ز جهل بدوز و مکن دگر دغلی

۳۲۲

[illegible]

وله ایضا

قبلونی

[illegible]

ومنه طاب ثراه

[illegible]

اقتلونی یا ثقاتی انّ فی قتلی حیاتی | و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی
اقتلونی ذاب جسمی قدح القهوة قسمی | هله بشکن قفس ایجان چو طلبکار نجاتی
چو بوی یار مرا تو به ازین دار مرا تو | برسان قوت حیاتم که تو با قوت زکاتی
بوسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم | که شد سبز دو چشمم ز تره نان براتی
حرکت کن حرکتهاست کلید در روزی | مگرت نیست خبر که تو چه زیبا حرکاتی
بچنین رخ که تو داری چه کشی جور سفیده | که بگنجد بصفت در که چه محمود صفاتی
بحق بحر کف تو که با شرف تو | که بلطف و بگوارش تو به از آب حیاتی
مثل ساغر آخر تو خرابی عفو بی | که چو تحریمهٔ اوّل سر ارکان صلاتی

نگارا چرا قول دشمن شنیدی
که از دوستان بهر دشمن رمیدی

چه سوگند خوردی چه دل سخت کردی | که گویی تو هرگز مرا خود ندیدی
مها بار دیگر نظر کن بچاکر | چنان دان اسیری که کافر خریدی
تو آب حیاتی چو روییت بدیدم | چو می در تن بنده هر سو دویدی
تو باز سپیدی که بر من نشستی | ربودی مرا در هوا بر پریدی

[illegible]

ومنه

[illegible]

٣٢٣

گر از وی چو نمه بگردون نمایی
بصبح حالت سحر را ببندی

غلام صبوحم ولی خصم صبحم
که از بهر رفتن کمر را ببندی

امشب پریا با من تا روز بدلداری
در خوردن و شکر دی خواهم که کنی یاری

من شیوهٔ پریان را آموخته ام شبها
وقت حشر اندیشی در حالش میخواری

جنی نهان باشد در ستر ابان
پوشیده تر از پریان ما ئیم پنداری

بر صورت او واقف پریان و زجان غافل
در مکر خدا مانند آن قوم ز عیاری

آن جنی با بهتر زیبا رخ و خوش منظر
از دیو و پری برده صد گوی بعیاری

شب از مه و حیران مه عاشق اسیر آن
فی بیمزه و رنگی پالودهٔ بازاری

از سیخ کباب او وز جام شراب او
وز چنگ و رباب او وز شیوهٔ خماری

دیوانه شده شبها آلوده شده لبها
وز جملهٔ مذهبها اور است بیزاری

خواب از شب او مرده شلوار گرده
کس نیست درین پرده تو نیست که میخواری

بردی صدائی بکشر بربند دهان آخر
نه عاشق عشقی تو تو عاشق گفتاری

۳۲۴

وله ایضاً

نوری

نوری که بدو برد جان در قفس قالب — در تو نظری کرد در نور نظر رفتی

رفتی تو ازین پستی در شادی و در مستی — آن نوی زبردستی کز زیر و زبر رفتی

مانند خیالی تو هر دم به یکی صورت — ز آن شکل برون رفتی در شکل دگر رفتی

امروز تو جان رستی در صدر جنان نستی — از دور قمر رستی بالای قمر رفتی

اکنون تن گریان جانا شده عریان — چون ترک و کله داری در بند کمر رفتی

از نان شده فارغ و ز منت خبازان — و ز آب شده فارغ گر تف جگر رفتی

و ز آنکه خبر ندهی دانم که کجاهایی — در دامن دریایی چون دُر و گهر رفتی

نانی دهدت جانا بی معده و بی دندان — آبی دهدت صافی ز آن بحر که در رفتی

ها ای سخن روشن در تاب در این روزن — کز گوش گذر کردی در عقل و بصر رفتی

تو دوش رسیدی و شب دوش رمیدی — امروز بکن حیله که آن رفت که دیدی

ما را بحکایت بدر خانه ببردی — بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی

صد کاسه همسایه مظلوم شکستی — صد کیسه در این راه بحیلت ببریدی

آن کیست که او را بدغل خفته نکردی — و ز زیر سر خفته کلیمی نکشیدی

۳۲۵

گهی بسینه درآیی گهی بروح برآیی | گهی بهجر گرایی چه آفتی چه بلایی
گهی جمال تابانی گهی ز بت شکنانی | گهی نه این و نه آنی چه آفتی چه بلایی
درآن دلی که گزیدی خیال وار درآیی | بگفتی و شنیدی چه آفتی چه بلایی

چه دولتی و چه سودی چه آتشی و چه دودی
چه مجمری و چه عودی چه آفتی چه بلایی

هست در حلقهٔ ما حلقه ربایی عجبی | قمری با خبری در دو دوایی عجبی
هست در حلقهٔ ما صف شکنی کز نظرش | تابد از روزن دل نور و ضیایی عجبی
این چه جانست که از عین بقا سر بزند | تا زند جان منش طال بقایی عجبی
هر که از ظلمت غم بر دل او بند بود | یابد از دولت او بندگشایی عجبی
از کجا تافت چنین ماه درین قالب تن | تا ز جا رفت دل و رفت بجایی عجبی
چون دل از خانهٔ وهم حدثان برون شد | زیکی خانه در دید سرایی عجبی
مینمود از در و دیوار سرا در تابش | هشت جنت زیکی روح فزایی عجبی

شمس تبریز ازین خوف و رجا باز رهان
تا برآید ز عدم خوف و رجایی عجبی

۳۲۶

ومنه

ای

[illegible]

ای روی تو چون آتش و بوی تو چون گل خوش | یارب که چه رو داری یارب که چه بو داری
در پیش دو چشم من پیوسته خیال تو | خوش خواب که می بینم در حالت بیداری
دل را چو خیال تو بنوازد مسکین دل | در پوست نمی‌گنجد از لذت دلداری
فرض است که گویم نور بصرت گویم | جان دگرت گویم در صحبت و بیماری
از شرم تو شاخ گل سر پیش در افکنده | در زاری من بلبل وامانده شد از زاری
در چشمه سوزن تو خواهی که شود آسان | ای بسته تو بر اشتر شش تنگ سبکباری

با اینهمه ای دیده نومید مشو زودی
چون ابر بهاری کن در اشک گهرباری

٣٢٧

یا در من تو یکی بهر خدای یاری | نیست ترا ضعیف تر از دل من شکاری
نای برای من کند در شب و روز ناله | چنگ برای من کند با غم و سوز زاری
که بفشاردی مرا دست غمی و غصه | گر تو مرا بعاطفت در بر خود فشاری
دیده همچو ابر من اشک روان نباردی | گر تو ز ابر مرحمت بر سر من بباری
دست دراز کردمی گوش فلک گرفتمی | گر سر زلف خویش را تو بکفم سپاری
از سر ماه من کلاه بستدی ربودمی | گر تو شبی بلطف خود خویش بسر من آری

[illegible]

۳۲۸

راهب آفاق شدم از همگان عاشق شدم — از همگان می ببرم تا که تو از من ببری

با غمت آموخته ام چشم ز خود دوخته ام — در جز تو چون نگرد آنکه تو در دی نگری

داده ای عشق مرا وز در انصاف درآ — چون بدی آن توام نی قفقی رهگذری

من بتو مانم فلکا ساکنم و زیر و زبر — زانکه مقیمی بنظر روز و شب اندر سفری

تا نشوی خاکدرش در نگشاید برضا

حاضر آنی که او در سفر و در حضری

وه چه خجسته ساعتی گر صنما بمن رسی — پاک و لطیف همچو جان صبحدمی بمن رسی

آنسر زلف دلکشت کشته مرا که شب خوشت — زین سفر چو آتشت کی تو بدین وطن رسی

کی بود آفتاب تو در دل چون حمل رسد — تا تو چو آب زندگی در گل و در سمن رسی

جمله تو باشی آنزمان دل شده باشد از میان — پاک شود بدن چو جان چون تو بدین بدن رسی

گرچه غمت بخون من چابک و تیز میرود — هست امید جان که تو در غم دل شکن رسی

حسن تو پای در نهد یوسف مصر سر نهد

مرده ز گور بر جهد چون بسر کفن رسی

عارف گوینده اگر تا بسحر صبر کنی — از جهت خسته دلان جان نگهبان منی

بدکان

[illegible]

بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم — دل من رمیده کلّی ز دکان و کار و باری
من از آن درج گذشتم که مرا تو چاره سازی — دل و جان بباد دادم تو نگاهدار باری
هله بس کنم که شرحش شه خوش سخن بگوید
هله مطرب معانی غزلی بیار باری

ای دریغا در اینخانه دمی بگشودی — مونس خویش بدیدی دل هر موجودی
چشم یعقوب بدیدار پسر شاد شدی — ساقی وصل شراب ابدی پیمودی
رو نمودی که منم شاهد تو باک مدار — از زیان هیچ میندیش چو دیدی سودی
هیچکس رشک نبردی که فلان دست ببرد — هر چمن در چمن روح بکام آسودی
طالب جمله ویست و طلبش مطلوبست — عابد جمله ویست و تعبش معبودی
خادم و مؤذن اینمسجد تن جان شماست — ساجدی گشته نهان در صفت مسجودی
ای ایاز دل و جان شمس حق تبریزی
نیست در هر دو جهان چون تو شه محمودی

۳۲۹

که گمین عذار فارسی گذار [illegible]

فی الملمّع

صنما چونکه فریبی همه عیار فریبی — صنما چون همه جانی دل هشیار فریبی
سحری چون قمر آیی بجز آبات درآیی — بت و بتخانه بسوزی دل و دلدار فریبی

حبیب الله علیکم [illegible]
[illegible]

اذا غاب عنی زمان النوی

عجبت و ما لی اذ و بر نیکی

فمذ ذکر بیکی ...

ومن

الا یا ایها الخمار

کلما ذم جهنا عن ذمی

مذ نبی

هله زین نیز درگذر بده آن جام معتبر — که دل و جان ز جام او بر هد ز بی ... مذ نبی

الا الکاس تقل کنه آیا ک و اصطبر — نفد الصبر و التقی یا حبیبی و صاحبی

زمین از تو دونده شد فلکت نیز بنده شد — دو جهان از تو زنده شد چه دلاوری

حیث ما حول الثری نمه جانب السما — حیث ما حل حاضر انت قصدی و مطلبی

دل اسباب این جهان با میدتو میرود — که تو اسباب را همه بید جود مسببی

ز تو مشغول میشود به سبب ها ضمیر ها — خبرش نی ز قرب تو که تو از قرب اقربی

الا الکاس صاحبی من ذا نبین زاهبی — با کریما کرّنا تجمل و تطرب

هله خامش بگو صلا تو که دیدی بخور جلا — چو درین ظل دو نبی ز چه ره در تقلبی

۲۳۰

سکر القوم اسکتو طرب الروح فانصتوا

وصلوا الا تقربوا اطلبا للتقرب

گهی پرده سوزی گهی پرده داری — تو ستر خزانی تو جان بهاری

خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین — تو بی قهر و لطفش ما تا چه داری

همه پادشاهان شکاری بجویند — تو لی که بجانت بجوید شکاری

شکاران به هیبت گلوها کشیده — که جانبخش ما را بزد جان سپاری

دلا

وله قدس سره

دلا گر مرا تو به بینی ندانی
بجان آتشینم برخ زعفرانی

ز خون بر رخ من بدیدی نشانها — کنون رفت کارم گذشت از نشانی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی — تو آب حیاتی که در تن روانی
توان نازنینی که در غیب بینی — بگفتند هرگز ترا لن ترانی
چه جنت چه دوزخ تو بی شاه برزخ — برانی برانی بخوانی بخوانی
کسی بی تو زنده زهی تلخ مردن — چو پیش تو میرد زهی زندگانی

گره را تو بگشا ایا شمس تبریز
گره از کجا نیست و تو صد عیانی

۳۳۱

کجا شد عهد و پیمانی که میکردی نمیدانی — کسی را کاو سخن و دل ترا جوید نمیجوید
دل فکاری که کردی خود بجوی و بند بشوید — چرا ازو میندازی و دست خود نمیشوید
مثال نیزه کاسدم من راست بگسست — چرا ای چشم بخت من تو با من کج چو ابروی
بس آنکه عاشق کشته ز او گوید که خوشخویی — چه با لذت جفا کاره می بکشی بس نازی
ز شیران جمله آهو با گریزان دیدم و بویان — دلا جو یار انیسی خداوندا چه آهوئی

ومنه رحمه الله

و منه ایضاً

چه تیز تیز چند ازین رمز زنی
چون تو منی من توام چند تو و منی
تو ز چشم درد چاچ باخود چند ازین
از چه که بود چنین رو دو بنی زد
ما همه یک کالبدیم از چه چنین جویم

تو نفس نفس برین دل هوس کر بکاری
چه خوش است این صبوری چکنم نمیگذاری

سر این خدای داند که مرا چه میدواند
تو چه دانی ای دل آخر تو برین چه دست داری

بشکار گاه بنگر چه زبون شدند شیران
تو کجا گریزی آخر که چنین زبون شکاری

تو ازو نمی گریزی تو بدو همی گریزی
غلطی غلط از آنی که میان این غباری

ز شکار خبر نداری که همی کند شکارت
بنگر تو لحظه لحظه بشکار بیقراری

چو تبرس هر کسیرا طرفی همی دواند
بازین نباشد ایجان که تو دل بدو سپاری

بعنایتت سپرده دل اگر دلم بخواهد
دل خود بدو سپردم هم از و طلب تو باری

۳۳۲

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانان
پنهان شده و انگنده در شهر پریشانی

ای آتش در آتش هم میکش و هم میکش
سلطان سلاطینی بر کرسی سلطانی

شاهنشه هر شاهی صد اختر و صد ماهی
هر حکم که میخواهی میکن که همه جانی

کفشی که ترا یارم رخت تو نگهدارم
از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی

گر نیست دگر هستم گر عاقل دگر مستم
در هیچ نمیدانم دانم که تو میدانی

گر غم و در رنجم در پوست نمیگنجم
کز بهر چو تو عیدی قربانم و قربانی

في المناجات

ای بود تو از کی نی وی ملک تو تا کی نی
عشق تو و جان من جز آتش و جز نی نی

بر کشته دیت باشد ای شاد دیتی این
صد کشته بُد و دیدم مکان یکی هی نی

ای دیده عجایبها بنگر که عجب این است
معشوق بر عاشق با وی و بی وی نی

امروز به بستان آ در حلقهٔ مستان آ
مستان خرف از مستی و آنجا قدح و می نی

مستند نه از ساغر بنگر بشر بنگر
بر خوان فلا تبطر معنیش بن بی نی

در مؤمن و در کافر بنگر تو بچشم سر
جز نعرهٔ یا رب نی جز ناله یا حی نی

آنجا که همه چو نی زآفت کژ و ده سر
زانجا که گریزانی جز لطف پیاپی نی

نی کردهٔ فرعونست کنجی که درین کونست
نی کردهٔ سگ چه بود با رای ری نی

از ابجد اندیشه یا رب تو بشو لوحم
در مکتب درویشان خود ابجد و حطی نی

شمس الحق تبریزی آنجا که نوا فروز
در تابش خورشیدش هرگز خطر فی نی

از آتش ها پیدا دارم دل بریانی
فریاد مسلمانان از دست مسلمانی

في مقام الصدق

۳۳۳

[illegible]

ومن

[illegible]

سوخته یکی جهان ز غم آتش غم بدید نی
صورت این طلسم را هیچکسی بدید نی

میکشدم بهر طرف قوت یک کمر ... / ای عجبا بدید کس آنکه مرا کشید نی
هست سماع و چنگ و لی مست شراب ... / صد قدح است در قدح آنکه قدح چشید نی
عشق قرابه باز و من در کف او چو شیشه / شیشه شکست زیر پا پای کسی خلید نی
آنکه میان مردمان شهره شد و پدید شد / سایه بایزید بد مایه بایزید نی
در قدم روندگان شیخ ز مرید بی عدد / در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نی

۳۳۴

مژده دهید عاشقان عید وصال میرسد
زانکه ندید هیچکس جز رمضان و عید نی

از دلبر نهانی گر بوی جان بیابی / در صد جهان نگنجی گر یک نشان بیابی
گنجی که تو شنیدی سودای او گزیدی / گر در زمین ندیدی در آسمان بیابی
در عشق اگر همینی ای بس نشان ببینی / هم رایگان ببینی هم رایگان بیابی
در آینه مبارک آن صاف صاف بی شک / نقش بهشت یکیک هم در جهان بیابی
گر تیر عشق خستت معشوق گر ز دستت / گر جان نشد ز دستت صد همچنان بیابی

[illegible]

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی
درون غمزهٔ مستش هزار بوالعجبی

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه — کنون که مست و خرابم صلای بی‌ادبی
سبب تبارک الله آنجا در سبب بربست — تو آب بین که سبب میکشد ز بی‌سببی
پریر رفتم سرمست بر سر کویش — بخشم گفت چه گم کرده چه میطلبی
شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب — ابیت اطلب فی حبکم مقام ابی
جواب داد کجا خفته چه میکوبی — به پیش عقل محمد پلاس بولهبی
برادر و پدر و اصل و فصل من عشقست — که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی

خمش که مفخر آفاق شمس تبریزی
بشست نام و نشان مرا بخوش لقبی

فی طلب الوصال

۳۳۵

والرغبة بالکمال

بخاکپای تو ای مه هر آنشبی که بتابی — بجای عمر عزیزی چو عمر باشتابی
چو شبروان هوس را تو چشمی و تو چراغی — مسافران فلک را تو آتشی و تو آبی
درین منازل گردون درین طواف همایون — گر از قضا مه ما را باتفاق بیابی
اگرچه روح جهانست و روح سوی ندارد — ثواب کن سوی ورو اگرچه غرق ثوابی

برو برو بسعادت بسوی عالم دل　　شکرانکه باقبال و بخت پیوستی

خموش باش اگرچه که جمله سیمبران
تا آب زر بنویسند هرچه گفتستی

ای های خوش شنوای که دلدار و دلکشی　　دم میدمی تو گرم و دم سرد میکشی

خالی است اندرون تو از بند لاجرم　　خالی کننده دل و جان مشوشی

نقشی کنی بصورت معشوق هر کسی　　هرچند آمشی تو بصورت منقشی

ای صورت حقایق کل ارچه پرده　　سر برزن از میانه نی چون بیکرو

نه خشم کسته تو و ده خشم کشته جان　　در دم بشش جهة که تو دمساز هر

ای های سر بریده بگو سر بی زبان　　خوش میچشان بحلق از آن دم که میچشی

آتش فتاد در نی و عالم گرفت دود　　زیرا ندای عشق ز نی هست آتشی

بویی است در دم تو ز تبریز لاجرم
بس دل که میربایی از حسن و از کشی

ای خیره نظر در جو پیش آی و بجو آبی　　بیهوده چه میگردی بر آب چو دولابی

صحراست پر از شکر دریاست پر از گوهر　　یکجو نبری زین دو بی کوشش و اسبابی

۳۳۶

مغنی بیده و جام ... صفها ... سنگیں فارسی
ز رونق دو صد ... ده دم ... خنده لبت
ز ... تنک ... بر جا دم و ... زار
از لطف ... عاشق ... و ...
ز ... سر ... و ... گار

کفتا تو چنک یاری وانـدر ترنـک مایی | پس چیست زاری تو چون در کنار مایی
کفتم ز هر خیالی درد سر است ما را | کفتا ببر سرش را تو ذو الفقار مایی
سر را کرفته بودم یعنی که در خمارم | کفتا اگرچه در خمار مائی در خمار مایی
کفتم چو چرخ کردان والله که بی قرارم | کفتا اگرچه بیقراری نی بیقرار مایی
شکّر لبش بکفتم لب را گزید یعنی | این راز را نهان کن کز راز دار مایی
ای بلبل سحر که ما را ببرس که که | آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی
تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی | تو صید آنجهانی در مرغزار مایی
از خویش نیست کشته وز دوست مست کشته | تو نور کردکاری یا کردکار مایی
از آب و کل نزادی در آتشی فتادی | سود و زیان یکی دان چون در شرار مایی
خاموش کن که دارد هر نکته تو جانی | بسیار جان بهر کس چون جان نسیار مایی

آنجا دوئی نکنجد این ما و تو چه باشد
این هر دو را یکی دان چون در شمار مایی

برخیز که صبح است و صبوحست و شکاری | بکشای کنار آمد آن یار کناری
کنجی تو عجب نیست که در تو ده خاکی | ماهی تو عجب نیست که در کرد و غباری

۴۳۷

ولہ ایضاً

دیده ... در ... منی کرمہ ...
... بیک ... اصل ... عین بصیری
... بفضل و مقامات حریری

تا نمرد از هجر کنی تن جان بر میدان بری
شیخ شکر وای لب من تا دل من باز دهی
زانکه تو با شکر لبان لعل بدخشان بری
[illegible]
فال که فال که بهلد بوسه شکر بن برد
وعده خود دروغ تو نیست تو مردی
[illegible]
تا بر و تن بر روی تو زهی ملک سلیمان بری
تا که باز نکنی که با هم محمود بونی

سیمبرا نه من زرم لعل لبا نه گوهرم
گوهر و زر نمودمی گر نه درون کانمی

وصف توام نمی‌هلد ورنه همه زبانمی
از هوس تو ای شکر همچو مگس پرانمی

گلبن جان بعشق تو کشف اگر نیستمی
سوسن وار کشتمی سر همه سر زبانمی

گوید عقل عاقلی بخفیه بخود بپا
گفتم اگر چنینمی بخفیه چنانمی

سیم قبای ماه اگر لایق کوی تو بدی
من کمرش گرفتمی سوی تو اش کشانمی

اوج هوای عشق تو گر هلدی دمی مرا
آتشها بکشتمی چاره عاشقانمی

گر نه ز تیر غیرت او چشم زمانه دوختی
فاش و عیان بدیدت او برتن کمانمی

از تبریز شمس دین رمز و کنایتست این
آه چه شد که پیش او من شده ترجمانمی

برگذری درنگری جز دل خوبان نبری
سرکش ای دل که از او هر چه کنی جان نبری

تا نشوی خاک درش در نگشاید در صفا
تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری

تا نکنی کوه تهی دست بلعلی نرسد
تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری

سر ننهد چرخ ترا تا که تو بی سر نشوی
کس نخرد نقد ترا تا سوی میزان نبری

تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا
تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری

ومن

دل بیقرار را گفتم چون شکر نداری

۳۳۸

سوی مستقر اصلی ز چه رو سفر نداری
بدو پرتو فراغت که همه خلق زنده دارد
نه چگونه گلستانی که ز وصل بی‌خبر داری
نه ولا حبیب آن تبد نشی خرابی
سخن بلا بچگه بیوه بیس پرداری
مشتاق ز اوقات نه دوی کمه کرده نبی

دگر

وگر از درونه مستی ز رقاصد ترش رد بدو اندر آب و آتش که دگر خطر نداری

نیست بجز دوام جان اهل دلان روا
راحتهای عشق را نیست چو عشق غایتی

شکر شنیدم از همه تا چه خوشید این همه های مپندیر دمدمه زانکه کند شکایتی

عشق مهی است جمله رو ماه حد برد براو جز که ندای بشرود نیست ورا فرایتی

هر سحری حلاوتی هر طرفی طراوتی هر قدمی عجایبی هر نفسی عنایتی

پشت فلک ز جستجو گشته چو عاشقان دوتو زانکه جمال حسن هو با دره استی آیتی

پرتو روی عشق دان آنکه بهر سحر کهان شمس کشید نیزهٔ صبح فراشت رایتی

ایزد کشف عشق را گر نبدی جمال تو آینه وجود را کی کنمی رعایتی

گرچه که میوه آخر است ورچه درخت اوست میوه ز روی مرتبت داشت بدو بدایتی

خلوتیان گریخته نحل سکوت ریخته
زانکه سکوت مستر هست قوی بدایتی

هله ای فلک نظاره گرت دو گوش بود ز فغان عشق جانت چه خرد شنیدنی بود

وگر از پیام دلبر تو صیقلی رسیدی همه زنگ سینه ات را بیکی نفس زدودی

۳۳۹

فی طلب الوصال

[illegible] جان من از جان تو [illegible]

دل تو همچو سنگ و من چو آهن ثابت اندر عشق
ایا آهن ربا تا کی سوی آهن نمی آیی

چنان کشتم ز مستی و خرابی — که خاکی را نمیدانم ز آبی
در این خانه نمی بینم کسی را — تو هشیاری بیا شاید بیابی
همیدانم که مجلس از تو برپاست — نمیدانم شرابی یا کبابی
از آن خوش فسونی که مسیحی — اندر آن دی سوزی که شهابی
بباطن جان جان جان جانی — بظاهر آفتاب آفتابی
مرا خوشخوی کن زیرا که راحی — مرا خوش بوی کن زیرا گلابی
صبایی که بخندانی چمن را — اگر چه تشنگان را تو عذابی
بیا مستان سجده بین ببازار — اگر تو محتسب در احتسابی
مثال برق کو نه خنده تو — از آن محبوس ظلمات سحابی
تو خوش لعلی ولیکن زیر کانی — تو بس خوبی ولیکن در نقابی

بسوی شه پری بار رسیدی
دگر پری بکورستان غرابی

۳۴۰

[illegible]

فی السلوک

[illegible]

اگر تو

[illegible]

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی

اگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی
وگر رباب ننالد چراش ادب نکنی

وگر خجل نکند مر ترا ابوجهلی
چرا سزای ابوجهل و بولهب نکنی

بکاهلی بنشینی که این عجب کاریست
عجب تویی که هوای چنین عجب نکنی

چو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی
که تا ذکر هوس عقدهٔ ذنب نکنی

تو هیچ مجنون دید که باد و لیلی بود
چرا هوای بکی باغ و یک عنب نکنی

شب وجود ترا در کمین جان ماهیست
چرا دعا و مناجات نیمشب نکنی

اگرچه مست قدیمی و از شراب نه
چراغ حق نگذارد که تو شغب نکنی

شرابم آتش عشقست خاصه از کف او
حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی

اگرچه موج سخن میزند ولی آن به
که شرح آن بدل و جان بلب نکنی

و له ایضا

۳۴۸۱

در مثال زرکوبی که آن گرفتاری

یکی گنجی برون آمد ازین دکان زرکوبی
زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی

زهی بازار زرکوبان زهی اسرار یعقوبان
که جان یوسف از عشقش برآرد شور یعقوبی

[illegible]

و من ایضا

٣٤٢

ای بی تو حرام زندگانی	خود بی تو کدام زندگانی
بی روی خوش تو زنده بودن	مرگیست بنام زندگانی
فا زهر تو بی و زهر دنیا	دانه تو و دام زندگانی
گوهر تو و اینجهان چو حقه	باده تو و جام زندگانی
بی آب تو گلستان چو شوره	بی جوش تو خام زندگانی
بی خوبی حسن با قوامت	نگرفته قوام زندگانی
با جمله مراد و کام بی تو	نایافته کام زندگانی
تا داد سلامتی ندا دی	کی کرد سلام زندگانی

خامش کردم بکن تو شاهی
پیش تو غلام زندگانی

هله ای پری شب رو که ز خلق ناپدیدی	بخدا بهیچ خانه تو چنین چراغ دیدی
نه ز بادها بمیرد نه ز نم کمی پذیرد	نه ز روزگار گیرد کهنی و با قدیدی
هله آسمان عالی ز تو خوش همه حوالی	سفری دراز کردی بمسافران رسیدی
تو بگو و گر نگویی بخدا که من بگویم	که چراستارگان را سوی کهکشان کشیدی

[illegible]

باز آمدی بخانه ای قبله زمانه

والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری

بلند بر شده است آفتاب انسانی زهی حلاوت مستی و عشق و آسانی

جهان ز نور تو ناچیز شد چه چیزی تو طلسم دلبر یی یا تو گنج جانانی

زهی قلم که ترا نقش کرد در صورت که نامه همه را نانوشته میخوانی

برون بری تو ز خرگاه شش جهة جان را چو جان نماند بر جاش عشق بنشانی

دلا چو باز شهنشاه صید کرد ترا تو ترجمانی و یکسر زبان مرغانی

دریده موزه ایمان و کفر در طلبت هزار ساله از آن سوی کفر و ایمانی

چه ترجمان که کنون بس بلند سیمرغی که آفت نظر جان صد سلیمانی

بهر سحر که در خشی خروس جان گوید بیا که جان جهانی برو که سلطانی

چو روح من بفزوده است شمس تبریزی

بسوی او برم از باغ روح ریحانی

بانگی عجب از آسمان در میرسد هر ساعتی می نشنود آن بانگ را الا که صاحب دولتی

ای سر فرو برده چو خر زین آب و سبزه بس مخور یکلحظه بالا تر نگر تا بو که بینی آیتی

[illegible]

وله قدس سره

[illegible]

٣٤٣

[illegible]

[illegible]

باز چون گل سوی گلشن میروی

با توام گرچه تو بی من میروی

سوی مستان باده و لعل میفروش   از برای باده دادن میروی

در که خواهی آتشی دیگر زدن   با دل چون سنگ و آهن میروی

آشنا با ذره‌ام رقصان تو   پیش تو چون سوی روزن میروی

تا در آرد شمس تبریزی بچشم

سرمه وارا یدل بها دادن میروی

۳۴۴

وله ایضا

تو مشو همره مرغان که چنین بی پر و بالی   نه امیری نه وزیری بن سبلت ز چه مالی

چو خلیفه پسری تو بنه این طبل زکردن   بستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی

هله ای عشق برافشان گهر خویش بر آتش   که همه اختر و ماهند و تو خورشید مثالی

بده آن دست بدستم بکش این دست ز دستم   که شرابست و کبابست و یکی گوشه خالی

چو زدی گردن غم را نه غمت ماند و نه زاری   عسسی دان غم خود را بدر شحنه و والی

عسس و شحنه چه گویند حریفان ملک را

همه در روی در افتند که تو خوب خصالی

[illegible]

زمین بیخ برنج گهواره کرده مهر کرشنی

وله طاب ثراه

که خاک بر سر کا باد و مرده سر که فروش — که شهد صاف ننوشد ز تیره آبا می

بمن نگر که درین بزم کمترین جامم
ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی

چو بیگه آمد باری بیا مردانه ای ساقی — به پیمانه پنج پیمانه بیک پیمانه ای ساقی
ز خم باده عرشی حصار فرش ویران کن — پس آنگه گنج باقی بین درین ویرانه ای ساقی
اگر من بشکنم جامی و یا مجلس بشورانم — نگیر از من منم بیدل تو بی در خانه ای ساقی
در آب و گل بنه پایی که جانست و تن چو نگار — جدا کن آب را از گل چو کاه از دانه ای ساقی
ز آب و گل بود اینجا عمارتها و کاشانه — خلل از آب و گل باشد درین کاشانه ای ساقی
به شوانم سخن کمش هشیاری خرابم کن — از آنجام سخن بخش لطیف افسانه ای ساقی

سقیهم ربهم گاهی کند دیوانه را عاقل
گهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی

چرا از اندیشها بیچاره گشتی — فرورفتی بخود غمخواره گشتی
ترا من پاره پاره جمع کردم — چرا از وسوسه صد پاره گشتی
ز دار الملک عشقم رخت بردی — درین غربت چنین آواره گشتی

۳۴۵

ایضاً منه

گر خنک خواهی درشان فرو بند | ور نه بکن شان یکدم سقایی

در خانه موسی در خوف جان بود | در آب بودش امن و نجایی

تو آب آبی تو تاب تابی | آب از تو یابد لطف روایی

قارون نعمت طماع گردد | وز بخشش تو گیرد گدایی

جز در گدایی کس این نیابد | ناموس کم کن ور کبریایی

خاموش کردم لیکن روانم
در اندرونم گشته است نایی

۳۴۶

حکم نو کن که شاه دورانی | سکه تازه زن که سلطانی

حکم مطلق تراست در عالم | حاکمان قالبند و تو جانی

آنچه شاهان دهر بخشیدند | چون مسلم شدت به آسانی

همه مرغان چو دانه چین تواند | تو همای میان مرغانی

بر سر آمد رواق دولت تو | زانکه تو صاف صاف انسانی

شرطها را ز عاشقان برگیر | گر تو احوال شان همی دانی

داغها را ز راه شان بردار | خواه تقدیر و خواه شیطانی

و منه

ولہ ایضاً

نمایست که چگونه است جان رسته ز تن | فشانده دامن خود از غبار جانوری
در آن صباح که ارواح راح خاص خورند | ترا خلاص نمایم ز روز و شب شمری
قضا که تیر حوادث بتو همی انداخت | ترا کند بعنایت از این سپس سپری
روان شده است نسیم ز شکرستان وصال | که از حلاوت آن کم کند شکر شکری
ز باده پیاورد جام چون خورشید | که جزو جزو من از وی کرفت رقص کری
چو سخت مست شدم کفش هین کرند هم | که تا میان سرو تو نه بند آن کمری
بده بده هله ای جان ساقیان جهان | کرم کریم نماید قسم کند قمری

تمام این تو بگو ای تمام در خوبی
که بسته کردم را شکر باده سحری

در رخ عشق در نکر تا بصفت مرد شوی | نزد سردان نشین کرد من سرد شوی
از رخ عشق بجو چیز دکر جز صورت | کار آنست که با عشق تو همدرد شوی
چون کلوخی تو بصورت بهوا بر نشوی | بهوا بر شوی ار بشکنی و کرد شوی
تو اکر نشکنی آن کت بسرشت او شکند | چونکه مرکت شکند کی کهر فرد شوی
کر بپای بسر بدوست در ین مجلس ما | جای تو صدر بود و ز همکان فرد شوی

٣٤٧

و منه

ومنه رحمه الله

گفتم رسول شه گفت حاجت ز روی نیکی | درخواه اگر بخواهی زیرا مظفر آیی
گفتا که روی نیکو خودکامه است و بدخو | زیرا که ظلم و جورش داد بسی روایی
گفتم اگر جفا نست جورش عطای جانست | زیرا طلسم کانست هر جا که آزمایی
گفت این حدیث خامست روی نکو کدامست | این رنگ و نقش دامست مکریست و بیوفایی
گریان شدم بزاری گفتم که حکم داری | فریادرس ز ظلمت ای اصل روشنایی
چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده | شد شرق و غرب زنده زان لطف و کبریایی
ای همرهان و یاران گریید همچو باران | تا در چمن نگاران آرند خوش لقایی
مخدوم شمس دین هم روزی بیاید اینجا | بنماید از لطافت صد لطف و جانفزایی
خاموش کاندرین دم در گفت می نیاید | آنچه از کرم نمود او وز لطف و دلربایی

بگزید عاشقانرا بنواخت بیدلانرا
افروخت شمع جانرا از نور آشنایی

٣٤٨

دلا همای وصالی بپر چرا نپری | ترا کسی نشناسد ز آدمی و پری
تو دلبر نه دلی لیک بهر حیله و مکر | بشکل دل شده تا هزار دل ببری
دمی بخاک درآمیزی از وفا و دمی | ز عرش و فرش و حدود و دو کون درگذری

ومنه ایضا

داری

[illegible]

دری در پنهان صفت شد مجو درش جو به — نهان در که هر شی آید همی بیرون ز وی
چون شد همه بر پای تو رشته خیال بسته آید — تا واکشند صبحدم تا بر نپری یکسری
باز آب زندان رحم تا خلقت کامل شود — هست اینجهان همچون رحم زانجمله خون را بخوری

دلا رو رو همان خون شو که بودی
بدان صحرا و هامون شو که بودی

در اینجا گستر هستی چه غلطی — در آتشدان و کانون شو که بودی
درین چون و چگونه چند مانی — بدان تصریف بیچون شو که بودی
نه کاوی که کشتی بیکار گردون — بدان بالای گردون شو که بودی
درین کاهش چو بیماران دقی — بعمر روز افزون شو که بودی
زبون طب افلاطون چه باشی — فلاطون شو فلاطون شو که بودی
همان اقبال و دولت بین که دیدی — همان تخت همایون شو که بودی

رها کن نظم کردن درها را
بدریا در مکنون شو که بودی

دلا چه بسته اینجاگدان برگذرانی — از این خطیره برون پر که مرغ عالم جانی

[illegible]

۳۴۹

[illegible]

وله ایضاً

صفت فلکی داری چو بسمه ... [illegible]
لمعان خور ... نور زنی و نمایی [illegible]
صفت چراغ داری که ... [illegible]
همه خانه نور گیرد ز فروغ ... [illegible]
صفت شراب داری ... [illegible]
دو هزار سوز و فتنه فکنی ز خوش نقابی
چو جهان فسرده باد و جهان ... شد [illegible]
چو جهان نهان ... ز غیب برآید [illegible]
... صفا بدرون ... [illegible]
و اگر ... اصفا ... [illegible]
فلکا ... [illegible]

در خانهٔ خود یافتم از شاه نشانی
انگشتری لعل و کمر خاصهٔ کانی

دوش آن مه بوده است مرا خواب ببرده
آن شاه دلارامم و آن محرم جانی

بشکست دو صد کوزه و پیمانهٔ من دوش
از عربدهٔ مستانه بد آن شیوه که دانی

امروز در این خانه همه بوی نگار است
زآن زدی بهر گوشه نگاریست نهانی

خود در تن من بادهٔ صرفست ازین بوی
هر موی ز من هندوی مستی است شبانی

گوشی بنه و نعرهٔ مستانه شنو تو
از ما چو خنیک من الحان اغانی

هم باده و هم آتش خرگاه چو نقد است
پیران طریقت نپذیرند جوانی

۳۵۰

[illegible]

در شرابم چیز دیگر ریخته‌ای
باده تنها نیست این آمیخته‌ای

با زرنگ نوبهاران سوخته‌ای
بار دیگر فتنه‌ها انگیخته‌ای

چون بدیدی در سرم سودای تو
آمدی در گردنم آویخته‌ای

طره‌های مشک را در تافته‌ای
تارهای صبر را بگسیخته‌ای

تو اگر منکر شوی گویم نشان
مشک بر شعر سیه می بیخته‌ای

ای قدح رخسار من افروخته‌ای
وی غم آخر از دلم بگریخته‌ای

[illegible]

گر نبدی غیرت شیرین من — فخر دو صد خسرو و فرهاد می

گر نشکستی دل در بان زار — قفل جهان را همه بگشاد می

بسکه همه سهو و فراموشیم — گر نبدی یاد تو من یاد می

گر نرسیدی غم او در دلم
چون دگران در غم و فریاد می

و من

عزیزی و کریم و لطف داری — ولیکن دور شو چون هوشیاری

نشاید عاشقان را یار هشیار — ز هشیاران نکرد هیچ کاری

چو از اندیشه بیزارم بده می — مرا تا کی باندیشه سپاری

صراحی دار خون کرم به مشت — بجوشم همچو می در بیقراری

چه حیلت سازم ای ساقی چه حیلت — که حیلت آفرین و حیله کاری

فقم یا فتی هذا مناخی — تقطع فی هواه اختیاری

فدیت العشق ما احلی هواه — ولا تسرین من هذا الدیار

فلا تشغلن یا ساقی بلهو — واسکر فی بکاسات کبار

وخلصنی من الدنیا واسکر — فلا ادری یمینی من یساری

۳۵۱

کلامه

و منه

مرقع کن دل و جان را ز دل تنگ و پریشان زنده‌ای
گلستان ساز زندان برین ارواح

ای ساکن جان من آخر بکجا رفتی — در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی
چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی — چون مرغ بپریدی بد و نشیب کجا رفتی
در روح نظر کردی چون روح سفر کردی — از خلق حذر کردی وز خلق جدا رفتی
رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی — از نور خدا بودی در نور خدا رفتی

ای خواجه اینخانه نه چون شمع درینخانه
وز تنگ چنین خانه بر سقف سما رفتی

از بهر مرغ خانه گر خانه‌ای بسازی — اشتر درو نگنجد با این همه درازی
آن مرغ خانه عقلست و ینخانه این تن تو — اشتر جمال عشقت با قد و سرفرازی
رطل گران شه را این مرغ بر نتابد — بوی گران بهای صد مغز را ببازی
از ما مجوی جانا اسرار این حقیقت — زیرا که غرق غرقیم در نکته مجازی
من نیمشب بدیدم طومار عشق در وی — کردم حمایل آنرا از روی لاغ و بازی
شد پرده‌ام دریده تا پرده‌ها بسوزم — از آتشی که خیزد در پرده حجازی

و له ایضاً

ای صبر چه می‌ورزی ای عقل چه می‌گنجی
ای صبر چه فرسودی ای بحر چه می‌رانی
سر را چه محل باشد در راه وفاداری
جان خود چه قدر باشد در دین
کاملصفتان باشد کاو جسد فنا کرد

ای بر سر بازارت صد خرقه بزناری — وز روی تو در عالم هر روز بدیواری

هر ذره چو خورشیدت گویای انا الحقی — هر گوشه چو منصوری آویخته بر داری

این طرفه که از یک خم هر یک ز نشی مستی — وین طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری

هر شاخ همیگوید من مست شدم ساقی — هر عقل همیگوید من خیره شدم باری

گل از سر مشتاقی بدریده گریبانی — عقل از سر بیخویشی انداخته دستاری

از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست — جز عاقل و لا عقل قوم دگرند آری

ماییم چو کوه طور مست از قدح موسی — نی رحمت فرعونی نی غصه گه غباری

ماییم چو می جوشان در خم خراباتی — گرچه سر خم بسته است از کهگل پنداری

از جوشش می کهگل شد بر سر خم رقصان — والله که ازین خوشتر نبود بجهان کاری

تو کعبه جانهایی شمس الحق تبریزی
برگرد تو جان گردان مانند پرگاری

ای صورت روحانی امروز چه آوردی — آورده نمیدانم دانم که مرا بردی

ایگلشن بیخویی امروز چه خوش خوبی — بر شمع که خندیدی در باغ که پروردی

امروز عجب چیزی می‌آیی و می‌خیزی — در باغ که خندیدی ورد که سبک خوردی

٣٥٣

[illegible]

وله طاب ثراه

[illegible]

مخدوم شمس دینم شاهنشهی به تبریز
تسلیم نیست جانها اینجا و دل تو دانی

کعبه طواف میکند بر سر کوی یک تنی
این چه قیامت است بخدا این چه بلا و ای

جمله ملوک را ره دین جمله ملایک آمین
سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی

اصل هزار بحر و کف گوهر عشق را صدف
ز آن سوی عزت و شرف سخت بلند همتی

اوست بهشت در حور خود شاد و عیش سوی خود
وز غلبات نور خود هست عظیم آ...

ای تبریز مجرمست شمس هزار کرت
گشته سخن سبو صفت بر یم بی نهایتی

۳۵۴

چه باشد ای نگارا در یک شب ار نخسبی
چون شمع زنده باشی همچون سحر نخسبی

درهای آسمان از شبها همی گشاید
نیک اختریت باشد گر چون قمر نخسبی

گر مرد آسمانی مشتاق آن جهانی
زیر فلک نمانی جز بر زبر نخسبی

عیسی روزگاری سیاح باش در شب
در آب و در گل اینجا تا همچو خر نخسبی

شب رو که اینها را در شب توان رسیدن
گر شهریار خواهی اندر سحر نخسبی

در سایه خدایی خسبند نیکبختان
زنهار ای برادر جایی دگر نخسبی

[illegible]

[illegible]

امروز در این شهر خروش است و فغانی

از جادوی چشم بتی شعبده خوانی

در شهر به هر گوشه یکی عربده جویی است — از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی

بی زخم نیابی تو در این شهر یکی دل — از تیر نظرهای چنین سخت کمانی

امروز در این ملک از آن یوسف خوبی — بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی

صد پیر دو صد ساله از این یوسف خوش دم — مانند زلیخا شده در عشق جوانی

او حاکم دلهای ور است در این شهر — ماننده تقدیر خدا حکم روانی

صد نور یقین سجده کنان روی چو ماهش — کی سوی مهش راه برد ابر کمانی

جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری — جز سایهٔ خورشید رخش نیست امانی

هین دست ملرزان و فرو کش قدح عشق

با زهر چه داری بکند زهر زبانی

صنما به همه جهان تو چو خورشید سروری — قمرا میرسد ترا که به خورشید ننگری

همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود — بکشم خاک کان شود چو تو بر خاک بگذری

تن من همچو رشته شد به دلم مهر رشته شد — چو بسر این نوشته شد بنود کار سرسری

و منه

۳۵۵

وله ایضاً

هر روز سر بر آری ز چار طاق نو — چون رو بدان کنند ز آنجا نهان شوی
گاهی چو بوی گل مدد مغزها شوی
گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی

هر دم ای دل سوی جانان میروی — وز نظرها سخت پنهان میروی
جامها را چاک کردی همچو ماه — در پی خورشید تابان میروی
همچو آبی میروی در زیر کاه — آب حیوانی به بستان میروی
ای دریغا خلق دیدی مر ترا — چون نهان از جمله خلقان میروی
حال ما بنگر ببر پیغام ما — چون به پیش تخت سلطان میروی
آفرین بر ذات خوبت ای مها — خرم و سبز و خرامان میروی
شمس تبریزی فرستادت پیام
عاشقانه مست و خندان میروی

ای که تو از عالم ما میروی — خوش ز زمین سوی سما میروی
ای قفس اشکسته و جسته ز بند — پر بگشادی بکجا میروی
سر ز کفن بر زن و ما را بگوی — کز وطن خویش کجا میروی

مضطرب و بیسر و پا میروی
[illegible] جلال خدا [illegible]
در پی رضوان رضا میروی
[illegible] قفس میروی
چون ز قضا دعوت و فرمان رسید
سوی وطن گاه بقا میروی
[illegible] وطن
مست ملاقات جمال خدا
با بصفا [illegible] که خموشان روند
فارغ [illegible] خدا میروی

۴۵۶

[illegible]

خاموش

[illegible]

خامش کن و چندین برخیز و سفر کن زین — گر یار سفر خواهی ننگ یار سفر باری

شمس الحق تبریزی از ناز و دلال در

گر خسته جگر خواهی ننگ خسته جگر باری

آوخ آوخ چو من وفاداری — در تمنای چون تو دلداری

آن جفاها که کردهٔ با من — نکند هیچ یار با یاری

آوخ آوخ طبیب خونریزی — بر زار زار بیماری

گفتمش قصد جان من داری — بخطا و گناه گفت آری

عشق جز بیگناه می نکشد — عقل برد سر گنهکاری

هر زمان کاتشی همی سوزد — تو چه باشی به پیش من خاری

شهرها از سپاه من ویران — تو چه باشی شکسته دیواری

گفتمش از کمینه بازی تو — سر نبرده است هیچ عیاری

ای زبر تا ز موی طرهٔ تو — سرنگون رسته طراری

گر بنازم دگر که نه زین شرح

ماتم و مات من باری

[illegible]

و من

[illegible]

ز نیستی رهایی کرده‌ست برکه خضر دو چشمی تو شمع کوثری دو روی باغی تو گوهر ز نیستی ز نیاز بنو اختیار بنو
گران کرده کرده‌ست باده سرکله‌ای نزد کو ز ره دو صد سودا دل ببر کو ز باده خورد کو جان بجنی

ایضاً منه

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه‌گری
زخم مزن بر جگر خستهٔ خونین‌جگری
بر دل من زن همه را زانکه دریغ است و غبین

بصف اندرآی تنها که سفندیار وقتی | درخیبر است برکن که علی مرتضایی
چو خلیل رو درآتش که تو خالصی و دلخوش | چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی
تو بروح بی‌زوالی ز درونه با جمالی | تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی
تو چنین نهان دریغی که مهی بزیر میغی | بدران تو میغ تن را که مهی و خوش لقایی
تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین | اگر این غلاف بشکست تو شکسته دل چرایی
تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا | تو بچنگ خویش باید که گره ز پا گشایی
تو ز خاک سر برآور که درخت سربلندی | تو ببر بقاف قربت که شریف‌تر همایی

ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری
ز کمین کان برون آ که تو نقد بس روایی

تو خدای خویی	تو صفات هویی	تو یکی نباشی	تو هزار تویی
همه باده گشته	همه قبله گشته	چه غمست کافر	همه را بجویی
تو مرا نگویی	ز کدام باغی	تو مرا نگویی	ز کدام کویی
همه شاه دوری	همه ماه سوری	همه وای وایی	همه های و هویی
تو اگر حبیبی	چه عجب حبیبی	تو اگر عدویی	چه عجب عدویی

۳۵۸

زخم بزن سنگ بزن بر سینه و جان سپری
بازرهان جملهٔ ایشان ز جهان بی‌خبری
تا بجهان هم بجهی در رخ خورشید و مهی
هم بفنا باقی تو هم ز بقا بی‌خبری
ز بقوفناء جهان بی‌خبری

عیش ابد بنده ان یکی با تو بدم سر بگشی
سخن تن بکن و ده اکنون زر ببر
جستن بخبر ... این بجسم صد یکی ... گفتمت و جمع
لطف تو نفس نفس ... بیرون زو ... از سر
مستی ... حیوان بفر ... بیا ... از ره ... با جبر ... امیر
بازت بیا بیرون
گفتم

ما ماند بسته آنکه بخنداند دهانه
آن خنده بین چو لاله در سبزه فصلها
آیینه بود بهار ایزد وز سبزه زاری
در عشق بس غداری ما مستیها
او بحر و ما همچو او در گنج و ما خرابه
او نور آفتابه ما همچو ذره
خورشید او مرا فهم نکند ما بالا فرم
مرا از او نکامل باد مصطفا

وله قدس سره

بانکه زلا شیره و غم هوای جنون
از بحر فقد مسجد ابکر عطای بری

گفتم ایجان خبر بتو خبرا چه کنم	بهر خبر خود که رود از تو مکر بیخبری
چون ز کفت باده کشم بیخود و مست وخوشم	بیخطر و خوف کسی بی شر و شور و شری
گفت بگوشم سخنی چون سخن اهل زبان	برد مرا شاه ز سر کرد مرا خیره سری

قصه دراز است بلی آه ز مکر و دغلی
گر بنماید کرمش این شب ما را سحری

یک حمله و یک حمله کآمد شب تاریکی	جستی کن و ترکی کن نی زمی و تاجیکی
دارم سری کانسر بی تن بزید چون مه	گر گردن ما دارد در عشق تو باریکی
شاهیم نه شهروزه لعلیم نه بهروزه	عشقیم نه سرمستی مستیم نه از سیکی
من بندهٔ خوبانم هرچند بدم گویند	با زشت نیامیزم هرچند کند نیکی
عشاق بسی دارد من از حسد ایشان	بیگانه همی باشم از غایت نزدیکی
روپوش کند او هم از محرم و نامحرم	گویند فلان بنده است گوید عجبا کی

طفلی است سخن گفتن مردیست سخن کردن
تو رستم چالاکی نی کودک چالیکی

آمد ز نهای دولت بارد کرنوایی	ایجان بزن تو دستی و ید ل بکوب پایی

۳۵۹

جانت نکند ذرین کمری
فوق همه تو تا نور شوی
تا نور شوی در نور درسی
با مرغ بود درین
چون سوخته شد چوب که زد
وانکه بر زدن باشد بر آتش
جان بدهی وصل دود

گر در دلش لعل تو بادی سحری
فارسی بر بو حسنی
در بحر فتد یک قطره بود در بایر کهری
در چشم رود گرد بود زان ایکران
ما را بر بود زان چون نیز در چشم فدا ببری

[illegible]

ومن قطعاته

یک لقمهٔ نان چون یافته شد — جان کشت کند با جانوری
در بیضهٔ من مرغ عجبی — در بیضه دری زان می‌پری
گر بیضهٔ تن سوراخ شود — هم پر بزنی هم جان ببری
سودای سفر از ذکر بود — از ذکر شود مردم سفری

چون در حضری بر بند دهان
در ذکر مرو چون در حضری

٣٦٠

[illegible]

کاه چو اشتر در وحل آیی — گه چو شکاری در عجل آیی
کچکلن او علان چند گریزی — عاقبت آخر در عمل آیی
در سوی پیو میر و و پیچو — تا کی ایدل در علل آیی
در طلبی تو در طرب آیی — در نمدی تو در حلل آیی
درد سر آید شور و شر آید — عاشق شو تا بیخلل آیی
نفخ کند جان در دل پریان — مطرب جویی در غزل آیی
چونکه قوی که در دو ندان آیی — در رخ دلبر مکتحل آیی

[illegible]

هر کجا

ایران اندر وصول و فراق جان من ...

هر کجا خلوتی است خانهٔ اوست / فارغ از باغ و کاخ و کاشانه است

گنجها دارد او نهان آری / منزل گنجها بویرانه است

وانکه دیوانه است خود بروی / قلمی نیست کان نه زنجیرانه است

هر که اینحرف را بود منکر
آشنا نیست بلکه دیوانه است

بخدائی که ملکش از عظمت / در خم آسمان نمیگنجد

که ز دوری و آرزومندی / سخنم در بیان نمیگنجد

۳۴۱

آنکه چون برخواند کف ترا / کرد پیدا د برخردمندی

گاه همی بخشد و همی گرید / تو همی بخشی و همی خندی

همچو یوسف گناه تو خوبیست / جرم تو دانش است و خرسندی

او چو سرکه است میکند ترشی / دوست قند است میکند قندی

خشم مریخ دارد آن دشمن / تو چو مه دست زهره می بندی

وله

در بندی بوز جمالش خوری
سر بنور بهشت از نوازدات
مطلع آن نور جمع صفات
سر بسماش ای جمال ایزد
سر بسرت ای جمال ایزد

رباعیات

وله

چون مست شدی ...

شکرانه که از باده مرا بوی تو داد
آن باده دمی دل مرا [illegible]
فارغ ز [illegible]
[illegible] دم دل را

ما زادهٔ عشق و عشق بد مادر ما
عشق است مربی درون پیکر ما
این بادهٔ ما نهفته در چادر ما
پنهان شده از طبیعت کافر ما

اوّل بهزار لطف بنواخت مرا — آخر بهزار غصّه بگداخت مرا
چون مهرهٔ مهر خویش میباخت مرا — چون من همه او شدم برانداخت مرا

پرورده بناز و نعمت آن دوست مرا
پرورده [illegible] ز رنگ دیده پوست مرا

چون روز نوشته بود حق فرقت ما — از بهر چه بود جنگ و آن وحشت ما
گر بد بودم برستی از زحمت ما — ور نیک بدم بیاد کنی صحبت ما

٣٦٢

از باده چو لعل ناب شد گوهر ما — آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می بر سر می — ما در سر می شدیم و می در سر ما

[illegible]

کوتاه کند زمانه این دمدمه را — وز هم بدرد گرگ قضا این رمه را
اندر سر هر کسی غروریست ولی — سیلی اجل قفا زند آنهمه را

[illegible]

زنهار دلا بخود مده ره غم را — مگزین بجهان صحبت نامحرم را
با تره و نان جو قناعت کردی — بر تره مسنج سلطنت عالم را

[illegible]

عالم همه پنج و جهان با نقش نسب
ور زانکه ز نقش جان با نقش ببر
هر دو سخن از سینه خاک گردید نیست
ای جان که با نقش نشان با نقش ببر

ای روی ترا غلام گلنار مخسب
ای لعل لبان تو گهربار مخسب
ای نرگس پرخمار خونخوار مخسب
امشب شب عشرتست زنهار مخسب

ای دل دو سه روز تا سحرگاه مخسب
در فرقت آفتاب چون ماه مخسب
چون دلو درین ظلمت چه ره مسکن
باشد که برآیی بسر چاه مخسب

آنی که ملک با تو درآید بطرب
گر آدمئی شیفته گردد چه عجب
تا جان بودم بندگیت خواهم کرد
خواهی بطلب مرا و خواهی مطلب

در مذهب عاشقان قراری دگرست
وین باده ناب را خماری دگرست
هر علم که در مدرسه حاصل گردد
کار دگرست و عشق کار دگرست

آن بت که جمال و زینت مجلس ماست
در مجلس ما نیست ندانم که کجاست
سروست بلند و قامتی دارد راست
گر قامت او قباست از ما برخاست

این بار که بشنوی ما من از باده چمن نیست
این باده بخورد و فلک چون بودا
این باده بمن دادی
تو ادیده که باده عشاق امیرا
من آن مستم که باده از امیرا

انصاف بده که عشق نیکو کارست
زانست فلک که طبع من بیدارست

۳۶۳

تو نیمه جوشی زلف عشق کجی
از عشق تو ما عشق زدی لبیاد

عشق در ...
تا کرد مرا فانی و دو کرد بیست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامی است ز من بر من و باقی همه اوست

انگشت بشرم کوب دی ماه فلک ای نگار
زلف زنی در خواب ...

[illegible]

تا عشق سودای رخت و لوله‌هاست / در سینه ز بازار رخش غلغله‌هاست
از باده او برکف جان بلبله‌هاست / در گردن دل ز زلف او سلسله‌هاست

[illegible]

سرمایه عشق سر دیوانگی است / دیوانه عشق مرد فرزانگی است
آنکس که شد آشنای دل در دل / با خویشتنش هزار بیگانگی است

۳۶۴

این فصل بهار نیست فصلی دگر است / مخموری هر چشم ز وصلی دگر است
هر چند که شاخها همه رقصانند / جنبیدن هر شاخ ز اصلی دگر است

بی یار نماند آنکه با یار بساخت / مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت
مه نور از آن گرفت کز شب نرمید / گل بوی از آن یافت که با خار بساخت

شاهانه همه خنده و سیماش خوش است / خشم و سخط و کینه و جنگ اش خوش است
سر خواست ز من اگر دهم باید هم / سر را چه محل لیک تقاضاش خوش است

[illegible]

با خط که [illegible] شعر بود
از لطف بنفشه [illegible] بر سر بود
زنجیر دو زلف تو [illegible] شود
نقصان نکند [illegible]

ما با غم عشق تو [illegible] کار افتاد
بیچاره دلم [illegible]
بسیار [illegible] افتاد
از ما نه خبر [illegible]

میگریم زار و یار گوید زرقست | چون زرق بود که دیده در خون غرقست
تو پنداری که هر دلی چون دل تست | نه نی غلطی میان دلها فرقست

دلتنگم و دیدار تو درمان منست | بی رنگ رخت زمانه زندان منست
بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی | آنچه از غم هجران تو بر جان منست

زیرا که بود [illegible]
[illegible]
[illegible]

۳۶۵

در بتکده تا خیال معشوقهٔ ماست | رفتن بطواف کعبه از عین خطاست
گر کعبه ازو بوی ندارد کنشست | با بوی وصال او کنشت کعبهٔ ماست

مبادا [illegible] عشق دردو [illegible]
[illegible]

تا رهبر تو طبع بدآموز بود | بخت تو مپندار که پیروز بود
تو خفته بصبح و شب عمرت کوته | ترسم که چو بیدار شوی روز بود

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند | لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز | مردار بود هر آنچه او را نکشند

آن را که منش [illegible]
در عهد و وفا [illegible] آید مرد
از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد
از هر چه گمان بری فزون آید مرد

این دود [illegible] آسمان از آن برخیزد
از عشق تو [illegible]
دریای تو [illegible]
از عشق تو [illegible]

از غم هجران تو چند اندر چند
ای بنده تیمار تو صبح اندر صبح
چون نالم از آن دو لعل قند اندر قند
در بندم از آن دو زلف بند اندر بند

فردا که بمحشر اندر آید زن و مرد
از بیم حساب رویها گردد زرد
من عشق ترا بکف نهم پیش آیم
گویم که حساب من از این باید کرد

از شبنم عشق خاک آدم گل شد / صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر رگ روح زدند / یکقطره از و چکید و نامش دل شد

در کوی خرابات بجز خر مخیز
مردی ز سر کوی خرابات بخیز

عشق تو بهر صومعه مستی دارد / بازار بتان از تو شکستی دارد
دست غم تو بهر دو عالم برسید / الحق غم تو دراز دستی دارد

٣٤٦

مستان غمت بار دگر شوریدند / دیوانه ولانت سر مه را دیدند
آمد سر مه سلسله جنبانیدند / پیراهن صبر و عقل را بدریدند

آنجا برسی که صفا مرئی یابد
یابان نسوی یا بری یا برید

اکنون که رخت جان جهانی بربود / در خانه نشستنت کجا دارد سود
آخر و زکه مه شدی نمیدانستی / کانگشت نمای عالمی خواهی بود

امشب شب آن نیست که از خانه روند / از یار یگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنست که جانهای عزیز / در آتش اشتیاق مستانه روند

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
لطفت بکدام ذره پیوست دمی
کان ذره به از هزار خورشید نشد

[illegible]

وین سینه ... که ذره دل ما ... [illegible]

[illegible]

جودت همه آن کند که دریا نکند / وین دم کرمت وعده فردا نکند
حاجت نبود از تو تقاضا کردن / کز شمس کسی نور تقاضا نکند

[illegible]

خون در دل عاشقان چو جیحون گردد / عاشق چو کفی بر سر آن خون گردد
جسم تو چو آسیا و آبش عشق است / چون آب نباشد آسیا چون گردد

[illegible]

از یاد خدا چو مرد مطلق خیزد / بنگر که ز نور حق چه رونق خیزد
این باطن مردان چه عجایب بحریست / چون موج زند ز دو انا الحق خیزد

۳۶۷

هرگاه که غمزه تیرزن می‌آید / جانم بزیارت بدن می‌آید
اعضا از بسکه میربایند از هم / یک تیر تو بر تمام تن می‌آید

آن چنگ عشق ... [illegible]

هر لحظه که غمزه آن دلاویز کند / عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
باد است نصیحت جهان در گوشم / اما بادی که آتشم تیز کند

آن را که بجز عشق تو ... باشد
هر چیز که کرد ... [illegible]
زنهار ... [illegible]
کاین ... [illegible]

[illegible]

سرگشته و حیران توام دستم گیر
مجنون پریشان توام دستم گیر
هر بی سر و پای دستگیری دارد
من بی سر و سامان توام دستم گیر

چون بی رخ تو ز بزم پای کشم
چون باده ز جام ... می نوشم
تا می غم تو ... نوشیدن
کان غم ز هزار می خوشتر

کامل صفتی راه فنا می پیمود
ناگاه گذر کرد ز دریای وجود
یک موی ز هستیش برو باقی بود
آن موی بچشم فقر زنّار نمود

مانند خط سبز تو دیدم دی یار
رنگ رخ من گشت ... دیدار

آنحال که دیده بر رخت می بندد
رنگی است که جز بر گل تر ننشیند
نی نی غلطم که در گلستان رخت
زنگی بچه برهنه گل می چیند

درویش که اسرار جهان می بخشد
هر دم ملکی برایگان می بخشد
درویش کسی نیست که نان میخواهد
درویش کسی بود که جان می بخشد

۳۶۸

عاشق که تواضع ننماید چکند
شبها که بکوی تو نیاید چکند
گر بوسه دهد زلف ترا طیره مشو
دیوانه که زنجیر نخاید چکند

دوری ز برادر منافق بهتر
پرهیز ز یار ناموافق بهتر
خاک قدم یار موافق حقا
از خون برادر منافق بهتر

عاشق

[illegible]

عاشق چو منم موی بر و پشم پرس | صد کاری و صد رنگی و صد حیله و بس
در کاسه سر خویش نیست بادهٔ عشق | در مطبخ مدخلان برد کاسه بلیس

[illegible]

از حادثهٔ جهان زاینده مترس | از هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
این یک دمه عمر را غنیمت میدان | از رفته میندیش و ز آینده مترس

[illegible]

امروز حریف عشق با بنگی زد فاش | گر او باشی جز بر او باش مباش
دی نیست شده است همین مندیش ای کاش | فردا که نیامده است از وی مهراس

٣٦٩

[illegible]

آن دل که من آن خویش پنداشتمش | با ... بر هیچ دوست نگذاشتمش
بگذاشت مرا و با تو آمد بر تو | نیکو دارش که من نکو داشتمش

[illegible]

بیچاره دل سوخته محنت کش | در آتش عشق تو همی سوزد خوش
عشقت بمن سوخته دل چون افتاد | آری همه در سوخته گیرد آتش

[illegible]

عشقی دارم پاکتر از آب زلال   این باختن عشق مرا گشت حلال
عشق دگران بگردد از حال بحال   عشق من و معشوق مرا نیست زوال

نومید مشو امید میدارید دل   در غیب عجایب است بسیار ای دل
گر جمله جهان قصد بجان تو کنند   تو دامن دوست را بمگذار ای دل

عشقی بکمال و دلربایی بجمال   دل پر سخن و زبان ز گفتن شده لال
زین نادرتر کجا بود هرگز حال   من تشنه و پیش من روان آب زلال

۳۷۰

گفتم که مگر غمش بود درمانم   کی دانستم که با غمش درمانم
او از سر لطف گفت درمان تو چیست   گفتم وصلت گفت بدین درمانم

در باغ شدم پر گل بچیدم   از دیدن باغبان همی ترسیدم
تا که سخنی ز باغبان بشنیدم   گل را چه محل باغ بتو بخشیدم

[illegible]

ایدل چو بهر کسی نشینی چه کنم — وز باغ طراح گل بچینی چه کنم
عالم همه از جمال تو روشن شد — تو دیده نداری که ببینی چکنم

[illegible]

دستار سر و جبهٔ من هر سه بهم — قیمت کردند بکدرم چیزی کم
نشنیدستی تو نام من در عالم — من هیچکسم ز هیچ هم چیزی کم

[illegible]

۳۷۱

ایدوست قبولم کن و جانم بستان — مستم کن و از هر دو جهانم بستان
با هر چه دلم قرار گیرد بی تو — آتش بمن اندر زن و آنم بستان

ایدل تو بهر خیال مغرور مشو — پروانه صفت کشتهٔ هر نور مشو
تا خود بینی تو از خدا دور شوی — نزدیک خود آی و از خدا دور مشو

یکی محمّن و ابجه صفات و احب
لا حول و لا قوة الا بالله

ای زندگی تن و توانم همه تو — جانی و دلی ایدل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من — من نیست شدم در تو از آنم همه تو

امروز نه ذاتم بچه دست آمده
که ز دل بار دل مست آمده
که خون دلم خورد و دستم بنیم
بزار که بخون دل بدست آمده

عالم همه پر ز فتنه بجوشم [illegible]
من بنده آن دو لعل برابر [illegible]
ده ده که [illegible]

سرگشته بهر کار توام سر نزنم
در باغ وصالت چو گل بی خارم
با جور تو ... بار توام سر نزنم

گر قسمت ... زاهد بودم ترانه گویم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم
بازیچه کودکان کویم کردی

ای میر ملیحان زمان شیئ لله	وی راحت و آسایش جان شیئ لله
ای آنکه بهر صبح خیال رخ تو	میبسکوید خورشید جهان شیئ لله
بدمیکنی و نیک طمع میداری	هم بد باشد سزای بدکرداری
با آنکه خداوند کریمست و رحیم	گندم ندهد بار چو جو میکاری
حاشا که بماه گویمت میمانی	یا چون قد تو سرو بود بستانی
مه را لب لعل شکرافشان زکجا	در سرو کجاست جنبش روحانی
رفتم بطبیب گفتمش ای بینایی	افتاده عشق را چه میفرمایی
ترک صفت و محو وجودم فرما	یعنی که ز هر چه هست بیرون آیی
خواهی که همیشه شاد و خرم باشی	هر جا که روی عزیز و محرم باشی
پاکیزه شو و راست بزی علم آموز	تا تاج سر کان آدم باشی

بگذر ز غم زمان و زغم نان برهی
وز پرورش تن ... تا برهی

۳۷۲

اندر ره طلب ...
این رنج ...

واجب نبود که ... دل ...

انکس

انکس که کند نظر بچشم مستش | از رشک دعای بد کنم پیوستش
وانکس که بانگشت نماید رخ او | گردست رسم بود ببرّم دستش

آنجا که عنایتست چه صلح و چه جنگ | وآنجا که تعکس است چه تسبیح و چه چنگ
وانکس که قبولست چه رومی و چه زنگ | تسلیم و رضا باید ورنه سر و سنگ

از من زر و دل خواسته آن مهد کسل | حقا که نه این دارم و نه آن حاصل
زر کو کو زر زر از کجا مفلس و زر | دل کو کو دل دل از کجا بیدل و دل

٣٧٣

رفتم که چو چنگ در برت بنوازم
من نای توام که [illegible] خود بنوازم

از روی تو من همیشه گلشن بودم | وز دیدن تو دو دیده روشن بودم
من میکشم چشم بد از روی تو دور | جانا مگر آنچشم بدت من بودم

از قد تو من بلند قد میکردم | وز عشق تو من یکی بصد میکردم
تا تو تو بدی بگرد تو میگشتم | چون من تو شدم بگرد خود میکردم

از دل که جدا ز زلف تو یک شب بودم
جان تو و دل و دیده در این شب بودم
گفتم که که عاشق و معشوق اند دو
خود هر دو یکی بود من احول بودم

در گلشن روی تو تماشا دیدم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر صبر کنی پردهٔ صبرت بدریم ور خواب شوی خواب ز چشمت ببریم
گر کوه شوی در آتشت بگدازیم ور بحر شوی بجمله آبت بخوریم

ماهی فارغ ز چار روده می بینم بی جسم بسوی باده ره می بینم
گویی که همه جهان از و آب شدست وه وه که درین آب چه مه می بینم

ما ئیم که بی باده و بی جام خوشیم گر بدنامیم و گر نکونام خوشیم
گویند سرانجام ندارید شما ما ئیم که بی هیچ سرانجام خوشیم

من مهر تو بر تارک افلاک نهم دست ستمت بر دل غمناک نهم
هر جای که بر روی زمین پای نهی پنهان بروم دیده بر آن خاک نهم

من یک جانم که صد هزار است تنم چه جان و چه تن که هر دو هم خویشتنم
خود را به تکلف دگری ساخته ام تا خوش باشد آنکه دگری را که منم

ای عشق تو در هوای کسی و بکس من
ای درد تو [illegible] جان کسی و بکس من
[illegible]
مجروح [illegible] کسی و بکس من

ای آنکه بجان [illegible] زنده
گر من [illegible] باد [illegible] زنده

۳۷۴

[illegible]

ای در دل من میل و تمنا همه تو	واندر سر من مایهٔ سودا همه تو
هر چند بروی کار در مینگرم	امروز همه تویی و فردا همه تو

در کوی خیال خود چه میپویی تو	وین دیده بخون دل چه میشویی تو
از فرق سرت تا بقدم حق دارد	ای بیخبر از خویش چه میجویی تو

من بندهٔ تو بندهٔ تو بندهٔ تو	من بندهٔ آن لبان پرخندهٔ تو
ای آب حیات کی ز مرگ اندیشد	هر کس که چو خضر گشت نوشندهٔ تو

از کم خوردن زیرک و هشیار شوی	وز پر خوردن ابله و بیکار شوی
پرخاری تو جمله ز پرخواری تست	کم خار شوی اگر تو کمخوار شوی

خواهی که درین زمانه فردی گردی	یا در ره دل صاحب دردی گردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب	مردی گردی چو گرد مردی گردی

ای بر سر ره نشسته ره مطلبی — در خرمن مه فتاده مه مطلبی
در چاه زنخدان خوبان یوسف حسن — خود دلو تویی یوسف و چه مطلبی

چون بروزگار دولت جاوید مدت اعلیحضرت شاهنشاه اعظم الناصر لدین الله
ابوالمظفر سلطان ناصرالدین شاه قاجار غازی روحنا فداه خلد الله ملکه و سلطانه بقاع و ربع
و اقطار و قطاع ممالک آذربایجان بفر ورود وجود مسعود حضرت شاهنشاهزاده
آزاده اکمل اعدل انجب اطیب مظفرالدین میرزا ولیعهد دولت ابد مهد روز افزون روحنا فداه
مزین شد بر حسب مواظبت و رعایت و حمایت جناب جلالتمآب اجل اکرم اتابک
اعظم امیرالامراء العظام سردار کل عساکر نظام و غیر نظام عزیز خان مکری دام عزه
دارالسلطنه تبریز محل اجتماع فضلاء عقلا و سکان ازدحام بلغا و شعرا و منشیان
عاقل و ثناگویان کامل است و هر کس در هر صنعتی و حرفتی شایسته مکرمتی و مرحمتی گردید
بنده عقیدت کیش صداقت اندیش رضاقلی لله باشی نیز باستصواب طلب
وی از ری بدین حضرت ملازمت یافته و بزیارت این بساط مبارک آستان شتافته
سالی دو گذشته که بمواظبت خدمات خاصه مجلس حضور والا ولیعهد روحنا فداه

۳۷۶

(اختصار)

اختصاص دارد و این فیض عظمی را غنیمت بشمارد روزی در اثنای عرض اشعار
پارسی فصحای سلف و خلف بتقریب تعریف احوال و توصیف اقوال مولانا جلال
الدین محمد مولوی صاحب کتاب مثنوی که بحکم شاهنشاه مغفور مبرور طاب ثراه و جعل الجنة
مثواه سابقا منتخب و منقح و مرتب و مبوب و بشمس الحقایق موسوم نموده بودم
معروض افتاد تا مانند دیوان سعدی و حافظ و غیر ایشان در سلک کتب ادبیات حاضره
مبارکه منسلک باشد نواب امیرزاده کامران ذبیح الله میرزای ناظر و روح اثیر میرزا
پیشخدمت باشی که در آن محفل حاضر بودند اشارتی رفت که آن دیوان حقایق بنیان را
که فی الحقیقه مطبوع است بصورت نیز مطبوع نمایند تا فوایدش اعم و عوایدش اتم
۳۷۷ شود و بامتثال امر قضا مضا نواب ناظر و پیشخدمت باشی بمستوفی دار الطباعه
میرزا رضا انجام این خدمت را محول داشتند و او برذمت همت گرفته از عهده عهد بجد و جهد
چون بر آمد در کارخانه اسوة اصحاب الطباعه میرزا محمد حسین رئیس نسخه نفیس
شمس تبریزی که ارباب الطباعه صورت انطباع پذیرفت که بقلم شیوای
مرحوم عسکر اردوبادی حرره العبد الاقل الاحقر ابن المحسن نوشته شده بود که در واقع
در خوش خطی بی نظیر است عسکر المشتهر فی شهر محرم الحرام و از طرفی هم نسخه مزبور کمیاب
شده بود و طالبین هم زیاد سنه ۱۲۸۱ داشت لذا اینجانب حاجی ولی
دبیر محض احیای خط مشار الیه عین نسخه را اگراور و به چاپ رسانید
تا مورد استفاده خوانندگان محترم گردد ۱۳۳۵ شمسی و در گراور
سازی گیتی ساخته شد

J & K UNIVERSITY LIB
Acc No
Date

بیشتر که در امور طباعه انتظام و ارباب این صناعه را در تصحیح نسخ اهتمام نبود که
از مطالعهٔ نسخهای مطبوعه فایده مترتب نمیشد برحسب حکم اولیای دولت جاوید
آیت روزافزون سرکار مقرب الخاقان میرزا عبدالوهاب خان دام مجده العالی
بر ذمت همت خود لازم شمرده اند که این اوقات امور طباعه و ارباب این
صناعه را انتظام و اتساق تمام کامل داده شود لهذا این امر را بعهدهٔ عالیجاه
سمی امام ثانی عشر و سبط جناب خیر البشر میرزا مهدی منشی امور خارجه محول و موکول
فرموده اند که بکمال مراقبت و اهتمام در انتظام مطبعخانها بعمل آورده باطلاع و
صوابدید و باذن و اجازه کارگذاران دیوان اعلی اقدام بانطباع کتب نمایند
و این نسخهٔ شریفه که فی الحقیقه از عواری روزگار و در نهایت خوبی و غایت زیبائی
میباشد و در تصحیح آن نهایت اهتمام بعمل آمده است در دار الطباعه عالیشان
آقا رضا رئیس ارباب الطباعه و بسعی و اهتمام عالیشانان آقا محمد حسین
و آقا عبدالحسین فرزندان مشار الیه باتمام رسیده و قرار
قیمت آن از جانب امنای دولت علیه حفظهم الله
شده
من البلیه مبلغ دوازده هزار داده
که کمتر از آن وجه بمعرض فروش
نخواهد رسید

J. & K. UNIVERSITY LIB.
Acc No 46103
Date 3.3.63

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIRRARY.

DATE LOANED

Class No [redacted] Book No. [redacted]

Vol. ________ Copy ________

Accession No [redacted]

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIRRARY.

DATE LOANED

Class No [redacted] Book No [redacted]

Vol. ______ Copy ______

Accession No [redacted]

J. & K. UNIV.
This book should be returned on
An overdue charges of 6 nP. will be
kept beyond that day.